... نمود
... بچه ... هجم
... جه دید
... وجا ...
قصه ... وجنگ
... آتش چو برق
وبهر ... سیاجد
... بازان ... هنچنین
... دیدا ...
... تفنگ
... بیان همان ...
... شهرد
... اکرام ... کرد
نجاب ...
... بیر ... ن
ملک پنج ... وازت تاج
شهر ... فرزند و
پنجاب ... لنجید در پیر
بجز ... کریمان کرشهاد
... وهد از
... وقع رسید
... سنگه و جتا دو پیکار جو
جفر مود تا فوج جنگ

ختانهات بجزاه لطمش تمامه
کرشته زانه رشد از ریاست ور
بیان ... بدخواه شه جهبت
به ... فلک کرد سطے راه
به نیرو به تیغ به توپ و تفنگ
فقو ... از گرد
... ردطے راه دو
به و ...
گدا ... نور پور جبت راه
... بار زانجا کشید
... هندم شاه آتشو پشت
نمود ... علم کرد تتار چند
... عدوزان دیار
... اجلال کنخسروی
از عدو شاه گردون شکوه
... ملک زمین وزمن
... هندی با اقلیم باج

ز بند عجم آزاد شد خاص و عام / نمودار شد صورت انتظام
وزان پس شهنشاه اهل شعور / عنان تافت شد سوی هوشیارپور
چو بشنید سنسار چند این خبر / که رنجیت آمد به فتح و ظفر
همانوقت صبر و قرارش نماند / اراده بدل جز فرارش نماند
دران رنج و اندیشه و اضطرار / روان شد سوی کوه بی اختیار
چو قوت ببازوی طالع نیافت / هراسان و ترسان ز میدان شتافت
چو دستش ز جنگ آوری باز ماند / تکاور براه هزیمت براند
شهنشه به پشت عدو رو نکرد / توجه ز خاطر بدانسو نکرد
قدم زن نشد بر قد جهای او / نه جست از کسی جائی ماوای او
عدو را در آندم بحالش گذاشت / بزندان رنج و ملالش گذاشت
نگه ملک داماں کوه بلند / که میبود از ملک سنسار چند
در آورد زیر قلم شهریار / بر انداخت دخل عدو زان دیار
ببازوی پرزور و دست قوی / باقبال و اجلال کیخسروی
همه سرزمین زیر دامان کوه / گرفت از عدو شاه گردون شکوه
چو در قبضهٔ شاه شمشیر زن / خداداد ملک زمین و زمن
دلیری ز مردان اهل نبرد / هشیار [illegible]
که دارد بجنگش درانجا قیام / هوشیاری [illegible] از هند [illegible] اقلیم بار [illegible]

بدینصوب آرد چو دشمن شتاب
بدست قوی زیر دستش کند
چو گشت آن شہنشاه فرخنده نام
ز ہوشیار پور گشت با غزو شان
چو در تختگه آمد آن اہل تخت
الٰہی توئی فیض بخش انام
بهندی عطا حصهٔ خاص کن

به تیغش دہد چون دلیران جواب
بسر پنجهٔ زور پستش کند
به فتح و ظفر فارغ از انتظام
به لاہور چون ابر رحمت روان
سعادت به لاہور افگند رخت
ز انعام تو بہره ور خاص و عام
بدو مرحمت گنج اخلاص کن

رفتن مہاراجه رنجیت سنگه دیر ہار دوار و لشکر کشیدن بر قصور بعد قتل نظام الدینخان و مطیع شدن قطب الدینخان یورش نمودن بر ملتان و خراج گرفتن و دخیل شدن در امرت سر

خدا وقت مشکل مددے کند
خدائے رحیم و خدائے کریم
خدائی زمین و خدائی زمان
خدائی غنی و خدائے فقیر
خدائے شکور

خبر گیری نیک و بدے کند
خدائی حکیم و خدائے علیم
خدائی مکین و خدائی مکان
خدائی قلیل و خدائے کثیر
خدائی حلیم و خدائے صبور

خدائی قریب و خدائی بعید — خدائی حمید و خدائی مجید

خدائی رفیق و خدائی خلیق — همه وقت بر خلق عالم شفیق

بهر ذره علمش محیط آمد است — بهر ملک حکمش بسیط آمد است

بری ذات پاکش ز چون و چگون — منور ز نورش درون و برون

بهر بنده او مهربانی کند — عطا مستند کامرانی کند

گشاید ز هر گرسنه پیچ و تاب — ببخشد بهر تشنه دریائی آب

ز خاک آورد زر برون کردگار — کند جلوه گر جلوهٔ گل ز خاره

بملک خدائی خدا پادشاست — باقلیم ارض و سما پادشاست

نداد است در دست کس اختیار — که خود هست مختار پروردگار

نویسندهٔ حال این سرنوشت — چنین نامه با خامه زر نوشت

که بعد از حصول فتوحات چند — چو شد فارغ آن شاه فیروزمند

بران شد که بهر حصول صواب — روان جانب گنگ گردد شتاب

چو ابر افگند سایه بر آب گنگ — چو خور فیض جاری کند بیدرنگ

شدش چون درینکار حق رهنما — رخ آورد در راه صدق و صفا

روان شد ز لاهور با جمله فوج — چو دریا سوی گنگ در عین موج

بره از همه نامداران ملک — که بودند فرمانروایان ملک

شهنشاه بگرفت مال خراج — ستد از ره هندی اقلیم باج

دران راه مردان اهل غرور ‏— که بودند از راه اخلاص دور

به منزلگه قرب جا یافتند — بصدق و صفا مدعا یافتند

چو آخر شهنشاه عالی وقار — رسید از ره دور در هر دوار

در آن آب با اعتقاد درست — غبار کدورت ز آئینه شست

چو زان منبع فیض سیراب شد — صفا سینه زان آب چون آب شد

بهر قطره بخشید گنج گهر — بهر ذره افشاند انبار زر

به آب عطا کرد گل خار را — به زر کرد زردار نادار را

گهر بار شد بر جهان مثل میغ — نکرد از زر و سیم چیزی دریغ

به لطف و کرم بیکسان را نواخت — بجود و سخا سائلان را نواخت

ز لطفش فقیران امیران شدند — خلاص از ز ذلت اسیران شدند

جهان گشت ممنون احسان او — همه خلق عالم ثنا خوان او

چو شد شاه فائز بمقصود خویش — ادا کرد احکام معبود خویش

در آنجا ز قاصد پیامش رسید — ز پنجاب نامه بنامش رسید

که گردید در خاندان قصور — ز بغض و حسد [illegible] زه بدیا قتور

نکوکار مردود لاور نظام — که با شاه میداشت الفت تمام

دلش بود آئینه اتحاد — مصفا رخش از غبار فساد

قتل آمد از [illegible] دین — شد از خون بیچاره رنگین زمین

چو شد قتل آن مرد نیکو نهاد / بشمشیر خونخوار اهل فساد
بجایش بفارغ دلی قطب دین / بفرماندهی گشت مسندنشین
بخاطر ندارند اهل جفا / نه خوف شهنشه نه ترس خدا
چو تیر قضا بر نظام او فتاد / همه خاندان ز انتظام اوفتاد
بتاراج رفت آن همه مال و جاه / ز دست عدو خانه اش شد تباه
همه نامداران اهل وقار / عزیزان با عزت و افتخار
بخواری و ذلت بدادند جان / بادبار بردند رخت از جهان
دگر وارثان نظام شهید / که هستند محبوس قید شدید
بدربار عدلت فغان میکنند / فغان چون ستمدیدگان میکنند
کنون باید ای شاه بنده نواز / کنی بر رخ شان در عدل باز
کنی زنده آئین نوشیروان / دهی داد فریاد فریادخوان
ز ظالم کشی انتقام ستم / که گم گردد از دهر نام ستم
چو اهل قصور اند اهل قصور / بگمراهی از راه اخلاص دور
بدیشان دهد شاه سنگین سزا / که بر ناسزا نیست شفقت روا
مهاراجه چون این سخن کرد گوش / دماغش ز غصه در آمد بجوش
بفرمود با فوج جنگ آزما / که مانند دریا بجنبد ز جا
چه باد صبا طے کند راه دور / بتیزی دهند می بارود ور قصور

چو لشکر روان سوی پنجاب گشت — زمین را چه چرخ برین در نوشت

رئیس قصور از قصور خرد — ز نقصان عقل و فتور خرد

به جستی میان بست بر کارزار — با نبوه مردان ناکرده کار

همه قوم افغان چه برنا و پیر — فقیر و امیر و صغیر و کبیر

شتابان به پیکار شاه آمدند — بمیدان همه کینه خواه آمدند

مهاراجه چون دید کامد سپاه — خروشان و جوشان چو ابر سیاه

چو رستم بهر چار سو راند رخش — زمین را ز خون عدو داد بخش

ز دست عدو برد اقلیم او — بتاراج بسپرد دیهیم او

به تیغ دو دم از عدو دم گرفت — بشمشیر از گردنش خم گرفت

چو کوه گران پا بمیدان فشرد — ز دست عدو گوی دولت ببرد

بهر حمله بردش ز جائے قیام — برون کرد تیغ دو دم از نیام

بران دشمن کینه ور تیز جنگ — ز هر سو ره عافیت کرد تنگ

کشیدش چنان تنگ اندر حصار — که یکدم نماندش قدم استوار

نصیبش نه از غله یکدانه داد — نه یک لقمه در کام جانش نهاد

غرض ماند ۳ ماه در کارزار — مهاراجه رنجیت لیل و نهار

بهر روز میکرد تازه نبرد — نکردی ز دل آتش کینه سرد

نمودی بمیدان دلیرانه جنگ — بهر شیر میکرد شیرانه جنگ

ز شمشیر خونبار آن جنگجو | شدی دشمن تیره دل سرخرو
چو بدخواه از معرکه گشته سیر | هراسان شد از جنگ شیر دلیر
به بیتابی از جسم او آب رفت | ز دل صبر و از دیده اش خواب رفت
به بیچارگی سخت بیچاره شد | تنش خسته و لشکر آواره شد
رسولی فرستاد با مال و زر | بدرگاه شاهنشه نامور
چو حاضر شد آن معتبر در حضور | چنین داد پیغام میر قصور
که شد کشته از دست اهل فساد | نظام آنکه جایش بفردوس باد
یکی مرد گمنام واصل بنام | که میداشت بغض و حسد با نظام
بر آقای خود راند تیغ ستم | همه خلق را کرد پامال غم
درین کار از من اجازت نبود | باهل شقاوت حمایت نبود
در آندم که این خطه پر شور بود | گروه شر انگیز در زور بود
شنیدی نه کس شور فریاد کس | ندادی کسی در جهان داد کس
چنان فتنه میداشت بازار گرم | که رفت از درون مهر و از دیده شرم
نمودم به اهل جفا اتحاد | شدم دوست با جمله اهل فساد
دمی چند با مفسدان ساختم | از آن خطره خاطر بپرداختم
بدیشان مخالف اگر بودمی | درین شهر یکدم نیاسودمی
بدین حیله از حملهٔ دشمنان | سلامت بدر برده ام مال و جان

ای نظام الدین خان
سکنه مصور ۱۲
ای دو مکل خان افغان ۱۲

بدل رنج دارم ز قتل نظام — که بودم نمک خوار آن نیکنام
چو این حشمت و دولت و مال و زر — مرا بود حاصل ازان نامور
بقائش کجا بود امکان من — که بُد جسم آن مهربان جان من
چنین است حال من ای شهریار — که کردم بدرگاه تو آشکار
نخواهم که گویم به پیشت دروغ — که تقریر کاذب ندارد فروغ
درین قتل چون من ندارم گناه — بدرگاه تو آمدم عذرخواه
تو شاهی و من کمترین بنده‌ام — بپائی نیازت سر افگنده ام
به نزد توام گرچه اهل قصور — مگر دارم امید عفو از حضور
که از راه الطاف و جود و عطا — ببخشی خطائی من پُر خطا
کنی چشم پوشی ز تقصیر من — فزون تر کنی عز و توقیر من
چو بخشایش و عفو داری شعار — کرم کن برین بنده ای شهریار
خجل هستم اکنون ز اعمال خویش — پشیمانم از زشتیٔ حال خویش
بمیدان نمودم بسی ترکتاز — به پیکار تو ای شهه سرفراز
بگردون مگر کی توان تاختن — بسوئی فلک ناوک انداختن
دهی گر امان با من دلفگار — زر و مال سازم بپایت نثار
کنم پیشکش مال و املاک خویش — به پیش تو ای شاه فرخنده کیش
همه وارثان نظام شهید — که هستند در بند قید شدید

برارم ز زندان رنج و الم | رسانم بعیش و مسرت ز غم
چو شه این پیام عدو گوش کرد | ز قاصد همه گفتگو گوش کرد
بگفتا قصور رئیس قصور | به نزدیک ما هست از عفو دور
مگر ما که داریم لطف عمیم | بهر صاحب خاندان قدیم
بالطاف کردیم جرمش معاف | نمودیم آئینه سینه صاف
بشرطیکه آرد به نذرانه گنج | سپارد بما مال بیدست رنج
ادا سازد آینده هر سال باج | رساند به لاهور مال خراج
دهد خرج لشکر که تا چند ماه | بناورد گه بود شام و پگاه
بود بنده حکم چون بندگان | بخدمات شاهنشهی جان فشان
چو هستند وابستگان نظام | به بند بلا مبتلا صبح و شام
اسیران غم را برآرد ز بند | خصومت بدیشان ندارد پسند
دهد مال و املاک شان باز پس | بود بهر فریاد شان دادرس
نتابد سر از خط فرمان ما | نویسد بدل نقش احسان ما
چو شد آگه از حکم شه قطب دین | بتسلیم آورد سر بر زمین
بدربار شد حاضر آن عذرخواه | دل عذرخواه و زبان عذرخواه
نگون سر ز خجلت نظر بر قدم | چو گردون دون گردن عجز خم
نه تقریر جز خامشی بر زبان | نه بر لب کلام و نه تاب بیان

ز فرط تحیر نه در جسم تاب | نه در دل سکون و نه در دیده آب

نه در تن توان و نه در جسم خون | سراپا خجالت بحال زبون

گر از زشتی فعل خود ناامید | که از لطف شاهی سراپا امید

غرض چون بدین حالت جانکا | بشد حاضر آن مبتلائی بلا

دوتا کرد پشت و نگون کرد سر | بتعظیم شاهنشهٔ نامور

برو لطف و احسان شهنشاه کرد | بتاج شرف صاحب جاه کرد

نشاندش به پهلوی و عزت فزود | بتعظیم و تکریم حرمت فزود

گهربار شد برسرش چون سحاب | برو سایه گسترد چون آفتاب

گرفت آنچه او داد از مال و زر | بندرانه خود شهٔ نامور

چو بگرفت زو سرخط بندگی | بمضمون عجز و سرافگندگی

دوباره بدو تاج اجلال داد | بفرقش کلاه حکومت نهاد

قصورش به بخشید و اندر قصور | سرافراز کردش بلطف وفور

چو زینگونه شد کار این انتظام | باقبال شاهنشهٔ نیکنام

بملتان عنان تافت شاه دلیر | نکرد اندرین کار یک لحظه دیر

چنین گفت فرمان شاه جهان | که لشکر شود سوی ملتان روان

سواران درین ره دو اسپه روند | بزودی بسر حد منزل رسند

در آندم امیران دربار شاه | همه اهلکاران سرکار شاه

بعرض شهنشاه پرداختند / چنین شرح مطلب بیان ساختند
که ای نوجوان شاه روشن ضمیر / عدو باد در قید حکمت اسیر
تو سه ماه در جنگ بستی کمر / نیاسودی از کار شام و سحر
نکردی برون پای خویش از رکاب / بمیدان زردی چرخ چون آفتاب
نشد حاصلت زان فراغت هنوز / نیاسودی از رنج و محنت هنوز
نگشت است تیرت جدا از کمان / قدم در رکاب است و زین زیر ران
نیاورده تیغ اندر نیام / نکردی بجای دو شب هم قیام
همه لشکرت هم نیاسوده است / ز گرد الم چهره اندوده است
مناسب چنین است ای بادشاه / که باشی در آرام تا یک دو ماه
کنی پاک از روی روشن غبار / برون آیی از ابر خورشید وار
چو لشکر بیاساید از رنج و درد / بفرحت شود در سفر ره نورد
اگرچه تو شاهی و ما بنده ایم / بمحراب حکمت سر افگنده ایم
دل و جان ما زیر فرمان تست / سر جمله پابند احسان تست
اگر مصلحت نیست ای شهریار / که باشی بدین حال سرگرم کار
شنید این سخن چون شه سرفراز / به همت ز عزم خود آمد نه باز
بگفتا که این آرزوی شما / سخن سنجی و گفتگوی شما
بود هم نیرزد بمیزان من / که مستم میان جهان تیغ زن

شهان را به آسودگی کار نیست که سستی بمردان سزاوار نیست
با حصال دولت برد آنکه رنج شود حاصلش دولت و مال و گنج
بکاریکه جوینده گردد کسی در انکار یابنده باشد بسی
همان به که کشورکشاهی کنم درین کار زور آزمایی کنم
سر سروران را کنم زیر دست ببازوی مردان درآرم شکست
بفرمان روایان این سرزمین شوم اهل فرمان و مسند نشین
نشینم نه درخانه مانند زن چو مردان بمیدان شوم تیغ زن
برآرم بنام آوران نام خویش کنم حاصل اندر جهان کام خویش
چو مریخ تیغ دودم برکشم جهانرا بزیر قلم درکشم
شوم روشن اندر جهان مثل ماه بگردون چو خور برفرازم کلاه
به نرمی کنم آهن خویش نرم شوم گرم با دشمن کینه گرم
کنم سعی با بازوی سخت خویش بگردون برم پایهٔ تخت خویش
کنم جنگ با دشمن جنگجو کنم صلح گر صلح خواهد عدو
شنیدند چون افسران این کلام شدند از ره راستی تیزگام
چو لشکر بفرمان شاه جهان درینکار شد یکدل و یکزبان
به تیزی و تندی قدم تیز کرد بشد سوی ملتان بعزم نبرد
خبر چون به نواب ملتان رسید که فوج شهنشاه دوران رسید

دلیرانه آمد بمیدان جنگ — باسباب پیکار و سامان جنگ

بمردان شایسته از شهر خویش — بمیدان هیجا رخ آورد پیش

عدو را چو شه چست و چالاک دید — به پیکار غرو سخت بیباک دید

بخونریزیٔ بندگان خدا — نشد راضی از راه لطف و صفا

بران شد که با عقل و هوش و خرد — دل دشمن خود بچنگ آورد

عدو را بالفت هدایت کند — رجوعش بسوی محبت کند

کشد پنبهٔ غفلت از گوش او — نشاند به آب کرم جوش او

دلش پاک سازد ز بغض و حسد — بصدق و صفا رهنمائی کند

نماید بدان دشمن کینه خواه — بمنزلگه صدق و اخلاص راه

کند سینه اش صاف از دشمنی — بشوید غبار غرور و منی

بفرمود تا منشیٔ خوش قلم — بنامش یکی نامه سازد رقم

در آن نامه داد فصاحت دهد — ادا جمله حق بلاغت کند

قلمزن بحکم شه نیکنام — نوشت اندران نامه مضمون تمام

چو سربسته شد نامهٔ زرنگار — بر و مهر زد شاه عالی وقار

به پیغامبر حکم شد تا شتاب — به ملتان برد خط و آرد جواب

همانوقت بربارگی نامه بر — بفرمان شه بست رخت سفر

بتیزی و تندی قدم کرد تیز — چو برق اندران راه شد گرم خیز

به نزدیک نواب نامه رساند   زداهان تقریر گوهر فشاند
الهی بهندی کرم کن چنان   که سازد مضامین نامه بیان

مضمون نامه مهاراجه رنجیت سنگه بنام نواب مظفر خان والی ملتان

بنام خداوند انصاف و داد   که ما را ز هوش و خرد بهره داد
ز روشن دلی داد در سینه نور   بدل داد مانند آئینه نور
زبان کرد شایق بشوق کلام   دهان کرد شیرین بذوق کلام
بعزت چنان آدمی را نواخت   که بر جمله مخلوق سردار ساخت
چنان منزلت داد حق خاک را   که فرّاش او کرد افلاک را
کرم کرد بر بندگان آنچنان   که شد جمله مخلوق محکوم شان
بانوار خود دیده پر نور کرد   به یکرنگی خود دوئی دور کرد
ز علم و هنر کرد روشن دماغ   بیفروخت در خانهٔ جان چراغ
ببازوی ما زور رستم نهاد   بسرپنجه ام قوت شیر داد
بمردان عطا چیره دستی نمود   هویدا بلندی و پستی نمود
بهر کار ما حامی کار شد   بهنگام مشکل مددگار شد
مرا کرد شاهنشه نامور   بملک و بمال و بفتح و ظفر
خدا کرد ما را بملک زمین   چو شاهنشهان اهل تاج و نگین

بدین لطف واکرام پروردگار — بدین جود و فضل خداوندگار
سزد گر بشکرش زبان تر کنیم — نگون بهر شکرانه اش سر کنیم
به بینیم کاغاز ما خاک بود — فقط قطرهٔ آب ناپاک بود
خدا کرد آن قطره را چون گهر — بدریائی شاهنشهے جلوه گر
نیاریم در دل غرور و منی — نورزیم با هیچکس دشمنی
کنیم از کدورت صفا سینه را — مکدر نسازیم آئینه را
با بنائی جنس از سر اتحاد — همیشه بانصاف باشیم و داد
بخلق نکو در میان جهان — بسازیم با خلق مثل شهان
بصلح و صفا صاف داریم دل — بشوئیم زاب صفا آب و گل
درین دهر از عمر خود چند روز — گزاریم با الفت و صدق سوز
براریم از عقل کار جهان — که بر عقل باشد مدار جهان
بسر می کنیم از غضب اجتناب — نهیم از ادب پا براه صواب
هر آنکس که زین راه گردد خلاف — ندارد بخلق خدا سینه صاف
بدنیا و عقبی بود دائما — گرفتار زندان رنج و بلا
ترا هم سعادت اگر یاور ست — بسوی نکوی دلت رهبر ست
نکوئی بخلق خدا کن مدام — کن از صدق دل صلح با خاص و عام
چو کردم ز لاهور رنجه قدم — بدینسو پئے دوستی آمدم

غرض زین سفر نیست جنگ و جدل — که آید ازان در محبت خلل
بجز آشتی نیست مرغوب من — نه در دل بجز صلح مطلوب من
تو گر بهر پیکار بستی کمر — خطا کردی ای سرور نامور
همان به که صلح و مدارا کنی — ره آشتی آشکارا کنی
نتابی سر از لطف ای نیکخو — که در روی مردان شوی سرخرو
محبان محبت بجان میخرند — وفاداری از دوستان میخرند
محبت کن ای دوست با نیک و بد — که این هست اخلاق اهل خرد
محبّ جهان از محبت شوی — شهنشاه ملک مروت شوی
اگر با رفیقان محبّت کنی — جهان را اسیر مروت کنی
بهر کس تواضع کن ای نامدار — ز تندی و سختی بشو برکنار
تواضع ترا سربلندی دهد — بملک جهان ارجمندی دهد
مکن سرکشی سر متاب از نیاز — که گردی ز گردان گردن فراز
نگون سر اگر از خاکساری کنی — شوی سرور و تاجداری کنی
چو در ملک پنجاب خورد و کبیر — گدا و غنی و فقیر و امیر
باخلاص دل پیش ما آمدند — چو یاران بصدق و صفا آمدند
تو کن نیز با همگنان اتفاق — که دارد تبو هم جهان اتفاق
مکش سر که سردار عالم شوی — مزن دم که دمساز و همدم شوی

چو در خانه ات میهمان آمدم ‌‌ بمهر و کرم مهربان آمدم

تو هنگامهٔ آشتی گرم کن ‌‌ دل از گرمی آشتی نرم کن

منم میهمان و توئی میزبان ‌‌ مکش روی اخلاص از میهمان

اگر پا براه محبت نهی ‌‌ نیاری برخ اندر ره گمرهی

کنم سر ترا در جهان سرفراز ‌‌ که باشی میان سران سرفراز

وگرنه بآخر پشیمان شوی ‌‌ ندامت بری و پریشان شوی

کنون وقت صلح است ای نیک مرد ‌‌ که هست آتش فتنه و کینه سرد

چو شد مشتعل شعلهٔ کارزار ‌‌ برآورد سر آتش پر شرار

ز دریا نگردد فرو بعد ازان ‌‌ که این شعله سوزد بیکدم جهان

مکش پنبهٔ غفلت از گوش خویش ‌‌ به غفلت مشو بیهش از هوش خویش

مرا کرد حق تاج شاهی عطا ‌‌ شدم شاه بر بندگان خدا

مگردن ز فرمان من سر بپیچ ‌‌ قدم نه براه وفا سر مپیچ

سعادت بود گر ترا رهنما ‌‌ مشو گمره از راه صدق و صفا

بده مال کز جان امان بخشمت ‌‌ سرافرازی اندر جهان بخشمت

مکش سر ز تعمیل فرمان من ‌‌ بگردن بنه بار احسان من

نمودم ره نیکت ای نیکنام ‌‌ عمل کن برین تا شوی شادکام

چو نواب مضمون نامه شنید ‌‌ یکی آه سرد از جگر برکشید

بجوش آمد از جوش قهر و غضب ‌‌ — برون رفت از جای حلم و ادب
بفرمود تا نامهٔ در جواب — نویسد نویسنده با آب و تاب
چو مرقوم شد نامهٔ دل پسند — بنام شهنشاه فیروزمند
به پیغامبر داد تا زود تر — رساند به نزد دشته نامور
رسول جهان دیده و تیز گام — سبک کرد راه مسافت تمام
رسانید نامه بنزدیک شاه — بخورشید داد آن ساله زباه
بحکم مهاراجه سرفراز — دبیر آمد و نامه را کرد باز
رقم هر چه مضمون در آن نامه بود — به پیش شهنشه گذارش نمود

مضمون جواب نامه از طرف والی ملتان بنام مهاراجه رنجیت سنگه

بنام خداوند ملک جهان — که بر دو جهان است حکمش روان
خداوند انسان و جن و ملک — بحکمش زمین و بحکمش فلک
بحکمش بپوشد باوج سما — یکی پارهٔ ابر خورشید را
بحکمش شود بندهٔ خاکسار — بملک جهان سرور نامدار
بحکمش کند غلبه بر مار مور — کند زور کمزور بر اهل زور
بحکمش یکی پشهٔ ناتوان — برون برد از مغز نمرود جان
بحکمش شود وقت پیکار زیر — ز روباه کمزور درنده شیر

بحکمش زمین و بحکمش زمان — بحکمش مکین و بحکمش مکان

رسد چون ز فرمان پاکش مدد — غبار زمین بر فلک میرسد

بحکمش شدی اژدهای عظیم — یکی خشک چوب عصای کلیم

بفرمان او قطره دُر میشود — باکرام او ذرّه خورمی شود

بحکم خداوند چون و چگون — چو آمد برون شیر نر از ستون

هر آن گشت از پنجه اش شد هلاک — بخواری شد آلوده در خون و خاک

چو حکم و حکومت بدست خداست — چنین هست و مغرور بنده چراست

چو خاکست اصلش درین زمین — چرا سر فرازد چو چرخ برین

چو حق حاکم و بنده محکوم اوست — رسد از خدا هرچه مقسوم اوست

درین صورت آن به که صبح و مسا — بود بنده راضی بحکم خدا

بمالی و ملکی که خالق دهد — بهر حال این بنده شاکر بود

ز حرص و هوا سینه دارد صفا — دل روشن از کینه دارد صفا

نباشد دلش مائل ظلم و آز — نه دستش بمال غریبان دراز

نیازارد از زور کمزور را — نه چون پیل مالد بپا مور را

شود از غرور و تکبر بری — بود خوی او خوی جان پروری

نه بی رحم باشد نه اهل ستم — نه زو بر دل کس بود بار غم

ز عدلش رضامند باشد جهان — بود خلق از خُلق او شادمان

نام راجه ملتان
که زور از خدا نشگفت و خداوند
تیغ با تاتار شیر او را
هلاک ساخت ۱۲

کرم ورزد و لطف و عفو و عطا | بود خوی او خوئی جود و سخا

ترا چون خدا در جهان شاه کرد | باوج نکو طالعی ماه کرد

بدستت کلید در گنج داد | ز لعل و گهر گنج بی رنج داد

عطا کرد ملک و عطا کرد زور | حکومت ترا داد بر مار و مور

بحکم خداوند یزدان پاک | چو گردون شدی سایهٔ گستر بخاک

ترا داد حق بر شهان سروری | به بخشید بر مهتران مهتری

شدی در جهان پادشاه شهان | گرفتی کلاه مهی از مهان

نه این است شکرانهٔ این عطا | که جاری کنی رسم جور و جفا

ستانی بظلم و ستم مال خلق | بسختی کنی قهر بر حال خلق

ز اهل حکومت حکومت بری | ز ارباب اعزاز عزت بری

کنی بی مکان اهل کاشانه را | ز خانه بری صاحب خانه را

بتاراج عالم کنی پنجه تیز | به یکبار برپا کنی رستخیز

ستانی تو از خلق لعل و گهر | بدست آوری از اهل سیم و زر

ز عالم بری صبر و آرام دل | ربائی ز اهل جهان کام دل

نه انیگونه جور و جفا پیشه کن | ز بربادی خلق اندیشه کن

چو در ملک پنجاب هر چار سو | چو دریاست حکمت روان کو بکو

بدین مختصر گوشهٔ سرزمین | که هستم دران گوشه گوشه نشین

طمع کن نه ای سرور نامدار | که باشی بملک جهان کامگار
مرا اگرچه طاقت به پیکار نیست | قوی دست قوت در پیکار نیست
مگر چون ضرورت بود جان دهم | سر خویش بر کف چو مردان نهم
دو دسته کنم حمله ها بیدریغ | بیک دست خنجر بیکدست تیغ
به پنجاب چون کان زر ذات تست | چو دریا سراپا گهر ذات تست
چگونه زمین زر طلب میکنی | ازین قطره گوهر طلب میکنی
کنی گر مروت بمن بهتر است | که این کار مردان نام آور است
نیارد اگر التماسم بگوش | شهنشاه رنجیت بارای و هوش
به بندم کمر بهر پیکار تنگ | کنم با دلیران دلیرانه جنگ
بکوشم بجان هست تا جان بتن | بگردن نهم بار رنج و محن
تو شیری و من با تو شیری کنم | بجنگ دلیران دلیری کنم
نجنبم من از جای خود زینهار | که دارم بهمت قدم استوار
شود تا زخونم نه رنگین زمین | گهی بر ندارم قدم زین زمین
بدست قوی و ببازوی زور | چو رستم کنم وقت پیکار شور
بجنگ آوران نیزه بازی کنم | بمردافگنان ترکتازی کنم
چو دادت خدا پایهٔ خسروی | مکن چیره دستی بدست قوی
مکن بازر و مال چندان غرور | که مغرور هست از ره قرب دور

چو دادت خدا نور عین الیقین — کسی را بچشم حقارت مبین
که در درگه حضرت کبریا — برابر بود قدر شاه و گدا
مبادا غبار بچشمت رسد — ز چشم جهان چشم زخمت رسد
مبادا که یک پشهٔ ناتوان — رساند ذلت به پیل دمان
مبادا که یک ذرهٔ خاکسار — شود پرده بر روی خور ابروار
مبادا کلی زال پی پاؤ دست — در آرد بمیدان رستم شکست
بدنیا نکوئی کن ای نیکنام — که گویند نیکت همه والسلام

بقیه حال مهاراجه رنجیت سنگه و نواب لتاکن بعد نامه و جوابنامه بوقوع آمد

دبیر هنرمند اهل خرد — بدینسان خبر زین بیان میدهد
که چون شاه مضمون نامه شنید — همه مطلب مدعا شد پدید
برنجید و پیچید روزان جواب — بجوز داز غضب جگر پیچ و تاب
رخ از آتش قهر شد لاله گون — بچهره نمودار شد جوش خون
زبان در تکلم درازی نمود — برون آمد از آتش سینه دود
چنان مشتعل گشت نار غضب — که سر بر فلک شد شرار غضب

زگرمی نگه آنچنان تیز گشت — که مانند شمشیر خونریز گشت

شد از آتش سینه پیدا شرار — نماند شه را بدل تاب و صبر و قرار

چو رعد از غضب کرد جوش و خروش — در آمد چو دریای جوشان بجوش

بفرمود تا فوج اهل ظفر — به پیکار نواب بندد کمر

عدو را بیکدم نه فرصت دهد — بشمشیر داد شجاعت دهد

همه پهلوانان شمشیر زن — همه شیر مردان نخچیر زن

بمیدان علم تیغ بران کنند — درین معرکه جنگ شیران کنند

ببرند جنگ آوران سپاه — سر از گردن دشمن کینه خواه

چو زینگونه از شاه فرمان رسید — شد از شور لشکر قیامت پدید

زره پوش مردان جنگ آزما — بمیدان مردی فشردند پا

نهنگان پیکار و شیران جنگ — بجنگ آزمائی کشادند چنگ

چو برق شرربار هر چار سو — فشاندند آتش بروی عدو

چو چرخ برین رایت افراختند — چو غور گرم بازار کین ساختند

بمیدان در آمد سپاه گران — همه پهلوانان کشورستان

ز اندازه بیرون فزون از شمار — همه مثل انجم برون از شمار

چو صرصر بران سرزمین تاختند — چو طوفان روان بحر کین ساختند

بمیدان گه از توپ کردند جنگ — فشاندند آتش ز برق تفنگ

گه از نیزه و تیر و نوک سنان ‌‌‌‌‌‌ ربودند جان از تن دشمنان

به تندی برون از میان جست تیغ ‌‌‌‌‌‌ چو برق درخشان نه بارنده میغ

درآمد مهاراجه چیره دست ‌‌‌‌‌‌ بچستی کمر بهر پیکار بست

بهر چار سو تاختی مثل شیر ‌‌‌‌‌‌ بهر صید سر پنجه بروی دلیر

ز مردان پر زور کردی شکار ‌‌‌‌‌‌ چو شیران جنگی گه کارزار

وزان سو بمیدان درآمد چو شیر ‌‌‌‌‌‌ سپهدار ملتان امیر دلیر

بجنگ آوری لشکر آراسته ‌‌‌‌‌‌ بسامان شایسته پیراسته

همه لشکرش بود پولاد پوش ‌‌‌‌‌‌ چو ابر سیه از غضب در خروش

وران معرکه نیزه بازی کنان ‌‌‌‌‌‌ بخون یلان ترکتازی کنان

بمیدان همه طالب کارزار ‌‌‌‌‌‌ چو رستم به پیکار اسفندیار

بدست همه تیغ جوشن گداز ‌‌‌‌‌‌ دهان کرده چون مار هر سو دراز

چو لشکر قدم سوی میدان نهاد ‌‌‌‌‌‌ زمین را براندام لرزه فتاد

همه پهلوانان و مردافگنان ‌‌‌‌‌‌ بجان و تن پیکار بازی کنان

بنور شجاعت رخ افروخته ‌‌‌‌‌‌ ز همت بدل خرمن اندوخته

دو لشکر ز هر دو طرف گرد جنگ ‌‌‌‌‌‌ نهنگان بمیدان گشادند چنگ

دو دریای جوشان بجوش آمدند ‌‌‌‌‌‌ دو ابر سیه در خروش آمدند

دل هر یک از آتش کینه گرم ‌‌‌‌‌‌ سراپا ز قهر و غضب سینه گرم

محبت ز دلها برون تاخته / دل از مهر کینه تهی ساخته

دلیران چو شمشیر آهیختند / بیک لحظه دریای خون ریختند

همه روز از صبح تا وقت شام / دران معرکه ماند لشکر تمام

چو شد شام رنجیت گیتی پناه / بفتح و ظفر گشت روشن چو ماه

دو صد مرد میدان درآمد بکار / ز هر دو طرف اندران کارزار

نمودند مردان جنگ آزما / بجنگ آوری خدمت شه ادا

ز میدان عدو رو بملتان نهاد / برون رفت ازان سرزمین مثل باد

چو نواب در قلعه شد قلعه بند / درش بست بر شاه فیروزمند

ز هر چار سو گرد محکم حصار / ز توپ و تفنگ و ز مردان کار

مهاراجه چون اینچنین حال دید / ببازوی خود زور اقبال دید

عدو را دران جنگ فرصت نداد / رخ خود سوی شهر ملتان نهاد

درش را ببازوی همت شکست / حصارش ز دست شجاعت شکست

چو سکهان به شهر اندرون آمدند / ز خود رفته در جوش خون آمدند

بفرق رعیت نهادند تیغ / نکردند در قتل و غارت دریغ

ز هر خانه راندند دریای خون / ز هر در گشادند درهای خون

بغارت همه مال برداشتند / دران شهر خرمهره نگذاشتند

گرفتند در قید برنا و پیر / زن و بچه کردند یکدم اسیر

بهر جا بهر کوئی و بازار شهر ‌‌ ‌‌ فلک خون ببارید بر روی دهر

زخونباری خنجر آبدار ‌‌ ‌‌ زمین لاله گون گشت چون لاله زار

رعیت ز جان رفت واز مال رفت ‌‌ ‌‌ ز زور آوران زور اقبال رفت

چو این حالت شهر نواب دید ‌‌ ‌‌ دل خلق زان صدمه بتپاید

دلش سوخت بر حالت زار خلق ‌‌ ‌‌ بران شد که گردد مددگار خلق

چو دست خود از جنگ کوتاه یافت ‌‌ ‌‌ قوی تر ز خود بازوی شاه یافت

رخ آورد از جنگ بر آشتی ‌‌ ‌‌ صلاح جهان دید در آشتی

بتدبیر مردان اهل هنر ‌‌ ‌‌ بتجویز یاران اهل خبر

بنزد شهنشه فرستاد کس ‌‌ ‌‌ که ای دادگر شاه فریادرس

بدستت خدا گنج اجلال داد ‌‌ ‌‌ ببازوی تو زور اقبال داد

بدربار تو فتح و نصرت غلام ‌‌ ‌‌ بسرکار تو مال و دولت غلام

دو دستت بزور شجاعت قوی ‌‌ ‌‌ باقبال و اجلال همت قوی

نگون سر بپای تو چرخ برین ‌‌ ‌‌ پی بندگی خاکبوست زمین

هر آنکس که با تو دغا میکند ‌‌ ‌‌ خطا میکند او خطا میکند

چو فتح و ظفر در جهان یار تست ‌‌ ‌‌ فلک در زمانه مددگار تست

بشاهنشهی اخترت یاور است ‌‌ ‌‌ بتخت مهی بخت زور آور است

بخود میکند بد بداندیش تو ‌‌ ‌‌ که نادم شود آخرش پیش تو

خراب است اندر جهان دشمنت | ذلیل است در دوستان دشمنت

توئی شاه با طالع ارجمند | تو داری حکومت به بخت بلند

چو جستم تو جنگ ای پهلوان | مددگار من شد نه بخت جوان

گشادم لبی بازوی سعی خویش | نگر کردم از پنجه ات پنجه ریش

به بی همتی دستم از کار ماند | سر بخت و دولت نگونسار ماند

همه پهلوانان اهل هنر | که بودند در لشکرم نامور

باقبال تو ای شه اهل زور | بماندند کمزور مانند مور

نیاورد کس روی سعی نبرد | مگر آنکه جان را فدای تو کرد

کنون پیش تو ای سرفراز آمدم | نگون سر بعجز و نیاز آمدم

دا میکنم پیشت اے نامور | زیاده ز اندازه خویش زر

م بهر آینده فرمان بری | بطوریکه با من کنی رهبری

پیچم سر از حکم تو بنده وار | شوم در مقام ادب استوار

قول و قسم عهد و پیمان دهم | سر عجز بر خط فرمان نهم

شته ز تسلیم و عجز و نیاز | بمحراب حکمت گذارم نماز

ن رحم بر شهرم اے شهریار | که باشی از آن در جهان نامدار

ه حکم با لشکر ای شاه دهر | که باز آید از قتل و تاراج شهر

شاهی بخلق خدا رحم کن | مبین سوی جرم و خطا رحم کن

شنید این سخن چون شه نیکنام   چنین داد با فوج ارشاد عام

که نواب شد تنگدل از مصاف   چو آئینه دل کرد از کینه صاف

قدم در ره دوستی راست کرد   بصدق و صفا صلح درخواست کرد

زپیکار باز آمد آن پهلوان   بصلح و صفا خواست از ما امان

نمود از سعادت اطاعت قبول   نکرد از سر عجز فرمان عدول

امان داد شاهنشه نیکنام   به نواب ملتان و ملتان تمام

چو نواب ملتان هست مرد کریم   صفا سینه از خاندان قدیم

شهنشه براو لطف خود عام کرد   بناش مئے لعل در جام کرد

زملتان همه فوج شاهنشهی   همین دم برآید بدست تهی

همه اہل لشکر صغیر و کبیر   جوانان زور آور و شیر گیر

زغارتگری باز دارند دست   بمال کسے در نیارند دست

چو زینگونه فرمان بلشکر رسید   دران شهر شکل امان شد پدید

خلاص از بلا گشت برناؤ پیر   شد از رنج آزاد خورد و کبیر

جهان گشت زان رنج و آفت خلاص   زمحنت شد آزاد هر عام و خاص

وزان پس مہاراجہ کامگار   ز نواب بگرفت زر بے شمار

ز انواع گنجینۂ سیم و زر   ز اقسام الماس و لعل و گهر

بدو کرد هم عهد خود استوار   که ماند بران تا ابد پایدار

چو گردید ختم این مهم عظیم ‌ ‌ نگشت اندر آنجا شهنشه مقیم
بفتح و ظفر روز ملتان بتافت ‌ ‌ بفرحت بدار الخلافت شتافت
بتخت آمد آن والی تاج و تخت ‌ ‌ بدولت بیفگند در خانه رخت
چو آمد به لاهور شاه زمان ‌ ‌ ملال و غم و رنج رفت از جهان
بلشکر به بخشید مال و گهر ‌ ‌ بفرق زمانه بیفشاند زر
در فیض بر بیکسان کرد باز ‌ ‌ زر افشاند بر روی اهل نیاز
به لطف و کرم بندگان را نواخت ‌ ‌ جهاندار اهل جهان را نواخت
به عیش و طرب ماند تا چار ماه ‌ ‌ به لاهور شاهنشه اهل جاه
چو آمد به آغاز فصل بهار ‌ ‌ گل تازه در گلشن لاله زار
بگلزار جنت جهان سبز شد ‌ ‌ زمین سبز شد آسمان سبز شد
شده ابر نیسان بر اهل زمان ‌ ‌ گهربار چون دیدهٔ عاشقان
در آمد بشور و فغان عندلیب ‌ ‌ ز دیدار گل شد جوان عندلیب
بگلزار گل جلوهٔ تازه داد ‌ ‌ به صحن چمن بلبل آوازه داد
به عیش و طرب برد هر چار سو ‌ ‌ نسیم سحر از گل غنچه بو
در آندم که بُد فارغ از گرم و سرد ‌ ‌ بهاران چه جشن ملوکانه کرد
در ایام هولی بجاه و جلال ‌ ‌ بیفشاند بر روی عالم گلال
سران را طلب کرد اندر حضور ‌ ‌ درین جشن از راه نزدیک و دور

به نغمه بسر برد روز نشاط	بگسترد شب از مسرت بساط
ز گلگون شراب فرح بخش جان	برافروخت روئی پریچهرگان
برآراست بزمی چو خلد برین	بهشت برین بر بساط زمین
درین جشن بُد شاه فرخنده فر	که ناگه ز امرت سرآمد خبر
که سکهان اهل حسد بهنگیان	که هستند خیل گجر آهنگیان
ز بغض و حسد دشمنی و نفاق	چنین عزم دارند با اتفاق
که روز بساکهی چو جمع کثیر	شود جمع از جمله برنا و پیر
به پیکار شه عهد و پیمان کنند	همه تن درین کار یکجان شوند
به لاهور آرند روی نبرد	ز مردان جنگی برآرند گرد
چو ماوای شان شهر امرتسر است	پی مفسدان جای شور و شر است
مناسب که شاهنشه کامیاب	شتابد به لشکر بدآنسو شتاب
چو دارند شان عزم پیکار چُست	شهنشه نگردد درین کار سُست
ازین عزم هرگز نتابد عنان	به پیکار دشمن به بندد میان
گرانیدم رخ آرد بدان صوب شاه	ستاند بیکدم ز دشمن کلاه
عدو را کند زان مکان بی‌مکان	که باقی نماند ز نامش نشان
مبادا که در روز موعود خویش	رسند آن شریران بمقصود خویش
در آنجا کند اجتماع کثیر	به پیکار شه آن گروه شریر

با نبوه خود خیره دستی کند
دران نشئه بی باده مستی کند

چو جمع آید آن جمع اهل فساد
رخ آرد به لاهور مانند باد

در آنوقت پیکار مشکل بود
دران کارگه کار مشکل بود

خبردار شد شاه چون زین خبر
بدشمن کشی بست محکم کمر

نگرداشت در دل نهان از خویش
کسی را ندانست دمساز خویش

به آخر چو شد جشن هولی تمام
بانجام آن شد نکو انصرام

گروهی که بد میهمان پیش شاه
بکاشانهٔ خویشتن جست راه

بغیر از فتح سنگه عالی مکان
نماندا ندر انجا کس از میهمان

شهنشاه رنجیت روشن ضمیر
بمودش در پیکار اعظم مشیر

بتدبیر آن اهل تدبیر و هوش
عمل کرد شاهنشهٔ حق نیوش

طلب کرد لشکر ز نزدیک و دور
بسر کوبی زمرهٔ پر غرور

مهیا چو شد جمله سامان جنگ
چو شیران به پیکار بگشاد چنگ

بفرمود تا لشکر بیکران
بمیدان نهد پا چو کوه گران

سوی شهر امرتسر آرد شتاب
بزودی نهد پای خود در رکاب

بسر کوبی دشمن خیره سر
به بندد کمر فوج اهل ظفر

چو شیران بصید افگنی رو نهد
قدم بر سر خصم بد خو نهد

بحکم شهنشاه دوران زمان
روان گشت لشکر چو آب روان

به تیزی همه فوج مانند باد
چو لشکر بسر حد منزل رسید
بگوردت که بد پور هنگی گلاب
بزودی در شهر بسد و کرد
بگرد خود فوج و لشکر نداشت
بدل زین سبب مایوس بود
نه دست قوی بهر پیکار بود
فقط از همه مفسدان لئیم
بامدادشان مستعد شد بجنگ
سوی شاه آمد بقهر و غضب
چو بود آن جوان طفلک بیخبر
درین کار عقلش نشد رهنما
شرانگیز تغافل زانجام کار
به نیکی نشد رهنمون اخترش
چو بد مادر او دران وقت کار
نگشتش براه خرد رهنمون
عدو را چهارا چه چون چیره دید

قدم در ره جنگ دشمن نهاد
قیامت به امر تسر آمد پدید
خبر رفت کاند شه کامیاب
بخود بند درهای مقصود کرد
بگنجینه گنجینهٔ زر نداشت
به نبد غم و رنج و افسوس بود
نه پای فرارش ازان کار بود
در آندم شه صد بو و نزدش مقیم
برون آمد از شهر خود بیدرنگ
برون کرده پا از مقام ادب
پر از کبر خالی ز علم و هنر
برون برد ز اندازهٔ خویش پا
بغفلت کمر بست بدکار زار
سعادت بخوبی نشد رهبرش
بهر جزو کل صاحب اختیار
ز منزلگه عقل بر دوش برون
بیک حمله اش در شکنجه کشید

بشمشیر خونخوار دادش جواب ‌ ‌ ‌ ‌ زگرمی براو تافت چون آفتاب

به پیکار شه هر که از مفسدان ‌ ‌ ‌ ‌ در آمد بمیدان برفت از جهان

بخون عدو تشنه شمشیر بود ‌ ‌ ‌ ‌ روان مثل آب روان تیر بود

عدو گشت چون عاجز از کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ برفت از ره شاه مثل غبار

دوباره بمیدان نشد جنگجو ‌ ‌ ‌ ‌ بیاورد در راه پیکار رو

بدیوار آن شهر شد شهر بند ‌ ‌ ‌ ‌ فروبست درهای پست و بلند

چو دروازهٔ شهر مسدود گشت ‌ ‌ ‌ ‌ بهر یک درش فوج دشمن نشست

دگر قلعه جنگی که در شهر بود ‌ ‌ ‌ ‌ عدو جابجا انتظامش نمود

بهر برج آن قلعه گردون شکوه ‌ ‌ ‌ ‌ که سر بر فلک بود مانند کوه

عدو داشت اتواپ آتش فشان ‌ ‌ ‌ ‌ به پیکار چون رعد نعره زنان

چو دشمن ز سرکوبی شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ درون شد بدیوار مانند مار

ز بالای آن توپها سر مے نمود ‌ ‌ ‌ ‌ دل خلق زیر و زبر مے نمود

ز هر گوله کاز اندرون آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ ز سینه برون جوش خون آمدی

مهاراجه چون حال دشمن بدید ‌ ‌ ‌ ‌ هم از مخبران انتظامش شنید

به لشکر بفرمود تا بید رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ کند جنگ با تیر و توپ و تفنگ

به گوله برد دشمنان را ز جا ‌ ‌ ‌ ‌ عدو را به بندوق آرد ز پا

بحکم شهنشاه والا مقام ‌ ‌ ‌ ‌ همه فوج از صبح تا وقت شام

علم بهر پیکار افراشتند — عدو را ز دیوار بر داشتند
ز دشمن چو دیوار خالی بماند — شهنشاه لشکر سوی شهر راند
همه شب بماند اندران جایگاه — شهنشاه بیدار باند ماه
دگر روز چون صبح شد جلوه گر — کمر بست شاهنشه نامور
دوباره به پیکار شد گرم خیز — بدشمن کشتی کرد شمشیر تیز
بافواج خود بهر عزم حصار — سوی لوه گڈه آمد آن شهریار
بیک حملهٔ فوج لشکست در — دل شهریان کرد زیر و زبر
دلیران لشکر شکستند باب — چو با حکم شاهنشه کامیاب
بشهر اندر آمد شه ارجمند — بفیروزی و فتح و بخت بلند
چو بود آن مکان معبد خاص و عام — زیارت گه قوم سکهان تمام
شهنشاه نافذ چنین حکم کرد — که از جملهٔ افواج اهل نبرد
کند کس نه دست تعدی دراز — بتاراج این مسکن دلنواز
کسی را نیازارد از شهریان — کند چست بهر حفاظت میان
نسازد علم تیغ بر روی کس — نه بیند بچشم بدی سوی کس
کند از دل و جان لحاظ ادب — تهی سینه سازد ز قهر و غضب
بجز زمرهٔ مفسدان شریر — جهان باشد امین ز شمشیر و تیر
غرض چون باداد پروردگار — بشهر اندر آمد شه نامدار

شد اول جهان را چه حق‌شناس — بدربار خلوت گه رام داس

چو شد فائز آنجا بصدق و یقین — نهاد از ره عجز سر بر زمین

بخاک در آن مکان بلند — جبین سود شاهنشه ارجمند

تن خویش با آب تالاب شست — کدورت ز رخسار مهتاب شست

زر و مال با خلق محتاج داد — بهر کیسه نقد سخاوت نهاد

بخسته دلان شادمانی فزود — تلطف بهر مرد بیکس نمود

وزان بعد برداشت دست دعا — چنین کرد پیش خدا التجا

که ای برفرازندهٔ آسمان — بفرمان تو هست ملک جهان

تویی حامی خلق مشکل‌گشا — بسختی خبرگیر و حاجت‌روا

چه دور از عطای تو ای ذو الجلال — که بر من کنی لطف و فضل کمال

مرا چیره دستی دهی بر عدو — دهی غلبه بر دشمن جنگجو

چو گردید فارغ ز عجز و نیاز — شهنشاه رنجیت گردن‌فراز

روان گشت با لشکر جنگیان — بزودی سوی قلعهٔ بهنگیان

چو آمد بدروازهٔ قلعه شاه — ز هر چار سو دید بسد دو راه

چو نزدیکتر شد ز بام حصار — بیارید گوله عدو ابروار

که از صدمه‌اش چند مردان جنگ — همانوقت دادند جان بیدرنگ

چو شه دید بدخواه را چیره دست — کمر بهر سرکوبیش چست بست

به بندوق و تیر و کمان جنگ کرد | باتواپ آتش فشان جنگ کرد
ز هر چار سوی حصار بلند | ره عافیت بر عدو کرد بند
بیک سو فتح سنگه سردار را | دل جنگجو مرد هشیار را
مهاراجه بر جنگ مامور کرد | ز دل خطرهٔ دشمنان دور کرد
بسمت دگر جمله نام آوران | دلیران و شیران کین پروران
بهمراهی شاه فیروز جنگ | بدشمن کشی تیز کردند چنگ
همه فوج جرار آن شهریار | دلیران سرکار عالی وقار
ببازوی پرزور کردند زور | چو شور قیامت نمودند شور
بجمعیت لشکر جنگجو | شهنشه سوی قلعه آورد رو
چو دروازهٔ قلعه مسدود بود | بهر گوشه اش فوج موجود بود
بهر چار سو لشکر انداخت جنگ | ببارید بر قلعه باران سنگ
چو شد ختم سامان جنگ از حصار | عدو گشت بیکاره از کارزار
بآخر امان جست و زنهار خواست | قدم کرد اندر ره عجز راست
به تسلیم و تفویض شهر و حصار | امان جست بر درگه شهریار
زر و گوهر و مالهای خویش | بنذرانهٔ شاه آورد پیش
کلید در قلعه با شاه داد | سر عجز بر پشت پایش نهاد
چو ز اقبال شاهنشه اهل بخت | فرو ماند دشمن ز پیکار سخت

به فتح و ظفر رفت شه در حصار — حصاری که بد چون فلک استوار
ز دشمن همه ساز و سامان ربود — چه سامان که از جسم او جان ربود
به شهر و حصار عدو دست یافت — سر دشمن جنگجو پست یافت
به شکرانهٔ لطف پروردگار — جبین سود بر درگهش بار بار
در گنج بهر سخاوت گشاد — ز دشمن گرفت آنچه با خلق داد
در آن شهر و هم قلعه کرد انتظام — در آمد بحکمش همه خاص و عام
جهان را بعدل و کرم شاد کرد — بجود و عطا کشور آباد کرد
دل خلق چون گلستان تازه ساخت — قوانین نوشیروان تازه ساخت
دوباره بخلوتگه راند اساس — زر افشاند گنجینهٔ بی قیاس
بصدق و صفا اندران جای پاک — سر عجز بنهاد بر روی خاک
سر و تن ازان چشمهٔ فیض شست — بصدق دل و اعتقاد درست
زر و مال وافر دران خانه داد — بهر بینوا بذل شاهانه داد
چو ابر گهربار گوهر فشاند — بفرش زمین مثل خور زر فشاند
دران خانه کار امیرانه کرد — بهر بنده الطاف شاهانه کرد
چو در شصت و یک هشتصد یکهزار — دخیل اندران شهر شد شهریار
بلندش ازین فتح آوازه شد — باهل جهان ذکر او تازه شد
روان گشت حکمش چو حکم فلک — بهر چار سوی زمین یک بیک

ز عدلش زمانه بلندی گرفت | زمین پایهٔ ارجمندی گرفت
فلک کوس حکمش بعالم نواخت | جهان را بفرمان او بنده ساخت
به گنجینه اش مال و دولت فزود | ترقی ز هر چارسو رو نمود
زمین و زمان سر بپایش نهاد | بخاک درش آسمان بوسه داد
سرش گشت همسر بچرخ برین | بحکم و بدولت بتاج و نگین
مطیعش جهان گشت و اهل جهان | در آمد بحکمش زمین و مکان
به لاهور آمد رخ افروخته | چو خور از ظفر پایه اندوخته
بفیروزئی آن شه ارجمند | بهر چارسو کوس عشرت زدند
ازان عیش و عشرت جهان شاد شد | دل اهل عالم ز غم آزاد شد
رعیت همه کوس شادی نواخت | دل از بند رنج و غم آزاد ساخت
ز نور طرب گشت روشن چراغ | زمانه شد از تازگی تازه باغ
الهی تو زر میکنی خاک را | برحمت کنی پاک ناپاک را
عطا کن بهندی چو آئینه نور | ز انوار خود بخش در سینه نور

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بسوی جهنگ و ظفر یافتن بر جهنگ و اوچ و واپس آمدن بسبب آمدن مهاراجه جسونت سنگه بامرتسر و رفتن به آنروی ستلج بالفصال

مقدمه زمین راجه نابهه وپٹیاله

خدای جهان واحد لایزال / ندارد نظیر و ندارد مثال

چو او نیست حاکم بملک جهان / چو او نیست مالک بدور زمان

چو او نیست مشکلکشای دگر / خدای دگر رهنمائے دگر

ظهورش بهر ذرّه جلوه گر است / عیان نور ذاتش بهر اختر است

شهنشاهیش در میان شهان / جهانداریش در زمین و زمان

منزّهی ز نقص و مبرا ز عیب / ز وهم و گمان پاک دانای غیب

ز رنگینی گل عیان رنگ اوست / نواهای بلبل ز آهنگ اوست

چو سبزه نماید بروی زمین / چو مهتاب تابان بچرخ برین

بهر دل همیشه نهان فکر او / عیان است بر هر زبان ذکر او

نشانش ز اهل نشان ظاهر است / مکانش ز کون و مکان ظاهر است

ز پروانه عشقش نماید ظهور / ز حسنش عیان بر رخ شمع نور

بعالم شه کبریا قادر است / بملک خدای خدا قادر است

جهان را اگر از قهر برهم زند / کسی را چه طاقت که یکدم زند

بهر بادشه بادشاهی ازوست / نصیب گدا هم گدائی ازوست

چنین داد دانای شیرین سخن / خبر زان شهنشاه دور زمن

که چون آن جهاندار والاگهر — ز اهرتسر آمد بفتح و ظفر
به لاهور دو ماه آرام کرد — فقط شغل با دلبر و جام کرد
پری چهرگان را بخود کرد یار — بسر برد در عیش لیل و نهار
به محفل گهی جلوه گر چون چراغ — چو بلبل گهی مایل سیر باغ
همه روز جمعیت او بجمع — بشب پرتو افگن بمجلس چو شمع
گرفتی ز ساقی گهی جام مے — بدادی بشیرین لبان کام مے
درین شغل بد شاه فیروز جنگ — که آمد یکی نامه از ملک جنگ
که سردار احمد رئیس سیال — که هست اندران ملک با جاه و مال
سر کبر دارد بچرخ برین — ز نخوت نیارد جبین بر زمین
دلش فارغ از غم چو شاهنشهان — بکام دلش ملک دور زمان
مهیا است پیشش ز سامان جنگ — بسے گوله باروت و توپ تفنگ
یکی لشکری دارد آراسته — ز جنگی جوانان نوخواسته
گذارد بعیش و طرب صبح شام — فقط شغل دارد بساقی و جام
غمش نیست در دار ناپایدار — نه اندیشه در خاطر از روزگار
همیشه بشیرین لبان ذوق اوست — بحسن پری چهرگان شوق اوست
بخود خواند او را اگر پادشاه — نماید بدان گمره از صدق راه
شود نافذ اندر جهان حکم تو — باهل زمانه عیان حکم تو

بپایت همه سرکشان سرنهند ‌ ‌ ‌ بتعظیم تو سروران سرنهند

چو مضمون این نامهٔ دلپسند ‌ ‌ ‌ درآمد بگوش شه ارجمند

هنرمند مردی ز مردان کار ‌ ‌ ‌ نکوخلق و اهل خرد هوشیار

فرستاد با خط خود بیدرنگ ‌ ‌ ‌ چو باد صبا سوی سالار جنگ

بفرمان شه قاصد تیزگام ‌ ‌ ‌ سبک کرد راه مسافت تمام

چو در جنگ نزدیک احمد رسید ‌ ‌ ‌ رخ او براه هدایت ندید

فزون کرد زاندازه خویش بند ‌ ‌ ‌ نگه مرغ سرکش نیاید به بند

نشد در دلش رعب شه جای گیر ‌ ‌ ‌ ز تحریر و تقریر مرد سفیر

نه سوهان به الماس شد کارگر ‌ ‌ ‌ نه کرد اندران سنگ باران اثر

نه باز آمد از راه کبر و منی ‌ ‌ ‌ بالفت نشد مائل از دشمنی

رجوعش بسوی محبت نشد ‌ ‌ ‌ دلش ره رو راه الفت نشد

چو برخواند آن نامهٔ اتحاد ‌ ‌ ‌ جوابی بجز تندخوئی نداد

باخلاق بد تلخکامی نمود ‌ ‌ ‌ ترش روئی خود بران برفزود

بناچار واپس بیامد سفیر ‌ ‌ ‌ خبر داد زاحوال مرد شریر

ز احمد خبر یافت چون شهریار ‌ ‌ ‌ که هست او بپائی غرور استوار

ندارد بدل هیچ پروائے شاہ ‌ ‌ ‌ نه در سینه خود کند جائے شاه

بجمعیت جمع او باش چند ‌ ‌ ‌ ندارد بخاطر اطاعت پسند

به لشکر بفرمود تا بی‌درنگ ‌ ‌ ‌ شود مستعد بهر تاراج جهنگ
کنند تیز خنجر بقتل سیال ‌ ‌ ‌ بگیرند از ان سرکشان ملک و مال
بهر شهر و قریه که لشکر رود ‌ ‌ ‌ به پیکار شمشیر کین برکشد
غرض با همه فوج لشکرشکن ‌ ‌ ‌ مهاراجهٔ شیردل پیلتن
ز لاهور بر خطهٔ جهنگ تاخت ‌ ‌ ‌ بدشمن ره عافیت تنگ ساخت
بملک عدو هر کجا پا فشرد ‌ ‌ ‌ زر و مال و دولت بتاراج برد
بره هر که با شاه شد جنگجو ‌ ‌ ‌ جدا گردنش کرد از دوش او
هر آنکس که آمد بصدق و صفا ‌ ‌ ‌ نگردش ز دام محبت رها
بهر اهل خلاص اخلاص کرد ‌ ‌ ‌ باهل وفا مرحمت خاص کرد
مطیعان خود را بیفزود قدر ‌ ‌ ‌ نمود از غضب قهر بر اهل غدر
به آخر چو بر جهنگ شد خیمه‌زن ‌ ‌ ‌ با نبوه مردان لشکرشکن
بیابان شایسته بدخواه او ‌ ‌ ‌ نشد سد ره بر سر راه او
برآمد چو شیر از در شهر جهنگ ‌ ‌ ‌ نه ورزید در جنگ هرگز درنگ
چو مردان کمر بست بهر نبرد ‌ ‌ ‌ ز سینه نکرد آتش کینه سرد
بمیدان درآمد به پیکار شاه ‌ ‌ ‌ ز منزلگه عقل گم کرده راه
نشد رهنما بر سعادت دلش ‌ ‌ ‌ خرد دورتر برد از منزلش
با نبوه مردان اهل فساد ‌ ‌ ‌ کمر بست و دست شجاعت گشاد

مهاراجه چون دید کامد عدو | بمیدان جنگ آوری روبرو
ز شمشیر بران امانش نداد | مکان در زمین و زمانش نداد
چو ابر سیه اندران دار و گیر | بر ویش ببارید باران تیر
بفرقش ز اتواپ آتش فشاند | دلیرانه برگردنش تیغ راند
بیک حمله پایش ز میدان ببرد | بزندان شهر و حصارش سپرد
چنان خورد دشمن ز دستش شکست | که آمد بشهر و در قلعه بست
مهاراجه بر چار سوی حصار | چو دیوارها گرد فوج استوار
بران قلعه از هر طرف راه بست | در امن بر روی بدخواه بست
بیک جانب تواپ یکسو تفنگ | بدیوار آن قلعه میکرد جنگ
عدو هم نشد اندرین کار سست | بشد از دلیری به پیکار چست
شب و روز بالائی بام حصار | همی بود مشغول در کارزار
چو بدخواه سه روز محصور ماند | بکمبختی از قرب شه دور ماند
شد از بیم شه لشکرش بیقرار | همه فوج بگرفت راه فرار
سراپا رعیت صغیر و کبیر | ز طفل و زن و مرد و برنا و پیر
برفتند و آن شهر خالی بماند | فلک گرد نکبت برایشان فشاند
بجز خان نصرت امیر دلیر | که بد صاحب داعیه مثل شیر
دران معرکه نزد احمد نماند | بخدمت کسی از نیک و از بد نماند

زیاران چو تنها شد آن پهلوان — نماندش دگر صبر و تاب و توان
بناچار بگرفت راه فرار — ملامت بدر جست زان کارزار
ز مال و زر خویش بر داشت دست — دران بیکسی جو صله کرد بست
ز گنجینهٔ خویشتن هر چه داشت — دران قلعه بی پاسبانان گذاشت
تهی کیسه رفت از همه مال و گنج — باندیشه و درد و افسوس و رنج
همه مال و دولت بغارت سپرد — بجز غم دگر هیچ با خود نبرد
پریشان براه هزیمت دوید — شباشب بسر حد ملتان رسید
خبر یافت چون شاه فرخنده خو — که مفرور شد دشمن جنگجو
بشهر آمد و کوس دولت نواخت — سرانرا بانعام خورسند ساخت
چو شد داخل قلعه آن نامور — ندید اندر آن جا ز نوع بشر
ز اهل مکان یافت خالی مکان — ز انسان ندید اندر آنجا نشان
بیک سمت اسپان رهوار دید — بیک سو گهرهای شهوار دید
ز اسباب سنگین و توپ تفنگ — فزون یافت ز اندازه سامان جنگ
بیک گوشه باروت انبارها — بیک سمت از گوله خروارها
چو شه آن همه دولت و گنج یافت — ترازوی خود را گهرسنج یافت
بدست آمدش ملک و مال عدد — زر و سیم و جاه و جلال عدد
ز شادی دلش آنچنان تاب یافت — که نور رخش نور مهتاب یافت

چو زر سرخی آورد رنگ غذا | ز فرحت دو رخساره شد لاله زا
غرض آن همه دولت مال و زر | چو بگرفت شاهنشه لاهور
خزانه روانه به لاهور ساخت | ز دل کلفت رنج و غم دور ساخت
دران سرزمین حاکم خود نشاند | حکومت با نصاف و با عدل راند
وزان مال با سائلان حصه داد | به لطف و کرم خلق را کرد شاد
رعیت که زان شهر مفرور بود | ز شورش دران وقت معذور بود
دوباره دران خطه آباد گشت | دل خلق ز انصاف شه شاد گشت
شهنشه فراغت چو زان کار یافت | قدم بر قدم سوی دشمن شتافت
بران شد که بدخواه مفرور را | در آرد ز ملتان بدام بلا
بگیرد عدو را بدست قوی | به بندد باقبال کیخسروی
ز آبادی شهر شد سوی دشت | بزودی ز راه ترمون[۱۱] گذشت
باوچ آمد و از ره انتظام | فرستاد با ناگ[۱۲] سلطان پیام
که تو مرد حق سیدی و فقیر | تعجب که باشی دراینجا امیر
فقیران و سادات اهل کمال | ندارند با مال و زر اتصال
چو از دل کنی ترک دنیای دون | فقیری بحق باشدت رهنمون
خدا خواهی و نیز مال و گهر | خیال محال است ای بیخبر
مناسب که ترک حکومت کنی | به تسبیح و سجاده الفت کنی

۱۱ ترمون نام گذر[illegible] دریای [illegible] دریای چناب [illegible] راوی و چناب [illegible]
۱۲ [illegible] اتصال [illegible] ناگ سلطان نام سید [illegible] حاکم اوچ [illegible] بود

به بندی همیشه بحق بند دل   کنی قطع از مال پیوند دل
نداری محبت بجز کردگار   ز لذات دنیا شوی برکنار
نه بر دل بری بهر گنجینه رنج   بسینه زعفران کنی جمع گنج
سپاری بشاهان زر و مال خویش   نه ز اندیشه زر کنی سینه ریش
برون کن ز فرماندهی خویش را   که اینکار زیبد نه درویش را
بمن ده حکومت که حاکم منم   بزور آوران شاه رُوئین تنم
بکن بستر خویش بر روی خاک   که گردی ز آلایش نفس پاک
وگرنه دهم آنچنان گوشمال   که در دولتت زود آید زوال
بغارت برم سر بسر کشورت   تهی کیسه سازم ز مال و زرت
چو فرمان شه نزد سلطان رسید   بجز بندگی هیچ چاره ندید
درآمد بخدمت بعجز و نیاز   در صلح بر روی شه کرد باز
بگفتا که ای بادشاه جهان   بحکم تو باشد زمین و زمان
توئی شاه و من بندهٔ بی نوا   توئی صاحب دولت و من گدا
بدین خاکساری فقیر توام   بزندان الفت اسیر توام
منم قطره و بحر جوشان توئی   منم ذره خورشید رخشان توئی
تو هستی شهنشاه گیتی پناه   منم بندهات سایل بارگاه
گدارا نوازند شاهنشهان   محبت جهان را بود با کهان

شہان با رعیت مروت کنند ‌ ‌ بهر اہل الفت محبت کنند

گر این خطهٔ ای شاه کشور کشا ‌ ‌ بدین بنده بخشی برای خدا

دعاگوئی دولت بمانم مدام ‌ ‌ بخدمت به بندم کمر صبح و شام

فرستم بہر سال مال خراج ‌ ‌ دہم بے کم و کاست سالانه باج

کند شه اگر التماسم قبول ‌ ‌ نباشد مرا ہم ز حکمت عدول

دہم آنچه خواہی ز گنجینه مال ‌ ‌ نیارم بدل ہیچ رنج و ملال

چو تقریر سلطان با عقل و ہوش ‌ ‌ مہاراجه رایگان کرد گوش

برحم آمد و رفت دور از غضب ‌ ‌ بدو کرد تقریر خلق و ادب

نشاندش بدربار با آبرو ‌ ‌ غرض با فقیران نشد جنگجو

تسلی و لطف و مدارا نمود ‌ ‌ رهِ آشتی آشکارا نمود

به نذرانه بگرفت زو مال و زر ‌ ‌ بطور تبرک ز لعل و گہر

دوباره نمودش دران سرزمین ‌ ‌ باعزاز و اکرام کرسی نشین

چو شد مطمئن سید نامور ‌ ‌ بروی شہنشاه بگشاد در

در آمد به قلعه آن شه ارجمند ‌ ‌ بفرحت کشاد از دل خویش بند

پر از گوہر و مال دید آن حصار ‌ ‌ برون از حساب و فزون از شمار

نگر شه طمع اندران زر نکرد ‌ ‌ نظر ہم بران گنج و گوہر نکرد

وزانجا رخ خود بملتان نهاد ‌ ‌ روان گشت زان خطه مانند باد

چنان اسپ زان جایگه تیز راند
نگرگرد چون نزد جهتم قیام
که آمد به پنجاب با کرّ و فر
با فواج و لشکر هزاران هزار
دلیران نادر و شیران جنگ
در نیدم تپا هش با مر سر است
بسته دار و این التجا آن امیر
چو انگریز شد بر سرش چیره دست
بدین سو فرخ آورد آن پهلوان
بسر پنجهٔ زور امداد تو
پیش لارڈ لیک اهل ظفر
نهد در تعاقب قدم بر قدم
مهاراجه جسونت عالی مقام
ز انگریز چون سخت تنگ آمده است
به نزد تو آمد که الفت کنی
مناسب که شاهنشه دادرس
چو شاهان به لاهور ورزد قیام
که ملتان از و پانزده میل ماند
وز انجا ز قاصد شنید این پیام
مهاراجه سندهیا هولکر +
که باشد شمارش فزون از شمار
بمیدان گرانبار مانند سنگ
و ران شهر جهان این کشور است
که گردی با مداد او دستگیر
بمیدان پیکار دادش شکست
که جوید مدد از توای نوجوان
دوباره شود با عدو جنگجو
به تسلیح رسیده است با کرّ و فر
بفوج و بلشکر بخیل و حشم
که در مرهٹه هست با ننگ و نام
درینوقت عاجز ز جنگ آمده است
چو یاران همدم حمایت کنی
بفرمودی از ینجا رود باز پس
که قایم بود در جهان انتظام

لہ [illegible] نام قصبه است که پانزده میل از ملتان بطرف شمال و مغرب واقع است ۱۲

مم سندهیا [illegible] نام مهاراجه [illegible] اندور و اوجین [illegible] دکن واقع است ۱۲

سه نام سپه سالار فوج انگریزی لارڈ لیک صاحب بهادر

رعیت چو زین حال آگاه نیست — کسی را بدین مدعا راه نیست
زبیگانه لشکر هراسان تر ست — ز تاراج و غارت پریشان تر است
چو گفت این خبر قاصد تیز هوش — بگوش مهاراجه حق نیوش
دوباره ز مهتم درآمد بجهنگ — نکرد اندرین کار لختی درنگ
بپرداخت چندی بسیر و شکار — که مطبوع بُد سیر آن مرغزار
در آنجا همه لشکر و فوج خویش — فراهم نمود آن شه نیک کیش
چو شد جمع آن فوج اهل ظفر — دران خطه نزد شه نامور
بدل سنگ مردی مبارک نهاد — شهنشه حکومت دران خطه داد
وزان پس بانبوه فوج و سپاه — دو اسپه روان شد سوی تختگاه
سبک راند زان جایگه بادپا — چو تخت سلیمان بروی هوا
چو شد شهر لاهور زان شهریار — چو بستان جنت سراپا بهار
رسولی ز علم و هنر بهره مند — مهاراجه جسونت دانش پسند
فرستاد با گوهر و مال و زر — بدرگاه شاهنشه نامور
چو آمد بخدمت سفیر امیر — بشه گفت کای شاه روشن ضمیر
بفرمان تو باد دور قمر — روان حکم تو باد در بحر و بر
چو خورشید روشن بود نام تو — بود عام در خلق انعام تو
مهاراجه جسونت عالی تبار — بامداد تو هست امید وار

باقلیم تو میهمان آمد است — درین خانه چون دوستان آمدست

بحکم قضا یافته آن چیره دست — زانگریز در عین میدان شکست

چو آن شیر از زور شیری برفت — دل آن دلیر از دلیری برفت

بدان پهلوانی و بازوی زور — غمش کرد پامال مانند مور

بدان حشمت و لشکر و مال و زر — بدان خنجر و تیر و تیغ و تبر

زانگریز مغلوب شد ناگهان — جدا گشت از ملک و از خانمان

کنون پیش تو آمد ای شهریار — زالطاف تو هست امیدوار

که مانند مردان شوی حامیش — کنی پیش نام آوران نامیش

شوی مستعد بهر امداد او — ز بیداد دشمن دهی داد او

شوی یار و با یار یاری کنی — درین وقت غم غمگساری کنی

رسد گر بامداد تو ای جوان — مهاراجه جسونت بر کام جان

زر و مال و گنجینهٔ بی شمار — بشکرانه اش بر تو سازد نثار

ز قاصد چو شه گفتگویش شنید — بآغاز و انجام مطلب رسید

سخن با وی از دانش و عقل راند — بعزت نشست و بحرمت نشاند

چنین داد بعد از تامل جواب — جوابی مناسب سراپا صواب

که افواج ما هست مصروف جنگ — زمدت سوی ملک ملتان و جهنگ

بدین جا بلی کی توانیم ما — که آریم لشکر زهر جا بجا

بود درمیان وقفه گر یک دو ماه — توانیم با جمع کردن سپاه
چو جسونت در شهر امرت سر است — بدریای ستلج عدو بر سر است
بدین حالت تنگی و وقت تنگ — که در معرکه نیست هرگز درنگ
کجا هست ممکن که بهر مدد — درینوقت لشکر فراهم شود
چنین گفت و بنشست بر راهوار — روان شد بامرتسر آن شهریار
چو با فوج و لشکر در انجا رسید — مهاراجه جسونت پیشش دوید
دران منزل خورم آن هر دو شاه — به برج نکو طالعی مهر و ماه
باوج سعادت قران یافتند — بقرب محبت مکان یافتند
مهاراجه رنجیت اهل وفا — باخلاق واخلاص و صدق و صفا
ادا خدمت میهمانی نمود — غرض عزت میزبانی فزود
بر و خوان احسان خود عام کرد — می عشرت و عیش در جام کرد
دو شاهان بیک بزم تا چار روز — بماندند چون شمع گیتی فروز
مے لعل در جام جان ریختند — بباغ مئے ارغوان ریختند
بداوند هر روز و شب داد عیش — بعالم نهادند بنیاد عیش
بجشن فریدون و جم زان سرزمین — نشستند شاهان اهل نگین
دو خسرو یکی محفل آراستند — ز شیرین لبان جام می خواستند
دو شاهان نشستند شام و پگاه — بمه طلعتان صورت مهر و ماه

درین جشن بودند هر صبح و شام
دو شاهان فرخ پی جاه والا مقام

که یک قاصد از تلنج آمد چو باد
بخدمت رسید و زمین بوسه داد

خبر داد کاورد انگریز فوج
چو دریای جوشنده در عین موج

همه فوج انگریز دشمن شکن
بدنیوهی تلنج شد خیمه زن

گورنر سپه دار عالی وقار
که دارد بد آنرو دی دریا قرار

بزودی ازان آب خواهد گذشت
ز دریا چو سیلاب خواهد گذشت

دو اسپه چو گردان گردن فراز
کند طی بیک هفته راه دراز

ز جاسوس چون گوش کرد این خبر
مهاراجه جسونت والا گهر

درین کار از شاه تدبیر جست
بصدق دل و اعتقاد درست

ازان چاره گر چاره کار جست
مدد بهر خود زان مددگار جست

مهاراجه گفتش که ای هوشمند
ندارم با نگریز کینه پسند

خدا کرد انگریز را بادشاه
باوج نکو طالعی مثل ماه

سپردست از راه لطف و عطا
زمام حکومت بدستش خدا

نهادند شاهان اهل زمین
سراپا بخاک نیازش جبین

دلیران بحکمش زبون گشته اند
سران جهان سرنگون گشته اند

همه پهلوانان گردن فراز
بپایش نهادند روی نیاز

زمین جمله محکوم فرمان اوست
سر خلق در بند احسان اوست

چو هستند حکام هندوستان
به پیشش بفرمان بری جان فشان

همان به که تو هم مدارا کنی
ره آشتی آشکارا کنی

مکن سینهٔ خویش از کینه ریش
که هستی درین کار بدخواه خویش

مبادا که در دهر سختی بری
رخ از مرکز نیک بختی بری

شوی بی مکان از مکان قدیم
پریشان کنی خاندان قدیم

مبادا که آید بدولت زوال
بسختی شوی خارج از ملک و مال

چو انگریز از حکم حق شد عزیز
نخواهد بدو جنگ اهل تمیز

کسی را که حق اهل فرمان کند
شهنشاه در ملک دوران کند

بدو جنگ جستن بود ناصواب
که نتوان زدن پنجه بر آفتاب

مهاراجه جسونت مرد سعید
ز رنجیت چون این نصیحت شنید

تدبیر شاهنشهٔ اهل هوش
محبت به بحر دلش کرد جوش

با انگریز بر صلح آماده گشت
بساط خصومت بهم در نوشت

سوی ستلج آورد روی صلاح
رجوع دل و جان بسوی فلاح

گشاده کمر دل بالفت به بست
بینداخت شمشیر بران ز دست

صفا کرد جسم از غرور و منی
به برداشت پا از ره دشمنی

بخلق و محبت بغلگیر شد
سوی صلح مایل بتدبیر شد

چو از بزم شه گشت آن نوجوان
روان سوی ستلج چو بحر روان

زامرتسر آمد شهِ نامور / به لاهور با فوج اهل ظفر

دو سه ماه مصروف در انتظام / بماند آن مهاراجه نیک نام

همه فوج لشکر دو چندان نمود / بشاهنشهی عزت و شان فزود

بنادیق و توپ آتش فشان / ز سامان شمشیر و تیر و سنان

فراهم نمود و بافواج داد / دو چندان ازان در ذخیره نهاد

هم از گوله باروت انبار کرد / غرض هرچه بایست تیار کرد

بران شد که لشکر بملتان برد / بیکدم ز جسم عدو جان برد

که نواب ملتان ز راه غرور / در آن دم بُد از راه اخلاص دور

نه بر عهد و اقرار بودش قرار / نه بر صدق قول و قسم اعتبار

ز راه حسد کینه در سینه داشت / غبار کدورت بر آئینه داشت

عدوئی که میگشت مقهور شاه / گرفتی ز شه در مکانش پناه

چو مغرور شد احمد از شهر جهنگ / به نزدیک نواب شد بیدرنگ

بدو داد نواب ملتان امان / سپردش نه در دست شاه جهان

برنجید زو زین سبب شهریار / عیان شد بر آئینه دل غبار

همیخواست کافواج اهل ظفر / بتسخیر ملتان برد زود تر

بهمتی کشد از عدو انتقام / زجاش و مقامش کند بی مقام

ز بنیاد جائی و مکانش برد / ز ناموس و نام و نشانش برد

درین عزم بد شاه والا گهر
که آمد ز پٹیاله پیغام بر

ز سالار پٹیاله عالی مقام
به تعظیم و تسلیم گفت این پیام

که ای نامور حاکم دادرس
بهر حال فریاد و فریاد رس

درماندم پریشانم از حال خویش
دل اندوهگین دارم و سینه ریش

که سالار نابهه بمن دشمن است
سپهدار کیتهل بدو بکین است

ز باهم جدی و رشتهٔ اتحاد
نیارند در خاطر خویش یاد

بمن دو برادر عدو گشته اند
بناورد من جنگجو گشته اند

خیال قرابت نیارندشان
بخویشان محبت ندارندشان

دو لشکر به پیکار من آمدند
دو دشمن بآزار من آمدند

دو شیر اند زور آور و چیره دست
خروشان و جوشان چو پیلان مست

درین مرز زمین راؤ الیاس[۱۳] بود
یکی مرد با دانش و عدل و جود

بدستش خداداد دیهات چند
نمودش عطا پایهٔ ارجمند

چو او دست از مال و دنیا فشاند
ز اولاد او کس بجایش نماند

مگر داشت یک زوجهٔ مه لقا
جمیل و حسین نام نور النسا

زن نیک سیرت بجایش نشست
چو مردان کلید حکومت بدست

بسے جهد کرد آن زن خوش خصال
پی انتظام همه ملک و مال

مگر شد نه زو انتظام زمین
که بیوه زنی بود و پرده نشین

۱۳ راو الیاس شخص جاگیردار عهد شاهان اسلام بود و بنیادگان او در اول قوم هنود بود و بعد از انقلاب داشتند ۱۲

برین گشت راضی زن نیک خو — که گیرم زنیکش بقیمت ازو
خبرگیر حالش بمانم مدام — بخلق نکو دارمش شادکام
چو شد مشتهر این خبر در جهان — شدند آن همه دوستان دشمنان
ازان جمله سالار نابهه دلیر — که تند است در جنگ مانند شیر
بران شد که او گیرد از من زمین — بمیدان کند تیز شمشیر کین
به پیکار من لشکر آراسته است — زوالی کیتهل بدد خواسته است
چو او نیز دارد بدو اتحاد — درآن خط کرده است برپا فساد
بامداد او لشکر آورده است — قرار از دل و جان من برده است
درین راه فرمانده جیند هم — بدان هر دو دارد قدم بر قدم
بباطن بدان هر دو پیوند اوست — دل هر دو بدخواه در بند اوست
نخواهد هم او از سر بغض و کین — که در ملک من باشد آن سرزمین
چو با لشکر و فوج و توپ و تفنگ — ندارم بدان هر دو یارای جنگ
ز تو چاره جو هستم ای سرفراز — مدد از تو خواهم بعجز و نیاز
بدینجا بیا و بداد من رسان — ز امداد خود بر مرادم رسان
بدست خداداد بازوی زور — بلطف و کرم شو خبر گیر مور
چو رستم شدی لطف بر زال کن — ز قید الم فارغ البال کن
به پنجاب حق کرده حکمت عیان — شدی موج زن همچو بحر روان

[margin note, partly illegible:] ... نام [illegible] قصبه [illegible] — راجه جیند که [illegible] — واقع است ۱۲

مدد کن مدد کن مدد کن مدد
که اینکار از بادشاهان سزد

بده دادم ای داور دادگر
بچشم کرم کن بحالم نظر

زانصاف خود صاف کن سینه ام
ببر ظلمت از روی آئینه ام

چو پیغام بر کرد شرح پیام
بنذرانهٔ شاه فرخنده نام

یکی پیشکش کرد سلک گهر
که هر دانه اش بود رشک قمر

زهر گوهرش جلوه گر آب و تاب
روان از همه دانه دریای آب

زمانه بهر گوهرش مشتری
سراسیمه در قیمتش جوهری

بگفتا که این تحفه آورده ام
به پیش تو ای شاه اهل کرم

بگیر از من این هدیهٔ مختصر
ز سالار پٹیالہ اے نامور

بجان و بدل شو مددگار او
درین رنج و غم باش غمخوار او

بنه بار احسان چو مردان کار
بدوش وی اے سرور نامدار

بزنجیر منّت ورا رش به بند
بنه بر وی از لطف و احسان کمند

چو پیغامبر شرح پیغام گفت
دُر لطف در سلک تقریر سُفت

به سمع قبول آمد آن التماس
بدرگاه فرماندهٔ حق شناس

وزان پس رسول هنرمند را
مهاراجه در قرب خود داد جا

وزان سلک گوهر چو گوهر شگفت
چو نقره بخندید چون زر شگفت

بفرمود تا فوج مردافگنان
همه پهلوانان روئین تنان

کمر چست بندند بهر سفر — گشایند بازو بفتح و ظفر

درارند چون ماه پا در رکاب — بگردش درآیند چون آفتاب

قدم در ره جنبید و نابهه نهند — درین کار داد شجاعت دهند

بحکم شهنشاه فیروز بخت — بفرمان فرمانده اهل تخت

همه فوج زین بست برباد پا — روان شد ز لاهور مثل هوا

غرض شد شهنشاه والامکان — با فواج خود سوی ستلج روان

چو کرد از بیاسا شهنشه عبور — فتح سنگه شد حاضر از تهل کپور

بهمراهیش شاه والامقام — بفرمود اندر جلندهر قیام

چو بده سنگه فرمانده آندپاره — شد آگاه از مقدم شهریاره

نیامد بخدمت، در قلعه بست — پس پشت دیوار خانه نشست

ز مردان بپوشید رو همچو زن — پس پرده شد جنگجو همچو زن

ز گمراهی خویش از راه رفت — زره دیده بربست و در چاه رفت

مهاراجه نزدش فرستاد کس — که ای مرد کم بی خرد بوالهوس

بشهر تو من میهمان آمدم — بجسم تو مانند جان آمدم

به جهان تو نامهربان گشته — ز چشم عزیزان نهان گشته

مروت نبد با چنین میهمان — که از بهر پیکار بستی میان

گر آئی و حاضر شوی در حضور — نباشی ز منزلگه قرب دور

بخدمت امان یابی از مال و جان ... شوی بندهٔ مقبل از بندگان

شوی بنده گر از ره بندگی ... نگون سر کنی از سرافگندگی

بدوران ترا تاج عزت دهم ... بفرقت کلاهِ حکومت نهم

بندرانه با تو کفایت کنم ... بهر کار مشکل حمایت کنم

نه با ملک و مالت رسانم گزند ... بشفقت کشایم ز کار تو بند

کنم دوستی با تو ای جنگجو ... که محسن نکوئی کند با عدو

وگر از ره جهل کبر و منی ... کنی با من مهربان دشمنی

بگوشت دهم از غضب گوشمال ... فشانم بفرق تو خاک وبال

همه گنج و مال تو غارت کنم ... تسلط بملک و دیارت کنم

کشایم بتاراج شهر تو دست ... ربایم بدست جفا هر چه هست

در آندم ذلیل و پشیمان شوی ... ازین کردهٔ خویش حیران شوی

چو ملک تو خواهم ز دستت ربود ... پشیمان شوی گر در آندم چه سود

چو از جانب شاه والامقام ... به نزدیک بدره سنگه رفت این پیام

بلرزید از رعب شاهنشهی ... ز مردانگی کرد قالب تهی

نه در پنجه اش زر نه در دست زور ... فرو ماند از کار مانند مور

رعیت نگر بهر تدبیر کار ... درین وقت مشکل برو گشت بار

رئیسان اهل خرد نامور ... که بودند در شهر با سیم و زر

بامداد بره سنگه پرداختند | زر و مال وافر ادا ساختند

چو نذرانه شد جمع آمد عدو | بدرگاه شاهنشه نامجو

به تعظیم و تسلیم بنهاد سر | بپای شهنشاه اهل ظفر

بعذر گنه سر بسر شرمسار | دل و جان ز ریش ندامت فگار

ز افعال خود نادم و سینه ریش | دو تا کرده پشت و سر افگنده پیش

گرفت آنچه از مردم شهر گنج | بشه داد نذرانه بی دست رنج

چو نذرانه بگرفت زو بادشاه | بعالم سرفراز کردش چو ماه

یکی خلعتش داد با افتخار | فزودش بنام آوران اقتدار

برحم آمد و از غضب سینه شست | غبار از دل و زنگ ز آئینه شست

وزان پس شهنشاه فرخ نهاد | قدم سوی شهر نکودر نهاد

بره ماند مصروف سیر و شکار | دو سه روز شاهنشه نامدار

بلد لشکر شاه دشمن شکن | بنزدی بران شهر شد خیمه زن

کسانیکه بودند آنجا مقیم | در شهر بستند از خوف و بیم

بلشکر ندادند آب و طعام | ز سامان دعوت نبردند نام

ازین حرکت شهر سکهان فوج | دویدند بر شهر مانند موج

شکستند مردان اهل ظفر | درش را به توپ و تفنگ و تبر

پس انگه بتاراج بشتافتند | ببردند چیزیکه شان یافتند

نکودر نام قصبه ایست در دوآبه جالندهر ۱۲

بقهر و غضب آتش افروختند | متاع رعیت همه سوختند
فشاندند گرد الم بر جهان | فزودند از بار غم بر جهان
ز گنجینه نقد لعل و گهر | ز اسباب شایسته و سیم و زر
گرفتند زانجا ببازوی زور | ز تاراج بر پا نمودند شور
خبر چون بنزد شهنشه رسید | که شد در نکودر قیامت پدید
بدل گشت غمگین ز کردار فوج | که بُد کار غارتگران کار فوج
بدان سو شتابان شد از صیدگاه | ببست از ره عقل بر فتنه راه
بمردان لشکر ملامت نمود | بهر اهل فتنه ندامت فزود
ز غارتگران مال غارت گرفت | ز لشکر همه گنج دولت گرفت
کسانیکه کردند این کار زشت | سزا بهر تادیب ایشان نوشت
رعیت که بُد خسته و سینه ریش | دوباره شد آباد در جای خویش
شهنشه بهر یک تسلی نمود | فرو کرد زان آتش فتنه دود
وزان پس از آن جایگه شهریار | روان گشت و آمد بدریا کنار
چو نزد فلور آمد از راه دور | بدان سرزمین او چون ماه نور
دهرم سنگه سردار آن جایگاه | بنذرانه آمد بدربار شاه
اطاعت نمود و برست از بلا | بزندان محنت نشد مبتلا
بالوان نعمت ضیافت نمود | دل شه بمهمان پرستی ربود

زر و مال و گوهر نبذرانه داد | بدان بادشه بدل شاهانه داد

بچندین گهر بحر الفت خرید | بدینار زر کان دولت خرید

بیک قطره دریای جوشان گرفت | بیک ذره خورشید رخشان گرفت

بحالش مهاراجه شد مهربان | چو خور جلوه گر گردش اندر جهان

نمودش عطا خلعت سروری | فزودش بران پایهٔ برتری

بفرقش نهاد از سعادت کلاه | به نزد خود از لطف دادش پناه

طمع در زر و مال و ملکش نکرد | برآوردش از قید اندوه و درد

چو این کار اعظم سرانجام گشت | بزودی ز دریای ستلج گذشت

پذیرفت در لودیانه قیام | شد از بندگی بهره ور خاص و عام

چو سردار آن بقعه فوجی نداشت | براه هزیمت قدم برفراشت

ز ملک و زر و مال برداشت دست | بویرانه مانند وحشی نشست

چو از شهر خود مرد نادان برفت | بنادانی از جمله سامان برفت

بدست مهاراجه آن جمله گنج | خدای جهان داد بی دست رنج

شهنشه دران ملک و شهر و مکان | مکان کرد مانند شاهنشهان

رعیت که ساکن دران شهر بود | برایشان کرم کرد و احسان فزود

امان بندگانش ز تاراج داد | بلوح جهان نقش احسان نهاد

ز غارتگری گرد کوتاه دست | در ظلم بر روی مردم ببست

چو در لودیانه نمود انتظام
بخوبی شهنشاه والاهمام

از انجا بجگراؤں[1] شد گرم خیز
براه شجاعت قدم کرد تیز

چو آن سرزمین هم بدست آمدش
چو شاهان بمسند نشست آمدش

گرفت از همه ملکداران خراج
وصول از همه سرزمین گر و باج

در آنجا وکیلان اهل تمیز
یک از نابهه[2] و دیگر از جیند نیز

شتابان بدرگاه شه آمدند
دو سیاره برگرد مه آمدند

بنذرانه مال و گهر بی شمار
نمودند بر شاه دوران نثار

سراپا نمودند اظهار حال
بدرگاه دانای نیکو خصال

ز شه داد فریاد خود خواستند
بانصاف مجلس بیاراستند

بتصدیق احوال اقوال خویش
دلیل قوی هر یک آورد پیش

چو کرد آن شهنشاه عالی وقار
بجائے تنازع قدم استوار

بزد خیمهٔ خود بران سرزمین
که نیکوست کار زمین بر زمین

بانجام کاریکه در پیش داشت
چو مردان دانا توجه گماشت

ز پتیاله و نابهه و جیند هم
همه نامداران عالی همم

به نزد شهنشاه جمع آمدند
چو پروانه بر گرد شمع آمدند

باظهار احوال هر یک فریق
نظر کرد آن اهل بینش دقیق

پس از کشف احوال از راه داد
شهنشه چنین داد انصاف داد

[1] جگراؤں نام قصبه ایست که بر اندرونی دریای ستلج ضلع لودیانه واقع است

[2] نابهه و جیند نام دو ریاست است ۱۲

که آن سرزمین حق به ریاست تمام | که الیاس میداشت در وی قیام
بملکیت جیند یابد قرار | بود حکم راجه درو پایدار
چو آن سرزمین شاه والا نهاد | ز انصاف با والی جیند داد
به نذرانه زر و مال و گوهر گرفت | ز گنجینه گنجینه زر گرفت
برین فیصله جمله شادان شدند | بران رای روشن ثناخوان شدند
مهاراجه پٹیاله آن حق پرست | کشید از همه دعوی خویش دست
پسندید فرمان آن اهل داد | مهر عجز بر خط فرمان نهاد
گذشتند فرمان دهان انصاف | ز بغض و حسد سینه کردند صاف
چو دانست هر یک کس انه راه هوش | که حکم مهاراجه حق نیوش
چو حکم قضا بر نگردد ز جا | خلافش کند هر که یابد سزا
ز فرمان او هیچکس دم نزد | دران فیصله خشم بر هم نزد
وزان پس به پٹیاله آمد چو باد | شهنشاه رنجیت نیکو نهاد
چو شد میهمان میهمان عزیز | بکاشانه میزبان عزیز
مهاراجه پٹیاله اهل کمال | که بد صاحب آن صاحب ملک و مال
به مهمان نوازی کمر بست چست | نشد اندرین کار یک لحظه سست
برآراست مجلس به ساقی و جام | بشه داد آب شراب و طعام
ز شیرینی النقش حصه داد | بخوانش شراب محبت نهاد

یعنی صاحب سنگھ مہاراجہ پٹیالہ ۱۲

پریزادگان زابد وگرد یار
بشه داد لعل و گهر هر چه خواست
چو سه توپ زاتواب آن نیکخو
مهاراجه از راه صدق و صفا
چو بخشیت را خود طلب کرده بود
بجز انقیادش نبد در نظر
غرض بعد اعصال مال کثیر
عنان عزمیت به لاهور تافت
چو ورزید در لودیانه قیام
که این شهر با شهر بهلول پور
بنذرانهٔ شاه زر رسید هم
چو شه این سخن گوش کرد از رسول
دران هر دو جا کرد حکمش روان
چو آن خطه گردانده چند یافت
ز گنجینه آورد مال کثیر
مهاراجه بگرفت زو مال و زر
بسر برد چندی بسیر و شکار

بسر برد در عیش لیل و نهار
براه محبت قدم کرد راست
پسندید شاهنشه جنگجو
بشه زود بسپرد آن توپها
بساطش در آن خطه گسترده بود
دگر چاره در چشم آن نامور
چو شد خوشدل آن شاه آفاق گیر
چو خورشید از مطلع نور تافت
ز فرماندهٔ چند آمد پیام
بما گر دهد شه بلطف و فور
ز شه بار احسان بسر مے نهم
بالطاف کرد التماسش قبول
تمکین کرد او را بهر دو مکان
ز فرمانبری گردن خود نتافت
به نذرانهٔ شاه آفاق گیر
نمودش بملک جهان نامور
به گلگشت گلزار و باغ و بهار

به مخلوق احسان خود عام کرد / بنام آوران مشتهر نام کرد
وزان پس شهنشاه نیکو نهاد / ز ستلج گذر کرد مانند باد
خدایا توئی شاه کون و مکان / خداوند جسم و خداوند جان
بهندی عطا صدق و اخلاص کن / برین ناتوان رحمت خاص کن

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بامداد راجه سنسار چند بطرف کانگڑه و اخراج فوج گورکهه و تولد شدن شهزاده شیر سنگه و دخل یافتن بعد جنگ بر قصور و گرفتن خراج از ملتان

معلی ز هر ذات ذات خداست / بهر جا ظهور صفات خداست
ز هر ذره او همچو خور روشن است / ز هر قطره مانند دُر روشن است
اگر خواهد آن خالق کائنات / ز ظلمت برون آرد آب حیات
تواند اگر خاک را زر کند / گدا را بیکدم توانگر کند
به بسیر دهد پایهٔ سروری / ببخشد بدریوزه گر برتری
فرشته به تسبیح او ذاکر است / بهر نعمتش آدمی شاکر است
بهر جاست مانند بدر کمال / عیان قدرت قادر لایزال
ز نورش هویدا بهر دیده نور / ظهورش نماید بهر جا ظهور
بسر حلقه اش گردش مهر و ماه / بفرمان او دور شام و پگاه

جهان جمله مرهون احسان او   همه خلق عالم ثناخوان او

خدا خود مقیم است در هر مقام   ظهورش دهد جلوه در صبح و شام

بهر تن خدا نور جان میدهد   بهر ناتوان حق توان میدهد

چنین کرد دانای پیشین بیان   ز احوال رنجیت شاه جهان

که چون آن شهنشاه نیکو اساس   ز ستلج رخ آورد سوی بیاس

رسول مهاراجه سنسار چند   فتح[ف۱] چند دانای دانش پسند

بخدمت در آمد بحال تباه   خبر داد باشاه گیتی پناه

که آمد ز نیپال فوج گران   سوئے کانگڑه مثل بحر روان

چه لشکر یکے لشکر کوه کن   همه شیر مردان شمشیر زن

یلان ذره پوش و پیل افگنان   به پیکار چون رعد نعره زنان

همه گورکهی قوم وحشی و باغ   ز هوش و خرد کرده حاصل فراغ

سیه فام غولان صحرا نشین   همه بیمروت چو دیو لعین

سیه پوش مانند ابر سیاه   بسحر و هوا جمله گم کرده راه

بشمشیر از برق جان مے برند   چو ابر سیه در هوا مے پرند

همه فوج جنگی لباسان جنگ   پئے جنگ آماده مثل نهنگ

نترسند از دیو وقت نبرد   بقوت ز شیران برارند گرد

بدل شیر و در جسم مانند پیل   گه جنگ جو شند چون رود نیل

ف۱ فتح چند نام برادر و وکیل راجه سنسار چند والی کانگڑه بود ۱۲

وز ایشان یکی رستم اهل زور   که مالد بپا پیل را همچو مور

دلیرانه راند به پیکار خنگ   بنام آوران نام او امر سنگه

امیر و سپه دار آن لشکر است   دل نامور مرد زور آور است

ز نیپال این لشکر بیکران   روان شد بدینسو چو پیل دمان

بره از یلان هر که را یافتند   بقهر و غضب پنجه بر تافتند

بهر کوه رفتند مثل غبار   پریدند اندر هوا ابروار

بهر جا و هر خانه و هر مکان   بغارت رسیدند غارتگران

ز هر جا بتاراج بردند مال   نمودند ملک زمین پایمال

ز خونخواری فرقهٔ ظالمان   همه خلق میخواهد از حق امان

غرض جمله حکام دانش پسند   همه سر گروهان کوه بلند

ز تاراج شان بیوطن گشته اند   گرفتار رنج و محن گشته اند

همه راجپوتان عهد قدیم   که بودند در ملک خود مستقیم

امیران ملک و رئیسان کوه   همه راجگان عدالت پژوه

ز جا و مکان بیمکان گشته اند   ز نام و نشان بی نشان گشته اند

چو در کوه آنروی ستلج تمام   مهاراجه نیپال کرد انتظام

به تندی و تیزی گذشت از بیاس   همه لشکر گورکهی بی هراس

بکوهی که بد جای ماوای ما   بسختی فشردند چون کوه پا

در آمد مهاراجه سنسار چند | بمیدان درآمد چو کوه بلند
بمردانگی داد مردی بداد | سر تیغ بر فرق دشمن نهاد
در آن کارگه کار مردانه کرد | بدان فوج جنگ دلیرانه کرد
ز دشمن مگر بود کم لشکرش | ازان شد نه ثابت قدم لشکرش
عدو کرد چون حمله‌های درشت | بروی عدو لشکرش داد پشت
کنون قلعه بند است سنسار چند | بزندان رنج و الم گشته بند
عدو بر حصار است بسته حصار | قدم کرده در چارسو استوار
نه یک دانه غله رود اندرون | نیاید هم از قلعه شخصی برون
چو آن قلعهٔ کانگره محکم است | بعالم حصاری مثالش کم است
بدان قلعه دست عدو کی رسد | بر و پای آن جنگجو کی رسد
اگر سالها هم بماند مقیم | ز بدخواه هرگز نداریم بیم
مگر غلهٔ خوردنی در حصار | که باشد دل ما بدان استوار
پی خوردن فوج موجود نیست | ازین باعث امید بهبود نیست
درین وقت تنگ از تو سنسار چند | مدد خواهد ای شاه فیروزمند
ببازوی پرزور دستش بگیر | که هستی تو شاهنشه شیرگیر
درین تنگی و اضطراب الم | مدد کن تو از راه لطف و کرم
چو یاران یکدل مددگار شو | درین کار با بیکسان یار شو

بزودی قدم رنجه کن سوی کوه | که آید ز جنگ تو دشمن ستوه
چو ابری که بارد گهر ز آسمان | تو خود شو بران کوه گوهر فشان
مدد گر کند شاه والا مقام | بگیرد ز بدخواه ما انتقام
به نذرانه ات پیشکش زر کنیم | فدای سرت گنج و گوهر کنیم
چو این قصه کرد از فتح چند گوش | شهنشاه اهل کرم حق نیوش
سوی سینه آورد دست قبول | نگردش با نکار هرگز ملول
عنان تافت بر راه کوه بلند | چو یاران با مداد سنسار چند
همه لشکر شاه اهل ستیز | قدم مثل باد صبا کرد تیز
شهنشاه با جمله فوج و سپاه | فروزنده در جمع انجم چو ماه
با وج نکو طالعی رو نهاد | روان شد سوی کوه مانند باد
چو در دامن کوه مانند شیر | مکان کرد آن شیر مرد دلیر
خبر شد سپه دار نیپال را | امیر دلاور نکو فال را
که آمد ز پنجاب شاه دلیر | سوی کانگڑه تند مانند شیر
بترسید از رعب شاه جهان | بلرزید از زور آن پهلوان
فرستاد کس نزد رنجیت سنگه | که ای زیر رانت جهان مثل خنگ
بدستت مدام تیغ خونریز تر | بسر پنجه نوک سنان تیز تر
دم تیغ را آبرو از دست | اینست شجاعت ظفر همدمت

قبول کردن ... دوستی ... سنه ۱۲۲۳

هما چتر بردار اقبال تو ظفر خادم جاه و اجلال تو

تو گز بهر امداد سنار چند بخود بار تکلیف کردی پسند

شتابان شدی سعی این مرز زمین به سستی کمر بهر پیکار و کین

مهاراج نیپال والا شکوه چو شد عازم فتح این جمله کوه

مرا کرد فرمان شه نامدار که باشم بدین کار فرمان گزار

بحکمش رسیدم بدین جایگاه شدم با سران جهان کینه خواه

بهر جا که رفتم ظفر یافتم ز گنجینه ها سیم و زر یافتم

گرفتم همه ملک از راجگان ز سختی ندادم کسی را امان

سراپا گنا در ستهر و کتهار گرفتم به تندی ز مردان کار

به بیجی و پلسن شتابان شدم بدهامی و بهاگل خرامان شدم

چو بردم بکیوتهل به پیکار فوج روان کردم از خون دران کوه موج

به جتبل رسیدم چو کوه گران به رائین دویدم چو بحر روان

چو بر ننگل و کوت گده تاختم عدو را از انجا بر انداختم

رسیدم چو در تیدر و هم کمار درانجا نمودم بسی کارزار

چو در دهوز کاتی و بهجا شدم به پیکار مردان صف آرا شدم

چو در راجگده رفته جستم نبرد چو صرصر بر آوردم از کوه گرد

چو اندر بگهات آمدم با سپاه عدو را بیک حمله کردم تباه

به هندور و کنیار و سرمور هم — فشردم به پیکار دشمن قدم
به کهلور و کوتی و ملک کوتهار — نمودم بنام آوران کارزار
گرفتم همه کوه مهلوک را — بافواج مردان کشورکشا
بجائیکه گشتم غرض جنگجو — گرفتم همه ملک و مال زعدو
گرفتم ز فرماندهان ملک را — ربودم من از راجگان ملک را
چو آنروی ستلج ظفر یافتم — زر و مال و گنج و گهر یافتم
سوی کانگره آمدم همچو برق — کلاه شجاعت نهاده بفرق
بسی گونه بردم در پیکار رنج — بسی خرج کردم زر و مال و گنج
کنون دارم امید از کردگار — که گیرم بدست ظفر این دیار
بگیرم فقط اندرین روز چند — حصار از مهاراجه سنسار چند
مگر گر تو ای شاه فیروز جنگ — نه بندی کمر بهر پیکار تنگ
ز امداد بدخواه گیری کنار — بسرکار گورکهه شوی دوستدار
ترا دشمنم آنچه زر میدهد — به نذرانه لعل و گهر میدهد
همین دم دوچندان از آن میدهم — زگنجینه مال گران میدهم
زر از من بگیر و بیا این طرف — وگرنه رود نقد مطلب ز کف
چو آقای من مال دارد بسی — که دارد از آن بیش کمتر کسی
دهد باقوا انبار زر ای امیر — صدف وار بخشد گهر ای امیر

بسرکار نیپال تو یار باش | بوقت ضرورت مددگار باش
که در وقت کارت هم آید بکار | شهنشاه نیپال عالی وقار
بشه چون ز قاصد رسید این پیام | به لفظ و بمعنی شنید این کلام
نیاورد در گوش عرض رسول | شنیدش نه هرگز به سمع قبول
بگفتا که با راجه سمنار چند | نداریم ما بیوفائی پسند
بدو بسته ایم عهد خود استوار | که باشیم یارش درین وقت کار
وفا شیوهٔ ماست اندر جهان | که بدعهد باشد خجل در زبان
نباشد بشر آنکه او بیوفاست | همیشه بدام بلا مبتلا است
بود گر وفا مثل جان در بدن | دلش دور باشد ز رنج و محن
وفادار اندر جهان سرخروست | که مانند گل در گلش رنگ و بوست
ز عهدیکه با دوستان بسته ایم | بدل بسته ایم و بجان بسته ایم
کجا هست امکان که از عهد خویش | بگردیم و بدعهدی آریم پیش
ز درگاه ما این توقع مدار | که باشیم بدعهد در روزگار
نداریم بر مال و جاهت نظر | که داریم خود گنج لعل و گهر
نداریم با شاه نیپال کار | که سرکار ما هست زونا مدار
چو این حکم از شاه قاصد شنید | کس او را دوباره در آنجا ندید
بزودی ره خویش بگرفت پیش | ز اندیشه دل خسته و سینه ریش

چو شد رخصت از شاه پیغامبر — بزودی شهنشاه اهل ظفر

زمیدان برآمد بکوه بلند — شتابان بامداد سینار چند

درانجا یکی قاصد آمد زراه — خبر داد کای شاه گیتی پناه

تراکرد امداد سخت بلند — شده یاورت طالع ارجمند

که در لشکر دشمن آمد وبا — براو ز آسمان گشت نازل بلا

چنان سخت بیماری مدعیان — که مردند زان اکثر دشمنان

بسختی اجل دامن شان گرفت — که در یکدم از جسم شان جا گرفت

سرایت هوا در بشر کرده است — باسپ و شتر هم اثر کرده است

همه دشمنان ازو با نیم جان — نه در دل قرار و نه در تن توان

بدام بلا مبتلا گشته اند — گریزان ز آب و هوا گشته اند

بخاطر ندارند صبر و قرار — نه یارائی ماندن نه رائی فرار

چو دشمن ازین چاره بیچاره است — پریشان دل و سخت آواره است

گرانیدم شهنشاه اهل ظفر — به پیکارشان سخت بندد کمر

بیک حملات دشمن شیر گیر — چو روباه گردد بداست اسیر

چو بدخواه پابند دام بلاست — بزندان رنج و الم مبتلاست

توانی تو ای شاه والامقام — که سازی بیک حمله کارش تمام

چو تیغ اجل شد بر و آخته — عدو را قضا نیم جان ساخته

چنین دان که حق شد مددگار تو — خدا خود درین کار شد یار تو

مهاراجه را چون رسید این خبر — میان بست بر جنگ چون شیر نر

چو باد صبا زود سطے کرد راه — سر کوه چون ابر زد بارگاه

چو نزدیک شد شاه اهل ظفر — ز قاصد شنید امرسنگه این خبر

که آمد مهاراجهٔ تیغ زن — بافواج مردان لشکر شکن

بلرزید چون بید از رعب شاه — بجنبید زان باد مانند کاه

که او با چنان لشکر ناتوان — بدان فوج خسته تن و نیم جان

نمیداشت با شاه یارای جنگ — بمیدان پیکار بد پای لنگ

چو خود را دران حال ناچار دید — بزندان آفت گرفتار دید

رسولے خردمند اهل هنر — فرستاد نزد شه نامور

که اے شاه اهل ظفر نیک بخت — مبارک بنامت بود تاج و تخت

به فتح و ظفر اخترت یار تست — درین کار دولت مددگار تست

زمانه بملک جهان بنده ات — سراپا زمین و زمان بنده ات

تو هستی سزاوار تاج شهی — بفرق تو زیبد کلاه مهی

بتائید تو مستعد آسمان — زمانه مددگار تو هر زمان

مدد با تو جوید اگر کارزار — بشمشیر قهرت شود دلفگار

خدا حامیت در حکومت مدام — بحکم تو اقبال هر صبح و شام

بتو عزم پیکار میداشتم — زکین تخم در سینه میکاشتم
نمیداشتم با تو روی صلاح — رخ من نمیشد بسوی فلاح
بران بودم ای شاه فیروز بخت — که گیرم بتو در جهان کار سخت
چو رستم کنم با تو مردانه جنگ — زمین را کنم لاله گون بیدرنگ
مگر من خود از زور اقبال تو — ز تائید بخت نکو فال تو
ز پا رفتم و آمدم عذر خواه — بدرگاهت ای شاه گیتی پناه
ندارم درین وقت تاب و توان — که آیم بمیدان به تیر و سنان
چو از دست من بازوی زور رفت — همه لشکرم زنده در گور رفت
درین دم اگر شاه بخشد امان — کند رحم بر لشکر ناتوان
من از سرحد ملک سینار چند — برون میکشم پا درین روز چند
به بندم ازین کوه رخت سفر — نهم پای خود زین مکان بیشتر
ز پیغام بر چون شنید این پیام — شهنشاه رنجیت فرخنده نام
باخلاص کردش قبول التجا — دل خود نمود از کدورت صفا
بگفتا که ما هم نخواهیم جنگ — بشخصی که او باشد از عجز تنگ
نخواهیم مانند درنده شیر — که روباه را زار سازیم و زیر
توانیم کردن دلیرانه جنگ — بمیدان پیکار شیرانه جنگ
مگر رحم بر ناتوان میکنیم — ترحم به پیر و جوان میکنیم

اگر امر سنگه اندرین روز چند / کشد پائی از ملک سنار چند

بدانروی دریائی ستلج رود / ازین جایگه رخت بیرون برد

پرد از سر کوه مثل هوا / برون زین زمین صورت بادپا

بماند سلامت بدو مال و جان / ز درد و غم و رنج یابد امان

درین کار آرد توقف اگر / به پیکار او چست بندم کمر

گذارم نه یک آدم از لشکرش / نه خرمهره از جمله مال و زرش

کنم پنجه بر لشکرش تیز تر / دم تیغ را آتش انگیز تر

بگیرم بدست آنچه آید مرا / ستانم ازان آنچه باید مرا

چو از درگه شاه والا مقام / بسردار نیپال رفت این پیام

ازان کوه رخت عزیمت ببست / ز بالائی آورد رو سوی پست

ازان خط عزم سفر کرد و رفت / ز دریائی ستلج گذر کرد و رفت

چو رفت او مهاراجه سنسار چند / باقبال شاهی برآمد ز بند

بعیش و طرب شاد شد در جهان / ز اندیشه آزاد شد در جهان

ز دست عدو جان سلامت برد / همه ساز و سامان سلامت برد

ز پابندی رنج و غم شد خلاص / ز زندان درد و الم شد خلاص

به اخلاص بنهاد سر پیش شاه / به نذرانه آورد زر پیش شاه

سر عجز بر خاک شکرانه سود / ز آئینهٔ دل کدورت زدود

چو این کار زآغاز انجام یافت — شهنشه بنام آوران نام یافت
ازان جایگه شد شه نیکنام — بسوی جوالامکهی تیز گام
چو آمد در انجا بصدق و یقین — بران در بسود از ارادت جبین
بمال و گهر بیکسان را نواخت — بسیم و بزر عاجزان را نواخت
بهر مرد نادار گنجینه داد — بهر کیسه نقد سخاوت نهاد
بهر قطره بخشید گنج گهر — بهر بینوا داد انبار زر
بران شعله‌ها[1] با دل دردمند — چو پروانه بر شمع خود را فگند
بسوز جگر اندران جایگاه — بسر برد چندی شه اهل جاه
همیشه بهر روز آن سرفراز — بدرگاه دیوی[2] جبین نیاز
چو حاصل شدش زان عبادت فراغ — دلش گشت زان نغز روشن چراغ
زکوه گران رو بمیدان نهاد — گرفته بکف جمله نقد مراد
چو آمد به سجواڑه آمد پیام — ز رانی سداکنور فرخنده نام
که از بطن مهتاب[3] فرخنده خو — دو اختر[4] بیکدم نمودند رو
دو گوهر بدرج شهی آمدند — مه و خور ببرج مهی آمدند
دو فرزند در خانهٔ شاه زاد — یکی مهر تابان دوم ماه زاد
ازان هر دو فرزند والا مقام — یکی پور را شیر سنگه است نام
به تارا[5] شت موسوم پور دگر — که روشن بود اخترش چون قمر

ف۱ یعنی شعلهٔ جوالامکهی که از کوه می برآید و نمود دارد ۱۲
ف۲ یعنی دیوی جوالامکهی که پرستش آن می کنند و آن عبادتگاه بنامش مشهور است ۱۲
ف۳ ای رانی مهتاب کنور زوجهٔ مهاراجه رنجیت سنگه ۱۲
ف۴ ای فرزندان توام که تولد شدند
ف۵ ای تارا سنگه ۱۲

غرض چون پیام آور نیکنام　　بگوشش مهاراجه گفت این پیام

رخ شاه بشگفت مانند باغ　　شده چهره روشن چو روشن چراغ

ز فرحت رخ افروخت چون لاله زار　　چو گل گشت زان مژده رنگین عذار

بهار دلش همچو گلشن شگفت　　ز باغ مرادش خزان رو نهفت

نهال عشرتش در جهان تازه شد　　مسرت بعالم خوش آوازه شد

بشکرانه این عطای اله　　سر سجده بر خاک بنهاد شاه

پس آنگاه دست سخا بر گشاد　　دو دسته بسائل زر و سیم داد

به محفل طلب کرد رامشگران　　دو سه روز مے خورد با دوستان

بسر برد آنجا بسیر و شکار　　یکی ماه شاهنشه نامدار

شب و روز در سیر مصروف بود　　همیشه همین کار مالوف بود

بدریا و صحرا گذر داشتی　　همین شغل شام و سحر داشتی

در آنجا بجز عیش کاری نداشت　　بغیر از طرب روزگاری نداشت

در آن وقت عیش و حصول مراد　　یکی قاصد آمد بخدمت چو باد

بپیشش چنین قصه آغاز کرد　　ز لاهور آغاز این راز کرد

که گردید فرمان روای قصور　　ز قرب اطاعت بفرسنگ دور

بنواب ملتان نمود اتفاق　　چو یاران یکدل فزود اتفاق

دو بدخواه یک جسم و جان گشته اند　　بپیکار شه یکزبان گشته اند

دو بدخواه خالی ز مهر و وفا | ندارند با شاه سینه صفا
چو هستند شان هر دو اسلام دوست | یکی مغز گشتند اندر دو پوست
مهیا نمودند سامان جنگ | فراوان ز شمشیر و تیر و تفنگ
بهم قومی خویش دل بسته اند | بهم مذهبی هر دو پیوسته اند
به بستند آن هر دو اهل فساد | بقول و قسم رشتهٔ اتحاد
گر آری تو ای شاه فیروز جنگ | ازان هر دو دشمن یکی را بچنگ
ببازوی دیگر در آید شکست | کند همت خویش بدخواه پست
ور ایندم کنی گر توقف پسند | یقین دان که آن هر دو دشمن کنند
به پیکار تو جمع فوج گران | همه شیر مردان جنگ آوران
دو گر به کنند ار بیک شیر جنگ | شود شیر در وقت پیکا تنگ
دو زال ار برستم مقابل شوند | کنندش بزنجیر غم پای بند
بخار زمین چونکه گردد سحاب | کشد پرده بر چهرهٔ آفتاب
مبادا کزان هر دو کین پروران | شود فتنهٔ نو بعالم عیان
مبادا که از شور اهل عناد | بعالم شود تازه برپا فساد
مناسب که شاهنشه شیرگیر | ازان هر دو کس دشمنان شریر
نخستین دهد مر یکی را سزا | که گردد به بند بلا مبتلا
وقتیکه آخر شود کار او | شود شاه فارغ ز پیکار او

کند حاصل ز انتقامش فراغ — نهد بر دل او با فسوس داغ
بسر کوبی دیگر آرد شتاب — نهد بهر پیکار پا در رکاب
برو ژاله بارد چو ابر غضب — چو برق ش بسوزد بنار تعب
کند قطع بیخ نهال عدو — برداز گل دولتش رنگ و بو
چو آگاه شد زین خبر شهریار — قوی گشت عزمش پی کارزار
کمر بست و بازوی همت گشاد — برین عزم داد شجاعت بداد
شد از غصه بدخواه بیر قصور — نشاندش ز دل تا بفرسنگ دور
بشد دشمن خاندان عدو — بسجان گشت بدخواه بان عدو
دل شه ز بدعهدیش تنگ شد — درین غصه آماده جنگ شد
بزودی ز بجواڑه سوی بیال[۱] — روان شد شهنشاه اهل قیاس
فتح سنگه را نیز از تهل کپور[۲] — بزودی طلب کرد اندر حضور
زهر ضلع و هر خطه و هر مکان — طلب کرد شیران مردافگنان
فراهم چو شد فوج اهل ظفر — به پیش مهاراجه نامور
ز راهی که بد رو بروی قصور — شهنشاه کرد از بیاس[۳] عبور
چو لشکر بحکم امیران فوج — ز دریا گذر کرد مانند موج
نمودند مجمع بدریا کنار — بصید افگنی مستعد شیر وار
دو سه روز کردند آنجا قیام — که آن سرزمین بود فرخ مقام

[۱] نام قصبه ۱۲
[۲] یعنی کپور تهله ۱۲
[۳] یعنی دریای بیاس ۱۲

یلان را بشمشیر و تیر و تبر — مسلح نمود آن شه نامور

چو شد جمله سامان لشکر درست — کمر بهر دشمن کشی بست چست

روان شد همه فوج اهل شکوه — به تیزی چو دریا به هیبت چو کوه

چو در ملک دشمن رسید آن سپاه — نهان شد ز گردش رخ مهر و ماه

رخ آسمان تیره گشت از غبار — محیط فلک خاک شد ابروار

دلیران بغارت گشادند دست — چو مردان بقبضه نهادند دست

بهر جا و هر قریه و هر مکان — رسیدند شیران مرد افگنان

ز هر جا گرفتند گنج کثیر — ربودند مال از صغیر و کبیر

دران خطه جز خاک چیزی نماند — ز گنجینهٔ زر پشیزی نماند

رعیت به تیغ جفا کشته شد — زن و مرد در هر سرا کشته شد

چو از حملهٔ لشکر اهل کین — رخ آورد اندر خرابی زمین

دیار عدو شد سراپا خراب — نماند اندران خاک یک قطره آب

روان شد مهاراجه سوی قصور — بسرکوبی اهل کبر و غرور

چو میر قصور این خبر گوش کرد — فراموش از بیخودی هوش کرد

رخش زرد گشت و دمش سرد گشت — ز اندیشه در دل عیان درد گشت

اگرچه بدل بود از جنگ تنگ — که با شه نمی‌داشت یارای جنگ

ولی همنشینان دربار او — همه اهلکاران سرکار او

ز صلح و صفا نعش آمدند ... رخش بر ده گمرهی داشتند
نمودند با وی چنین آشکار ... که دو بار سابق هم این شهریار
بدین سرزمین آمد و کرد جنگ ... جهان را با اهل جهان کرد تنگ
خزینه تمام از ریاست ببرد ... زر و مال و گوهر بغارت ببرد
تو دادی بد و زر گرفتی امان ... تهی ساختی گنج از خوف جان
کنون گر اطاعت کنی اختیار ... بخواهد ز تو مال و زر بی شمار
بگو از کجا خواهی آورد زر ... که خالی است گنجینه‌ات از گهر
نیاید چو آن شیر شرزه کباب ... بسر پنجهٔ زور آرد شتاب
بشمشیر گیرد ز ما ملک و مال ... سر ما را کند سر بسر پایمال
در آندم که از عاجزی جان دهیم ... گلو زیر شمشیر بُرّان نهیم
همان به که ایندم چو مردان کار ... کنیم از دلیری قدم استوار
بپوشیم جوشن بکوشیم سخت ... چو دریای جوشان بجوشیم سخت
بمیدان در آئیم مثل پلنگ ... بتاراج دشمن گشائیم چنگ
در آندم مدد گر دگر بخت ما ... سلامت بماند از عدو تخت ما
شدیم از مراد دلی کامیاب ... نهادیم پا در طریق صواب
سلامت ز غارتگری مال ماند ... زر و عزت و جاه و اجلال ماند
بمیدان وگر جان سپردیم ما ... نکونامی از دهر بردیم ما

چو این نکته بشنید میر قصور
همه خطره از خاطرش گشت دور

بزودی کمر بست بر کارزار
بیفشاند از خاطر خود غبار

بر آراست لشکر بسامان جنگ
برون آمد از شهر مثل پلنگ

همه قوم افغان صغیر و کبیر
همه پهلوانان شمشیر گیر

بمیدان کین رایت افراشتند
دران سرزمین تخم کین کاشتند

چو بیرون ازان شهر آمد عدو
خبر یافت شاهنشه جنگجو

بفرمود تا لشکر شاه هم
شود بهر پیکار ثابت قدم

دلیران عدو را نگون سر کنند
به شمشیر خونخوار گردن زنند

هژبران میدان و شیران جنگ
بجنگ آوری برکشانید چنگ

دهندش بقهر و غضب گوشمال
برندش بغارت همه ملک و مال

سر و گردن و دست اهل قصور
به بندند و آرند اندر حضور

که آن بندهٔ بیخبر بی خرد
که باشد که با شه مقابل شود

کجا ذره خاک را هست تاب
که همسر شود با بلند آفتاب

چنین رتبه یک قطره را کی رسد
که هم پله با بحر جوشان شود

که باشد یکی بندهٔ ناتوان
که گردد مقابل بشاه جهان

چو زینگونه از شاه فرمان رسید
شد اندر جهان شور محشر پدید

همه لشکر شاه فیروز بخت
به پیکار دشمن کمر بست سخت

نمودند مردان پیکار جو — چو پیل دمان حمله هر چار سو
سران سپه اندران سرزمین — ز ابروی دشمن گشادند چین
دلیران بیک ضرب تیغ دودم — ربودند از برق رخشنده خم
گرفتند از دست مریخ تیغ — پریدند اندر هوا همچو میغ
به میدان پیکار هر شیر گیر — روان کرد بر روی نخچیر تیر
رخ آورد لشکر چنان سوی خون — که از هر بدن شد روان جوی خون
محبت برون رفت از سینه ها — عیان شد کدورت بر آئینه ها
همه لشکر شاه فیروز جنگ — کمر بست بر قتل بدخواه تنگ
همه پهلوانان شاهنشهی — بسر بر نهاده کلاه مهی
دلیرانه با دشمن آویختند — بشمشیر خون عدو ریختند
در آندم شه نامور در سپاه — با نجم درخشنده مانند ماه
درخشنده بر فرق تاج مهی — فروزان بسر چتر شاهنشهی
بدشمن دلیرانه میکرد جنگ — گشاده چو شیران درنده چنگ
چو شد هر دو لشکر به پیکار تیز — پدیدار شد در جهان رستخیز
ز خون دلیران دران سرزمین — زمین شد شفق گون چو چرخ برین
ز برخیدن خنجر آبدار — دل برق در ابر شد بیقرار
ز باریدن تیر جوشن شگاف — روان خون شد از سینه و پشت و ناف

ز گرز گران لرزه در کوه شد — روان چار سو بحر اندوه شد

کمان گرد خم گردن آسمان — شد از تیر پشت عدو چون کمان

کمند گلوگیر در هر محل — گلوگیر بدخواه شد چون اجل

دم توپ شد شعله زن همچو برق — ز بندوق شد شور در غرب و شرق

دو لشکر بمیدان نمودند جنگ — به تیر و به تیغ و به توپ تفنگ

دلیران بمیدان بکار آمدند — دران معرکه جان نثار آمدند

روان خون شد از جسم هر پهلوان — چو دریا که از کوه گردد روان

ز خون دلیران رستم نژاد — زمین را فلک چون شفق رنگ داد

نهنگان پیکار شیران فوج — هژبران لشکر دلیران فوج

نمودند سرهای خود را نثار — بمردانگی کرده پا استوار

ز هر دو طرف پهلوانان جنگ — ببازوی همت گشادند جنگ

همه روز لشکر درین جنگ ماند — بمیدان گرانبار چون سنگ ماند

هژبران جنگی بهنگام شام — نهادند تیغ غضب در نیام

دگر روز هم دشمن خیره سر — برون آمد از شهر با کر و فر

ولیکن بیک حملهٔ شهریار — نماندش در انجا دوباره قرار

غرض چند روز اینچنین حال ماند — که رستم به پیکار آن زال ماند

بهر روز دشمن برون آمدی — بمیدان پی کشت و خون آمدی

چو شد تنگ از جنگ میدان عدو ‏ بنامردی از جنگ برتافت رو

امان جست آخر به پشت حصار ‏ در شهر بر شاه بست استوار

به پیکار شه کرد سامان درست ‏ بسختی نشد اندرین کار سست

بدستش چو بودند چندین حصار ‏ دران سرزمین چون فلک پایدار

بهر یک فرستاد سامان جنگ ‏ ز اقسام بندوق و باروت و بنگ

بهر کنگره فوج مردان نشاند ‏ بهر جا گروه جوانان نشاند

بهر برج توپی تعیین نمود ‏ برآورد از آتش کینه دود

چو آگاه شد شاه آفاق گیر ‏ که دشمن بدیوار شد جایگیر

درین فکر شد شاه کشورگشا ‏ که بنیاد دیوارش آرد ز پا

برویش کند باب امید بند ‏ دلش را بزندان کند دردمند

بران شهر از چار سو راه بست ‏ کزان کار بر دشمن آمد شکست

برون آمدی هر که زان جایگاه ‏ شدی کشته با تیغ خونریز شاه

نه در شهر رفتی ز نوع بشر ‏ برون نامدی هیچ گاو و شتر

برین حال چون منقضی شد دو ماه ‏ جهان شد بچشم زمانه سیاه

سراپا رعیت شد از زیست تنگ ‏ ز جنگ و خصومت کشیدند چنگ

بشهر اندر افتاد قحط عظیم ‏ که شد دانهٔ غله دُرّ یتیم

هم از بی طعامی رعیت بمرد ‏ کس از بیکسان جان سلامت نبرد

نه از چشمهٔ چاه آب آمدی — نه قطره ز چشم سحاب آمدی

چو گشت اندران بقعه زینگونه حال — جهان گشت پابند رنج و ملال

ز فوج عدو جمله مردان کار — گرفتند در پیش راه فرار

امیران لشکر دلیران جنگ — هژبران پیکار و شیران جنگ

ز هم راه پیش روی برتافتند — برفتند و از جان امان یافتند

مهاراجه چون اینچنین حال دید — عدو را دران حال پامال دید

بدیوار هر قلعه میکرد جنگ — بهر برج بارید باران سنگ

چو بشکست دیوارهای حصار — دران شهر شد داخل آن شهریار

نمودند سکهان دران ترکتاز — بدان سرزمین دست غارت دراز

ز هر خانه بردند مال گران — ربودند گنجینه از هر مکان

گرفتند هر صاحب خانه را — بزندان افسوس و رنج و بلا

بهر کوچه کردند برپا ستم — گشادند در هر مکان باب غم

چو کردند غارت ز اندازه بیش — تهی کیسه شد هر کس از نقد خویش

جهان شد گرفتار رنج و ضرر — نه دستار بر سر نه جامه به بر

چو لشکر ز غارت گهر سنج گشت — همه فوج شه صاحب گنج گشت

ز هر نقد و هر جنس انبارها — ز مال و زر و سیم خروارها

گرفتند زان شهر سکهان فوج — چو دریا شد آن فوج در عین موج

بیفتاد بنیاد شهر قصور
شد آرام از خاطر خلق دور

مکان گشت مسمار و اهل مکان
سراسیمه گشتند اندر جهان

دران تفرقه شد بقهر خدا
زن از شوهر و شوهر از زن جدا

پسر از پدر شد جدا آن زمان
جوان ماند از پیر و پیر از جوان

درین حالت زار میر قصور
چو دیوانه گشت از ره عقل دور

ببازوی او زور شیری نماند
شد از کار و در دل دلیری نماند

کس از آشنایان خدمتگزار
در آنوقت خدمت نیامد بکار

همه دوستداران اهل وفا
همه غمگساران صبح و مسا

جلیسان روز و انیسان شب
رفیقان صبح و شفیقان شب

همه همدمان و همه محرمان
که بودند در خدمتش هر زمان

کناره گرفتند ز آقای خویش
کشیدند از صحبتش پای خویش

دران حالت جان ستان همگنان
فتادند زان صدمه در فکر جان

بمیدان گه جنگ آن شیر جنگ
شد از دست بیدست و از پای لنگ

بآخر چو ناچار از چاره گشت
تهی کیسه و لشکر آواره گشت

شتابان در آمد بدرگاه شاه
بدل شرمسار و بلب عذرخواه

دوتا پشت و خم گردن و سرنگون
ز دیده فگنده برون جوش خون

پریشان دل از زشتی کار خویش
ز شرم و خجالت سر افگنده پیش

مهاراجه در حالت قطب دین — نظر کرد با چشم باریک بین

تبرسید از حضرت ذو الجلال — بلرزید زان انقلاب کمال

نظر کرد در دور گردون دون — کز و گردش تازه آید برون

نظر کرد بر گردش آسمان — نظر کرد در حال دور زمان

نظر کرد بر عالم بیوفا — کز و نیست حاصل بغیر از جفا

نظر کرد بر هستی کائنات — که دارد نه چندان بقا و ثبات

نظر کرد بر گردش روزگار — که بر یک طریقش نباشد قرار

نظر کرد در حال میر قصور — که بود اندر ان دم ز اقبال دور

نه فوج و نه لشکر نه ملک و نه مال — نه حشمت نه شوکت نه جاه و جلال

نه روشن تنش از لباس شهی — نه بر فرق رخشان کلاه مهی

نه در پنجه زور و نه در دست زر — نه قوت بباز و نه هوشش بسر

نه در سینه صبر و نه در جان قرار — تنش ناتوان و دلش خار خار

گه از لطف شه داشت چشم کرم — گه از خوف قهرش گرفتار غم

گهی سرخروی و گهی رو سپید — گرفتار زندان بیم و امید

چو اندر دل شاه اهل کمال — در انوقت زنیگونه آمد خیال

عدو را به پهلوی خود جای داد — ببالای سر دست شفقت نهاد

نگردش ملامت ز اعمال زشت — نه زان حرف بر لوح خاطر نوشت

بجاگیر وی قلعه محمود کوٹ داد — هماعش بلا نروی ستلج نهاد
دگر ملک و املاک شهر و دیار — زر نقد و اسباب بیش از شمار
بنادیق و اتواپ و تیر و تبر — هم از گوله باروت و تیغ و سپر
ز اسباب ناورد و سامان جنگ — جهاراجه بگرفت زو بیدرنگ
ز گنجینهٔ مال و زر هرچه داشت — ز اقسام لعل و گهر هرچه داشت
ز اسپان تازی هزاران هزار — شترهائی رهوار صدها قطار
غرض بد هتامے که اندر قصور — بیک لحظه شد حاضر اندر حضور
چو زین کار شد فارغ آن شهریار — ز حق یافت کام دل آن کامگار
بمردان پیکار مانند باد — رخ خود سوی شهر ملتان نهاد
بجائی نشا درمیان جای گیر — مقامے نه شد ورنهش دلپذیر
بسرحد ملتان چو شد خیمه زن — با انبوه مردان لشکر شکن
بنزد وی فتح سنگه سردار را — که در کالیان واله بداشت جا
بملتان فرستاد و دادش پیام — بتقریر مرغوب و حسن کلام
که گوید بنواب ملتان دیار — که ای غافل از فکر انجام کار
تو بستی با عهد و پیمان خویش — شدی یار ما از دل و جان خویش
خط بندگی دادی از انکسار — بقول و قسم تا ابد پایدار
به تحریر و تقریر فرمانبری — دل از ظلمت کینه کردی بری

نکردی بدان عهد لیکن عمل — که آمد ازان در محبت خلل
باهل عداوت موافق شدی — ببدخواه دولت مطابق شدی
تو در ساختی با همه دشمنان — بپرداختی خاطر از دوستان
نکردی ادا جمله مال خراج — که بر ذمه ات بود یکساله باج
مخالف ز راه محبت شدی — خلاف از طریق مروت شدی
کنون گر دهی مال یابی امان — ز دستم سلامت بری مال و جان
بده مال محصول و نذرانه نیز — همه صرف افواج و جرمانه نیز
وگر زر عزیزت بود جان رود — ز دستت همه عزت و شان رود
چو نواب تقریر قاصد شنید — دگر چاره غیر از اطاعت ندید
بگفتا که من کمترین بنده ام — بحکم شهنشه سرافگنده ام
مگر آنچه خواهد ز من شاه زر — فزون هست زندازه ام سربسر
برین بنده گر شه کند لطف عام — زر باج سالانه گیرد تمام
برارد هم از جرم و جرمانه دست — بگیرد بلطف که یارانه دست
ز تاوان و نذرانه هم بگذرد — غرض از همه بیش و کم بگذرد
ز قهر و غضب سینه سازد تهی — دل روشن از کینه سازد تهی
چو شاهنشهان با من بینوا — کند رحم از راه لطف و عطا
کند فیض مانند دریا روان — شود مثل خور بر جهان مهربان

ز باران لطف و کرم ابروار — کند خاک بی آب را آبدار
شهنشاه بیدار دل اهل هوش — چو تقریر نواب را کرد گوش
برنجید و پیچید ازین جواب — جوابی ندادش بغیر از عتاب
چو زینگونه انکار نواب کرد — مهاراجه شد مستعد بر نبرد
بزودی عنان سوی ملتان بتافت — براه شجاعت دو اسپه شتافت
چو نزدیک شهر آمد آن نامور — قرار از دل خلق شد دور تر
رعیت چو سیماب شد بیقرار — بسر گرمی لشکر شهریار
فقیر و غنی جمله با حال ریش — ببردند زان شهر اموال خویش
همه دولت و زیور و مال و زر — همه نقد و اجناس و لعل و گهر
ازان جایگه دور انداختند — تهی خانه از مال و زر ساختند
مکان کرد نواب اندر حصار — پس پشت دیوار شد پایدار
بهر سمت افواج اهل نبرد — مهاراجه بر شهر ناهور کرد
زهر سو ره آمد و رفت بست — بتاراج آن خطه بکشاد دست
همه شهر چون آمد اندر حصار — بترسید نواب عالی وقار
بزودی فرستاد مال خراج — بحکم شهنشه ادا کرد باج
بپاداش تقصیر جرمانه داد — دو چندان ازان نیز نذرانه داد
بداد آنچه از وی شهنشاه خواست — براه اطاعت قدم کرد راست

چو شد گنج گوهر ز ملتان گرفت
بر بختی ز جسم عدو جان گرفت

ازان صاحب زور کم کرد زور
بزور آوری پیل را کرد مور

دوباره به نواب شد مهربان
بدان جسم بیجان عطا کرد جان

بدر برد لشکر ازان جایگاه
نشد کینه جو باز با عذرخواه

بانبوه مردان والا نژاد
بسوی بهاول پور آمد چو باد

به تیزی و تندی ز ستلج گذشت
چو آب روان کرد طے کوه و دشت

امیر بهاول یل نوجوان
ز قاصد شنید این خبر ناگهان

که آمد درین ملک شاه دلیر
بصید افگنی تند مانند شیر

ز کبر و منی کرد سینه صفا
دلش گشت سوی صفا رهنما

چو مردان کمر بست در بندگی
سر افگنده شد در سرافگندگی

بکند از جگر بیخ کبر و غرور
کدورت ز قلب صفا کرد دور

بشست از غبار غضب سینه را
برون کرد از جان و دل کینه را

نه از آتش غصه دل گرم کرد
نه از شیوهٔ بندگی شرم کرد

رسولی فرستاد با مال و زر
بدرگاه شاهنشه نامور

بدو داد گنجینهٔ بے بها
ز هر جنس و هر تحفه خروارها

بفرمان وی قاصد نیک بخت
روان شد سوی درگه اهل تخت

چو آمد بخدمت زمین بوسه داد
زر و مال و نذرانه پیشش نهاد

بگفتا که ای شاه فرخنده خو
که او بندهٔ زار فرمان تست
ندارد به پیکار تو هیچ کار
همه ملک هم مال و زان تست
تو شاهی بیک گوشه اش واگذار
زر و مال و گوهر که آورده ام
به آینده هم هر چه خواهی بگیر
بکن رحم ای شاه کشورگشا
زنرمی شود بر تو حق مهربان
چو شه از وی این التجا گوش کرد
ز دستش همه مال و دولت گرفت
همه پیشکش ها که او کرد پیش
بر و شد ملطف و کرم مهربان
بعزت نشاندش به پهلوی خویش
به پیغامبر خلعتِ بے بها
امیر شهر مسند اهل تمیز
بُد او صاحب رتبه نزدیک شاه

بخان الله بها ول مشو جنگجو
بخلق و محبت ثناخوان تست
بالطافِ تو هست امید وار
همه عزتش عزت و شان تست
درین سرزمین توشه اش واگذار
بگیر از من اے شاه والا همم
نداریم عذر از قلیل و کثیر
که باشی سزاوار لطف خدا
شوی مثل خور روشن اندر جهان
ز سینه خود آتش کینه سرد
خزانه ببازوی همت گرفت
پذیرفت نزد شاه فرخنده کیش
فزودش بنام آوران عز و شان
کشیدش بخلق و کرم سوی خویش
عطا کرد از راه جود و سخا
که در اهل دین بود نامش عزیز
بخدمت کمر بسته شام و پگاه

له
ای بهاولخان
نواب والی بهاولپور رسته
ای فقیر عزیز الدین ۱۲۱

بدو گشت فرمان ز شاه جهان ‌ ‌ که گردد بسوی بهاول روان

رساند بدو خلعت بادشاه ‌ ‌ نهد بر سرش از حکومت کلاه

بگیرد ازو خط فرمانبری ‌ ‌ براه اطاعت کند رهبری

که باشد همیشه بصدق و صفا ‌ ‌ یکی از مطیعان درگاه ما

ندارد بجز بندگی هیچ کار ‌ ‌ بود تابع حکم لیل و نهار

بحکم شهنشه سفیر عزیز ‌ ‌ امیر دلاور فقیر عزیز

رخ آورد سوی بهاول شتاب ‌ ‌ قدم تیز تر کرد چون آفتاب

چو نواب دانای روشن ضمیر ‌ ‌ خبر یافت از مقدم آن امیر

برون آمد از گوشهٔ شهر خویش ‌ ‌ بمیدان دویدش باعزاز پیش

بپرسش به تعظیم و تکریم کرد ‌ ‌ شنید آنچه زد حکم تسلیم کرد

چو دشمن سر از خط فرمان نبرد ‌ ‌ قدم در مقام اطاعت فشرد

سر خود نگون کرد و گردن نهاد ‌ ‌ بفرمان رنجیت والا نهاد

بپوشید خلعت بعز و وقار ‌ ‌ ادا کرد و شکرانهٔ کردگار

یکی سرخط بندگی نیز داد ‌ ‌ ز تسلیم دل مهر بر وی نهاد

چو این کار شایسته شد ساخته ‌ ‌ دلش گشت ز اندیشه پرداخته

باعزاز گردید رخصت سفیر ‌ ‌ ز دربار نواب روشن ضمیر

چو ز انجا بدربار شه باریافت ‌ ‌ دگر بار خلعت ز سرکار یافت

چو آخر بانجام این انتظام | ز درگاه حق گشت حاصل مرام
به لاهور آمد شه ارجمند | سر فخر بر آسمان بلند
گرانبار از سیم و زر همچو کان | سراپا گهر همچو بحر روان
زر افشان بروی زمین همچو خور | صدف وار پُر هر دو دستش ز دُر
گهربار بر شهر خود ابر وار | بشد داخل شهر آن شهریار
بیاسود در جای خود چند ماه | بفرحت بسر برد شام و پگاه
به مجلس ز شیرین لبان جام خواست | بآرام دل عیش و آرام خواست
بهر کار شایسته تدبیر کرد | ز هر ملک تجویز توفیر کرد
روان کرد فرمان بهر کاردار | که باشند شب و روز مصروف کار
برد بهر سرسبزی ملک رنج | کند حاصل از خوبی خلق گنج
کند مثل گل سبز هر خانه را | دهد زینت تازه گلزار را
بهر فصل باشد بشوق کمال | زمیندار را باز این اشتغال
که باشند سرسبزی کار کشت | زمین سبز مانند باغ بهشت
غرض ماند تا چار مه شهریار | بتدبیر هر کار مصروف کار
چو بُد اندر انوقت شهر قصور | ز آبادی و تازگی رفته دور
بجان گشت مایل بآبادیش | ز ویرانگی داد آزادیش
رعیّت چو زان شهر مغرور بود | بقهر شهنشاه مقهور بود

دوباره بدو شاه شد مهربان	ببخشید از رنج و آفت امان
همه خلق کو بود صحرا نشین	دگر بار شد در مکانها مکین
خدایا توئی حاکم اهل زور	تو بخشی توان سلیمان بمور
توان ده بدین هندی ناتوان	که گردد دُر افشان بپارس زبان

نذرانه گرفتن مهاراجه رنجیت سنگه از پٹیاله والیر کوٹله و دیگر خیل شدن در نرائن گڈه بعد جنگ و مفتوح شدن قلعه پٹهان کوٹ و سیالکوٹ و مطیع شدن راجه جسروٹه و چمبه و ڈسکه و وصول کردن نذرانه از والی گجرات معه توپ احمد شاهی و دخیل شدن در قلعه شیخوپوره بعد جنگ و جدل

خدائی که دیگر ندارد شریک	نه با خود کسی را شمارد شریک
خدائیکه در وحدتش کثرت است	پدیدار در کثرتش وحدت است
خدائیکه از نور شمس و قمر	شود و سبدم جلوه اش جلوه گر
خدائیکه یکتاست در جز و کل	ظهورش نمایان بهر خار و گل
خودی را به پیش خدا بار نیست	دوئی را بیکتا ئیش کار نیست

نماید ز رنگینی خویش رنگ — گهی بر گل و گاه بر روی سنگ
ز ابر سیه گاه آید بجوش — نماید گه از رعد غرّان خروش
گه از آسمان رو نماید چو خور — گه از بحر گردد عیان مثل دُر
پرد در هوا گاه مثل سحاب — ببارد گه از ابر مانند آب
ز تندی گهی برق رخشان شود — ز رحمت گهی گوهر افشان شود
گهی چون گدا خاکساری کند — چو شاهان گهی شهریاری کند
ظهورش ز هر ذره آید نظر — بهر حال در چشم اهل بصر
بهر خانه او صاحب خانه است — بکاشانه او میر کاشانه است
بهر سایه و نور مستور اوست — بهر چشم و هر دیده منظور اوست
باحوال رنجیت اهل کرم — چنین میفشاند گهر خامه ام
که چون آن مهاراجهٔ ارجمند — بفتح و ظفر یافت نام بلند
به پنجاب شد چار سو حکم او — چو دریا روان کو بکو حکم او
سران جهان جمله خرد و کبار — ز پابوسیش یافتند افتخار
اگر چند گمراه از راه دور — بماندند دور از بساط حضور
درین فکر بد شاه فیروز بخت — که گیرد ازان گمرهان تاج و تخت
همه سرکشان را دهد گوشمال — سر انرا بسختی کند پایمال
کند کوه را پست مانند کاه — رساند کلاه مهی تا بماه

بیازدی پرزور و زور آوران — بسرپنجه سخت شیر افگنان
باقبال زور آزمائی کند — دلیرانه کشورکشائی کند
ستاره فلک وار روشن کند — چو خور لمعه انوار روشن کند
که ناگه ز پٹیاله آمد رسول — بغایت پریشان نهایت ملول
نگون کرد سر بهر تعظیم شاه — دوتا کرد گردن بتسلیم شاه
وزان بعد گفتش که ای شهریار — بحکمت بود گردش روزگار
مهاراجه پٹیاله شیر جوان — که نامیست در جمله نام آوران
درینوقت در بند دام بلاست — بزندان رنج و الم مبتلاست
ندارد ز غم با خور و خواب کار — گرفتار رنج است لیل و نهار
چنان فتنه برپاست در خانه اش — که شد زان پر آشوب کاشانه اش
مهارانی آن حمیده خصال — بدل دارد از شوهر خود ملال
ز شوهر خلاف است آن تند خو — شده است از غضب دشمن جنگجو
مشیران دولت سران سپاه — همه نامداران با عز و جاه
امیران لشکر دلیران فوج — نهنگان ناورد و شیران فوج
بدو عهد صدق و صفا بسته اند — ز خط اطاعت برون جسته اند
چو رانی بران راجه شد چیره دست — سر رشتهٔ حکمرانی شکست
برین امر شد رای رانی بجا — که معزول سازد مهاراجه را

ط رانی بیگم صاحبه مہاراجه

چو پور مهاراجهٔ نیک فال — گرم سنگ طفلی است بس خورد سال

وراخواهد آن رانیٔ نیک بخت — که حاصل کند از پدر تاج و تخت

شود طفلک بیخبر تا جوان — دران ملک رانی بود حکمران

چو این فتنه از فتنهٔ خانگی است — نه کار شجاعت نه مردانگی است

مهاراجه در سخت حیرانی است — همیشه برنج و پریشانی است

وگر جنگ جوید کند با که جنگ — که برباد گردد ازان نام و ننگ

مهاراجه از تو بعجز و نیاز — مدد خواهد ای شاه گردن فراز

روی گر به پٹیاله احسان تست — که این مشکل آسان بفرمان تست

کنی خم اگر گردن سرکشان — نماند ز شان هیچ نام و نشان

همه گمرهان را شوی رهنما — بری بیوفائی ز هر بیوفا

برانی که هست او ز شوهر خلاف — نصیحت کنی تا شود سینه صاف

نگردد ز پیوند شوهر جدا — قدم بر ندارد ز راه وفا

چو پرده نشینان بود در حجاب — ز چهره کشد از خصومت نقاب

درین کار ای شاه مشکل کشا — کنی گر حق آشنائی ادا

دو تحفه کند پیشکش شاه را — مهاراجه از راه صدق و صفا

شرربار توپی کڑه خان بنام — که در وقت میدان کند قتل عام

گران بار مانند کوه گران — چو برق شرربار آتش فشان

بصورت یکی اژدها پیکر است
غرض عین تصویر شیر نر است

هراسان ز غریدنش اهل زور
ز شورش بگردون در افتاده شور

چو گردون گردان بهر چار سو
بهر معرکه غلبه اش بر عدو

گه جنگ چون ابر جوشان بجوش
به پیکار چون رعد اندر خروش

دوم بی بها تحفه سلک گهر
بخوبی چو شمس و قمر جلوه گر

بیک رشته صد گوهر شاهوار
صد اختر فروزنده در یک قطار

بنورش مه و خور فدا کرده جان
منور ازو چشم سیارگان

اگر گوهر جان دهد مشتری
بدان هم نه راضی شود جوهری

بگیر از مهاراجه این تحفه‌ها
که هستند چون لطف تو بی بها

دهد بعد ازان نیز مال کثیر
نبندد ره ای شاه آفاق گیر

شهنشاه چون گوش کرد این کلام
سوی شهر پٹیاله شد تیز گام

بافواج و سامان جاه و جلال
براه سفر بر دهل زد دوال

به تیزی و تندی گذشت از بیاس
بهمراهی لشکر بی قیاس

چو نزدیک تر شد شه نامور
ز والی پٹیاله آمد خبر

که راجه بهر جنگجو صلح کرد
بهر مفسد و هر عدو صلح کرد

کرم سنگه را کرد با عز و شان
ولی عهد خود در میان جهان

مهارانیش آنکه ناراض بود
مهاراجه دلجوئیش کرد زود

به تهانیسرش[1] ملک جاگیر داد ‌‌ ‌ نمودش بدین عمده تدبیر شاد

چو زینسان خبر شاه والا شنید ‌ ‌ به پٹیاله چون باد صرصر رسید

نه ورزید در راه مقصد قیام ‌ ‌ سفر کرد چون باد هر صبح و شام

چو والی پٹیاله[2] را از سفیر ‌ ‌ خبر شد که آمد شه شیرگیر

بزودی برون آمد از شهر خویش ‌ ‌ دو سه میل رفت اندران راه پیش

بکیفش چو گل کرد در صحن باغ ‌ ‌ مکان داد در خانه اش چون چراغ

بشکر قدومش زر و مال داد ‌ ‌ به نذرانه اش گنج گوهر نهاد

دو تحفه یکی توپ و سلک گهر ‌ ‌ بایفای وعده ندادش مگر

که حق کار او بی مدد کرد راست ‌ ‌ ز کس اندران کار یاری نخواست

باحسان احباب مرهون نشد ‌ ‌ بمنت باصحاب ممنون نشد

بایفای آن وعده معذور بود ‌ ‌ به تسلیم آن تحفه مجبور بود

اگر شاه رنجیت فیروز جنگ ‌ ‌ بایفای آن وعده اش کرد تنگ

ازو خواست چیزی که پذرفته بود ‌ ‌ طلب کرد زو هرچه او گفته بود

چو دید آن مهاراجهٔ تیز هوش ‌ ‌ که آمد شهنشاه دوران بجوش

نگردد رضامند آن نامور ‌ ‌ بجز دادن توپ و سلک گهر

بناچاری آن تحفه های گران ‌ ‌ فرستاد در پیش شاه جهان

چو آن هر دو تحفه بخدمت رسید ‌ ‌ دل شاه را فرحت آمد پدید

[1] تهانیسر نام شهر که هندوان او را کورکهیتر گویند ۱۲
[2] سکهیو سند ۱۲ مهاراجه پٹیاله ۱۲

دران خوشدلی شاه کشورکشا ‏ زر و سیم با خلعت بی بها
چو شاهان بوالئ پتیاله داد ‏ بلوح دلش نقش الفت نهاد
زر و گوهر و اسپ و شمشیر و پیل ‏ بدو مرحمت کرد بی قال و قیل
غرض بر مهاراجه[۵۱] شد آن زمان ‏ چنان مهربان بادشاه جهان
که آن بی بها تحفه سلک گهر ‏ که بود از مه و مهر رخشنده تر
به لطف و کرم با کرم سنگه[۵۲] داد ‏ بدین مرحمت خاطرش کرد شاد
نثارش گهر کرد مثل سحاب ‏ بفرقش زر افشاند چون آفتاب
غرض مال و زر شاه والا نهاد ‏ به هیبت گرفت و بهمت بداد
چو این کار با خوبی انجام یافت ‏ شهنشه بنام آوران نام یافت
بهمراهی لشکر جنگجو ‏ سوی کوتله[۵۳] زود آورد رو
چو نزدیک شهر عدو شد مقام ‏ به تندی فرستاد نزدش پیام
که آمد بسوی تو شیر دلیر ‏ که زیر است از حمله اش نره شیر
نهاده بسر تاج شاهنشهی ‏ درخشان بفرقش کلاه مهی
ز شمشیر او برق خواهد امان ‏ ز جوششان جوید آب و نان
ز قهرش بترسد زمان و زمین ‏ به لرزد ز رعبش مکان و مکین
بدنیا سعادت اگر یار تست ‏ دگر بخت و دولت مددگار تست
بیا و مرو در ره دشمنی ‏ که حلم است بهتر ز کبر و منی

[۵۱] [illegible]

[۵۲] [illegible]

[۵۳] [illegible]

به بردار پا از ره سروری — که از دست من جان سلامت بری
به تسلیم گر سر نهی بر قدم — رها باشی از بند رنج و الم
گر از کبر گردن فرازی کنی — به میدان من ترکتازی کنی
بسرپنجهٔ زور و اقبال خویش — ببازوی بخت عدو مال خویش
بغارت برم جمله این مرز و بوم — که آید ز هر بوم آواز بوم
نه ملکت بماند نه شهر و دیار — شود گلشن خاطرت خارخار
چو فرمانده کوٹله این پیام — شنید از شهنشاه والامقام
روان شد بدرگاه شاهنشهی — بیفگنده از سر کلاه مهی
زر آورد و گوهر بنذرانه پیش — تحایف ز هر جنس بنهاد پیش
فدا شد بران شمع پروانه وار — نمودش ز سوز جگر جان نثار
ز اندازهٔ خود فزون مال داد — خزانه که بودش بخدمت نهاد
بگفتا منم بندهٔ کمترین — یکی خادم شاه روی زمین
منم ملک تو ملک من آن تست — تنم جمله ممنون احسان تست
تو هستی شهنشاه ملک جهان — منم بنده از کمترین بندگان
بمن بخشی ار ملک آبائی من — ببخشی نگیری زمن جای من
دعاگوی تو باشم ای بادشاه — بهر وقت و هر حال شام و پگاه
کنی مهربانی گر اے مهربان — شوم مثل خور روشن اندر جهان

غرض چون شهنشاه اهل نبرد
دل او بلطف و کرم شاد کرد
نمودش دوباره بلطف کمال
مقرر بر او کرد مال خراج
وز آنجا مهاراجه جنگجو
خبر داد قاصد بشاه جهان
همیشه به عیش و طرب کار اوست
جوان است و مغرور و سرمست جام
نخواهد که باشد ز فرمان بران
پر از در هوا از هوای غرور
شهنشاه رنجیت اهل نبرد
چو پیک اجل بر سر او بتافت
به غارتگری تیز ترپنجه کرد
توجه بغارت چنان برگماشت
رعیت که بد خیرخواه عدو
سزا یافت از شاه فیروزمند
هر آنکس که از حکم شه رو بتافت

ز نواب این عاجزی گوش کرد
ز نهد الم خاطر آزاد کرد
وران سرزمین مالک ملک و مال
بنامش رقم کرد سالانه باج
بسوی نراین گڈه آورد رو
که هست اندر آنجا رئیسی جوان
ازین کار گرمی بازار اوست
بنام آوران کشن سنگه مشهور نام
که فرمان بری هست بر وی گران
نهد بر سر چرخ پای غرور
چو زینگونه حال عدو گوش کرد
ز ملکش گرفت آنچه موجود یافت
دل دشمن بدگهر رنجه کرد
که جز غم در آنجا نه چیزی گذاشت
رخ آورده بر رسم و راه عدو
بقتل و تعدی و تاراج و بند
بسنجر سزا اندران حال یافت

۹۱

رزمی نیز و ملکه زینت گده

غرض بعد تاراج ملک دیار
شهنشاه زد خیمه نزد حصار

کمر بهر جنگ آوری بست چست
درین کار هرگز نگردید سست

مخالف دران حالت اضطرار
ز سوراخ آمد برون مثل مار

یکی چیده لشکر ز شیران جنگ
بصید افگنی مستعد چون نهنگ

درانوقت بدخواه همراه داشت
سر کبر بر گوشهٔ ماه داشت

بجنگ آوری لشکرش تیز بود
که هر یک جوان فتنه انگیز بود

بدستی یکی خنجر آبدار
که دشمن بر آبش کند جان نثار

بدست دگر نیزهٔ جان ستان
که میخواستی دشمن از وی امان

چو آمد بمیدان بسی شور کرد
ببازوی زور آوران زور کرد

بغرید در جنگ توپ آنچنان
که لرزید زو برق آتش فشان

عدو را چو رنجیت چالاک دید
به یکبار خود سخت بیباک بود

به لشکر بفرمود تا بیدرنگ
بمیدان شود مستعد بهر جنگ

همه شیر مردان زور آزما
همه نامداران کشور کشا

سوی دشمنان توپها سر کنند
عدو را بیک حمله ببیر کنند

دهند آتش آن کوره گرم را
بسوزند بدخواه بی شرم را

بخنجر بدرند پهلوی خصم
گشایند جوی ز هر موی خصم

به تیغ دودم گردنش خم کنند
بگیرند و بندند و بیدم کنند

چو آید کسی رو برو در ستیز — کنندش بگرز گران ریز ریز
بنوک سنان گردن از تن کنند — سرش را بخنجر ز گردن بُرند
چنان حمله آرند بروی درشت — که دشمن نماید بیک لحظه پشت
بحکم شهنشاه مردان جنگ — گرفتند شمشیر بُرّان بجنگ
دلیرانه رفتند سوی عدو — نهادند خنجر بروی عدو
دو لشکر زهر دو طرف کرد جوش — بمیدان دو رعد آمد اندر خروش
دو شیران جنگی کشادند دست — بشمشیر بُرّان نهادند دست
زهر سو دلیران جنگ آزما — تهی کرده خاطر ز مهر و وفا
بمیدان دلیرانه کردند جنگ — دران جنگ شیرانه کردند جنگ
چنان فتنه را گرم بازار گشت — که شور قیامت پدیدار گشت
زخون دلیران دران کارزار — شگفت از زمین گلشن لاله زار
بجلوه در آمد چنان برق تیغ — که خوناب شد آب در جسم میغ
زغریدن توپ آتش فشان — شد اندر هوا بحر آتش روان
فتح سنگه سردار عالی مقام — که در کالیان واله بودش قیام
بدشمن کشی کرد شمشیر تیز — برانگیخت از دشمنان رستخیز
دو دسته در آویخت با دشمنان — چو مردان پیکار نعره زنان
بآخر چو وقت اجل در رسید — چو پیل دمان سوی دشمن دوید

چو نزدیک شد دشمن بدشعار — به گردش بزد حلقه پرکار وار

برو گرد از چار سو راه بند — گرفتش به شمشیر و تیر و کمند

چو پابند شد آن یل نیک زاد — به پیکار چون شیر بازو گشاد

بسوی که رو کرد آن پیل زور — فگندی بپا پیل را همچو مور

بسی حمله کرد و بسی سعی کرد — برآورد ازانجه خاک بدخواه گرد

مگر آخرش آن یل نوجوان — فدا کرد بر کار سرکار جان

غرض کرد پیکار تا چار پاس — شهنشه به بدخواه ناحق شناس

دران معرکه فوج کامد بکار — پیاده ۳ صد بود و یکصد سوار

هم از سوی دشمن دو چندان ازان — بمیدان پیکار دادند جان

به مرگ فتح سنگه اهل ستیز — مهاراجه ز افسوس شد اشکریز

شد از دیده بر نعش آن پهلوان — چو ابر گهربار گوهرفشان

رساندش به منزلگه آخرین — بچشم گهربار و قلب حزین

چو رخ مهر پوشید و بنمود ماه — دو لشکر درآمد به آرامگاه

ز میدان عدو رفت سوی حصار — بدل خائف از حملهٔ شهریار

ببازوی او زور همت نماند — تنش گشت بی تاب و قوت نماند

شبا شب ازان قلعه مفرور شد — ز الطاف شاهنشهی دور شد

ز پیکار مردان شمشیر زن — عدو گشت روپوش مانند زن

چو شد صبح شاهنشهٔ جنگجو
برآراست لشکر به پیکار او

بفرمود تا جملهٔ مردان کار
به بندند بر قلعهٔ دشمن حصار

ز بنیاد آن قلعه را بر کنند
عدو را بنوک سنان سر کنند

چو نزدیک شد فوج اهل ظفر
بران قلعه اتواپ کردند سر

نشان هیچ پیدا نشد از عدو
مقابل نشد هیچکس جنگجو

ازان قلعه شخصی ندائی نداد
بجز خامشی کس صدائی نداد

بدانست شاهنشهٔ ارجمند
که بدخواه او شد برون از کمند

در قلعه بشکست و رفت اندرون
بفیروزی طالع رهنمون

شهنشه چو شد داخل قلعه زود
به املاک دشمن تصرف نمود

زگنجینهٔ مال و سامان جنگ
ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ

همه را بدست خود آورد شاه
به برداشت اسباب زان جایگاه

یکی فوج در قلعه مامور کرد
ز دل جمله اندیشه ها دور کرد

فرستاد در جملهٔ شهر و دیار
ز مردان کار آگهان کاردار

چو این کار شد ختم حسب المراد
مهاراجه رو سوی ستلج نهاد

به کشتی نشست و ز دریا گذشت
روان شد چو آب روان سوی دشت

ازان سرزمین بهر سیر و شکار
سوی دامن کوه شد شهریار

به حکم[ع] که دیوان درگاه بود
بهر کار یار نکوخواه بود

ع ای دیوان سکهم چند ۱۲

دیار دو آبه عطا کرد شاه
فزون حرمتش کرد و عزت فزود
چو در سرزمین حصار پٹهان
قلعه دار سرکار سنسار چند
مهاراجه چون دید کان بی ادب
بمردان لشکر اشارت نمود
بگیرند زو قلعه و هم مال و زر
که این بندهٔ بی خرد بی ادب
کشیده ست ز اندازهٔ خویش پا
اگر گربه با شیر جنگ آورد
سرش را بنگ غضب بشکنند
اگر بنده با شاه جوید ستیز
چو همدوش با گل شود نوک خار
چو فرمان چنین آمد از بادشاه
بران قلعه آتش فرو ریختند
چو ناچار شد دشمن ناتوان
کلید در قلعه باشاه داد

بعالم سرفراز گردش چو ماه
بنام آوران جاه و حشمت فزود
رسید آن شهنشاه عالی مکان
بزودی در قلعه را کرد بند
ز خود مشتعل کرد نار غضب
که از خاک دشمن برارند دود
که زیر و زبر گردد آن خیره سر
مقابل بشه میشود بی سبب
خصومت بشه میکند ناسزا
و گر حمله سگ بر پلنگ آورد
سر و گردن بی ادب بشکنند
سرش را ببرند با تیغ تیز
ز بیخش برآرند وقت بهار
که لشکر بدشمن شود کینه خواه
بفرق عدو گرد غم بیختند
به بیچارگی خواست از شه امان
برون رفت زان قلعه مانند باد

ماجرای پٹهان کوٹ (؟)

مهاراجه بر قلعه چون دست یافت ‌ ‌ ‌ عدو را ز گردن کشی پست یافت

فرستاد در قلعه یک قلعه دار ‌ ‌ ‌ که چون کوه باشد دران استوار

یکی فوج شایسته با ساز جنگ ‌ ‌ ‌ فرستاد در قلعه شه بیدرنگ

بخوبی چو انجام این کار گشت ‌ ‌ ‌ شهنشه ز دریای راوی گذشت

سوی شهر جسروٹه شد گرم خیز ‌ ‌ ‌ کمرجیت بر بست بهر ستیز

چو بشنید فرمان ده آن مکان ‌ ‌ ‌ که آمد شهنشاه دوران زمان

بزودی برون آمد از شهر خویش ‌ ‌ ‌ دوید از ره صدق و اخلاص پیش

بخلق و ادب بوسه زد بر رکاب ‌ ‌ ‌ پیاده روان گشت اندر رکاب

بگفتا که ای شاه دوران زمان ‌ ‌ ‌ بود زیر حکم تو ملک جهان

درین گوشه کوه دامان کوه ‌ ‌ ‌ مقیم است از راجپوتان گروه

همه سر گروهی بمن داده اند ‌ ‌ ‌ بخدمات من حاضر استاده اند

من و جمله آبائی و اجداد من ‌ ‌ ‌ نرفتند گاهی برون از وطن

به پنجاب هر کو بود اهل تاج ‌ ‌ ‌ بگیرد ز ما مال و باج و خراج

درانجا کنون حق ترا کرد شاه ‌ ‌ ‌ نهادی بسر همچو شاهان کلاه

ز حکمت نداریم هرگز عدول ‌ ‌ ‌ کند عجز ما گر شهنشه قبول

زر و مال واجب بگیرد ز ما ‌ ‌ ‌ خراج مقرر پذیرد ز ما

زمینی که در ملک آبائی ماست ‌ ‌ ‌ مکانی که آن جای ماوای ماست

بما واگذارد شه دادرس — که بر ذات شه لطف ختم است و بس

چو تقریر راجه شهنشه شنید — به پهلو نشاندش به لطف مزید

به گفتا که تو آمدی نزد ما — بخلق و باخلاص صدق و صفا

نداریم با تو خصومت پسند — که هستیم در بند عجز تو بند

دو باره بتو باز دادیم ملک — بنقش نگینت نهادیم ملک

بشرطیکه تو باجداری کنی — ادا رسم خدمتگزاری کنی

دهی مال وافر بنذرانه ام — بکاشانهٔ دل کنی خانه ام

مرا همچو مهمان بخانه بری — چو مهمان پرستان کنی چاکری

غرض این چنین هرچه فرمان نمود — در آنوقت شاهنشهٔ اهل جود

بسالار جسروٹه آمد قبول — نه ورزید ز اقبال حکمش عدول

چو شد منعقد عقد این انتظام — به تحریر و تقریر در خاص و عام

بجسروٹه آمد شه ارجمند — ز گنجینهٔ لطف بکشاد بند

کرم کرد در خانهٔ بنده شاه — بفرمود خورشید سوئی ذره نگاه

مهاراجه بر راجه شد مهربان — فزود اقتدارش بملک جهان

سلیمان بدان مور کرد التفات — به بیجان خدا داد آب حیات

مگر آمد بکاشانهٔ عندلیب — ز لطف کریمانه دادش نصیب

بسر برد چندی بسیر و شکار — دران سرزمین شاه عالی وقار

وزان بعد با لشکر جنگجو — بچنبه زجبروٹه آورد رو

چو خورشید با طالع ارجمند — شده پیر تو افگن بکوه بلند

چو بر کوه یک نیمه طے کرد راه — دلیرانه با جمله فوج و سپاه

به چنبه رسید این خبر ناگهان — که آمد برین کوه شیر جوان

چو فرماندهٔ چنبه کمزور بود — هراسان زپیل دمان مور بود

طریق سلامت به تسلیم دید — درین راه عظمت به تعظیم دید

زدود از دل خویشتن کینه را — نمود از کدورت صفا سینه را

اگرچه دلش بود مانند کوه — ازان زلزله گشت لیکن ستوه

فرستاد قاصد به نزدیک شاہ — که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه

توئی شاه اقلیم حلم و ادب — پر از مهر و خالی ز قهر و غضب

تو الطاف بر بندگان میکنی — مروت باهل جهان میکنی

تو هستی یل نامور در جهان — تو هستی شه بحر و بر در زمان

بهر جا که ز اقبال تو خیمه است — دران خطهٔ دشمن سراسیمه است

خدا مهربان شد بمن اے جوان — که در خانه ام آمدی میهمان

بیا کن قدم رنجه در خانه ام — که کاشانهٔ تست کاشانه ام

منم بنده هستی تو بنده نواز — منم سرفگنده توئی سرفراز

منم قطره و بحر جوشان توئی — منم ذره و مهر تابان توئی

مددگار من گشت بخت بلند — که مهمان من شد شه ارجمند

چو پیش تو در بندگی آمدم — بپای سر افگندگی آمدم

مکن نا امیدم ز الطاف خویش — ز کینه مکن سینهٔ بنده ریش

ز صد پشت دارم چو اینجا مکان — مکن بی مکانم بقهر ای جوان

ز من سیم و زر هر چه خواهی بگیر — بگیر آنچه خواهی قلیل و کثیر

که این جمله ملک و مکان ملک تست — زمین ملک تست و زمان ملک تست

ز قاصد چو این جمله عجز و نیاز — شنید آن شهنشاه گردن فراز

مزاجش ز حلم و حیا نرم شد — بسوز محبت جگر گرم شد

ز دل جوش قهر و غضب دور گشت — ز نور طرب چهره پر نور گشت

بگفتا که ما هم نگیریم ننگ — بفرمان روایان با نام و ننگ

شود هر که حاضر بعجز و نیاز — کنیمش به ملک جهان سرفراز

بخدمت بود هر که خدمتگزار — به پیکار با او نداریم کار

بما کس مخالف نگردد اگر — نه بندیم بر جنگجوئی کمر

اگر دائی چمپه فرمان برست — براه وفا همتش رهبر است

به نذرانه ما دهد مال و زر — نه پیچد ز فرمان سرکار سر

دهد باج سالانه وقت بهار — همیشه بود در وفا استوار

قدم برندارد ز راه وفا — بود بندهٔ ما بصدق و صفا

چو بشنید حکم شه نامور
نگون کرد قاصد به تعظیم سر

پذیرفت فرمان سرکار زود
ز سینه غبار کدورت زدود

بگفتا که از لطف گر شهریار
بدارد همین جا قدم استوار

به چمبه روم پیش آقای خویش
بیارم از انجا زر و مال بیش

زر نذرانه و باج هر دو رقم
شتابان بدرگاه شه آورم

کنم نیز از راه صدق و صفا
ز زر نقد بهر ضیافت ادا

روا باشد ار والی این مکان
بفرق تو سازد فدا مال و جان

که در خانه اش میهمان آمدی
در آن جسم مانند جان آمدی

غرض چون اجازت بدو شاه داد
روان گشت زان خطه قاصد چو باد

به یک هفته باز آمد آن نامور
به پشت شتر بسته انبار زر

همه زر به نذرانهٔ شاه داد
جبین ارادت بسجده نهاد

خط بندگی نیز آورد پیش
بیفزود در بندگان قدر خویش

عطا کرد خلعت بدو شهریار
فزودش بنام آوران اعتبار

دگر داد خلعت به آقای او
که شد زان باوج فلک جای او

بنحوی چو این کار انجام یافت
شهنشاه بفتح و ظفر نام یافت

از ان کوه مانند بحر روان
برون آمد آن شاه عالی مکان

گرفت از تگاپو بمیدان قرار
بسر برد چندی بسیر و شکار

درانجا رئیسان خورد و کبیر / همه نامداران برنا و پیر
بالفت شرفیاب خدمت شدند / همه فیضیاب سعادت شدند
مگر چند مردان خالی ز هوش / که هیز و بدلهائے شان کینه جوش
ز قرب حضورش بماندند دور / نبردند زان مهر تابنده نور
ازان جمله یکمرد اهل ضلال / که بد حاکم اندر حصار سیال[ف۱]
دگر حاکم شهر گجرات بود / که اظهار بغض و حسد مینمود
بران شد شهنشاه فرخنده فال / که آن هر دو کس را دهد گوشمال
وگر هر دو دشمن طاعت کنند / سر عجز بر خاک منت نهند
ببخشد امان هر دو بدخواه را / به بندد بران گمرهان راه را
گر آیند گستاخ در کارزار / برآرد دمار از سر هر دو مار
بدین عزم سوئی حصار سیال / روان گشت اول شه باکمال
بفرماندهی داشت آنجا قیام / یکی مرد سردار جیون[ف۲] بنام
بگنجینه اش مال و زر بیشتر / ز تعداد گنج و گهر بیشتر
همیداشت آماده سامان جنگ / همه گول باروت و توپ و تفنگ
مگر چون نبد لشکرش در شمار / زیاده دران جنگ از یک هزار
به میدان نشد همتش رهنمون / دران خانه شد دولتش سرنگون
در قلعه و شهر بر شاه بست / بران رهنمائی جهان راه بست

ف۱ یعنی پالکوٹ ۱۲
ف۲ ای جیون سنگه ۱۲

چنان کرد مضبوط دیوار خویش — که بیخوف گردید از کار خویش

چو بود آن حصار فلک قدر آ — چو بام فلک محکم و استوار

بران محکمی سخت مغرور گشت — به دیوار آن قلعه محصور گشت

شد از خوف مردان شمشیر زن — دران خانه پرده نشین همچو زن

ز پیکار پیل دمان رفت مور — هراسید کمزور از اهل زور

تهو قیر نزد خودش خواند شاه — ز اخلاص با او نشد کینه خواه

مگر آن گنهگار خالی ز هوش — نیاورد حکم شهنشه بگوش

براه محبت نشد ره نورد — ز دیدار شه دیده روشن نه کرد

چو شه دید کان جاهل بیخبر — بجز جنگ دارد نه عزم دگر

بدان قلعه محکم دلش محکم است — ز نیرنگی این جهان بی غم است

اشارت چنین شد بمردان کار — که بندند بر قلعهٔ دشمن حصار

بحلقه بگیرند بدخواه را — بیارند در هاله آن ماه را

ز هر چار سو باب مقصود بند — دران عرصه بر روی دشمن کنند

سرش را بزور تبر بشکنند — ببازوی همت کمر بشکنند

هوای غرور از دماغش برند — بیک دم فروغ از چراغش برند

ببرند با تیغ برّان سرش — که گردد ازان غرق خون پیکرش

بیارند در گوش فریاد او — بر آرند از بیخ بنیاد او

بیک ضربت تیغ و تیر و تبر — کنندش سبکبار از بار سر
ز بنیاد دیوار او برکنند — به خس خانهٔ خصم آتش زنند
چو زینگونه فرمان بجمله سپاه — رسید از شهنشاه گیتی پناه
نهادند رو جمله سوئی حصار — گرفته بکف خنجر آبدار
شرر بار شد توپ مانند برق — که در خون ازو گشت بدخواه غرق
چو ابر سیه لشکر جنگجو — ببارید گوله بروی عدو
عدو نیز بالائے بام حصار — دل خود به پیکار کرد استوار
کمر بهر جنگ آوری چست بست — نهاده بدیوار آن قلعه دست
چو مردان بمردانگیان جنگ کرد — ره عافیت بر جهان تنگ کرد
چو سه روز ماند اینچنین کارزار — زمین شد ز خون یلان لاله زار
ز همراهیش جمله مردان کار — گرفتند در پیش راه فرار
چو برگشته شد حالت بدسگال — رخ آورد سوئی کمالش زوال
در قلعه شیران جنگ آزما — شکستند و بستند بدخواه را
عدو شد بزندان آفت اسیر — درآمد بقید بلا آن شریر
همه ملک و املاک و شهر و دیار — درآمد بحکم شه نامدار
زر و مال و گنجینهٔ دشمنان — درافتاد در دست شاه جهان
ز مال عدو شاه نیکو نهاد — گرفت آنچه یکسر به لشکر بداد

بنادیق و اتواپ سامان جنگ ‌‌ ازان قلعه بگرفت شه بیدرنگ

در آنجا چو شاهان نمود انتظام ‌‌ کرم کرد بر زمرهٔ خاص و عام

وز انجا به تندی شه جنگجو ‌‌ سوی شهر گجرات آورد رو

به صاحب سید این خبر ناگهان ‌‌ که آمد به پیکار شاه جهان

به لرزید ز اندیشه بر خود چو بید ‌‌ شد از رنج و غم رنگ رویش سفید

سفیری هنرمند با مال و زر ‌‌ فرستاد نزد شه نامور

بدستش گهر داد هم مال داد ‌‌ بنذرانهٔ شاه نیکو نهاد

وزان جمله یک توپ آتش فشان ‌‌ که بد باعث شوکت بهنگیان

ز اتواپ احمد شه نامدار ‌‌ بمانده بروی جهان یادگار

خروشنده چون عدو در وقت جنگ ‌‌ بخون عدو تیز مثل نهنگ

به پنجاب آن توپ ثانی نداشت ‌‌ نظیرے دگر در کلانی نداشت

چو آمد سفیر مبارک نهاد ‌‌ نگون کرده سر بر زمین بوسه داد

تحائف که همراه آورده بود ‌‌ به پیش مهاراجه بنهاد زود

بگفتا که اے شاه فیروز هند ‌‌ زمینت اسیر و زمان در کمند

هما چتر بردار اقبال تو ‌‌ ظفر کفش بردار اجلال تو

بچوگان حکم تو گوی زمین ‌‌ بفرمان تو دور چرخ برین

چو از زور و دولت قوی پشت تست ‌‌ بدستت جهان مثل انگشت تست

بهنگی حاکم گجرات ۱۲

ای آن توپ احمد شاه بادشاه

در آنجا بود ۱۲

سر سروران سرنگون پیش تو / سران زمانه زبون پیش تو

ز خلقت همه خلق رطب اللسان / ز لطف تو اهل زبان تر زبان

چه از شهر گجرات دیدی قصور / که گردیده از ره لطف دور

چو شیران کمر بهر کین بسته / به ابروی خمدار چین بسته

شدی مستعد بهر آزار او / علم تیغ کردی به پیکار او

چو صاحب ز دل بنده زار تست / یکی خادم زار سرکار تست

به پیکار محکوم خواهان مشو / ز بردست با زیر دستان مشو

تو شاهی چو شاهنشهان رحم کن / بالطاف بر بندگان رحم کن

بنذرانه مال و زر آورده ام / پی پیشکش گوهر آورده ام

ز اجناس اعلی دگر تحفه ها / چو لطف تو بی قیمت و بی بها

یکی توپ آتش فشان شعله بار / که چو شد بروی زمین ابروار

بگیر از من این تحفه ها ده امان / که هستی تو شاهنشه مهربان

نه بر باد کن خاک ما چون غبار / بکش از میان خنجر آبدار

چو گردید تقریر مرد سفیر / بگوش شه مهربان جای گیر

پذیرفت زو هر چه زو کرد گوش / محبت درون دلش کرد جوش

امان دادش از تیغ پهلو شگاف / چو آئینه از کینه دل کرد صاف

به بخشود بر حال آن داد خواه / بمنزلگه عدل دادش پناه

بالطاف واکرام شاهنشهی | دل وجان زاندیشه گردش تهی
چو زین کار شد فارغ البال شاه | سوی خطهٔ ڈسکه آورد راه
چو بد صاحب قبضهٔ آن مکان | ندهان از امیران باعز وشان
بخدمت درآمد بصدق وصفا | نهاد از صفا در ره عجز پا
نگون کرد از راه صدق ویقین | سر عجز چون بندگان بر زمین
بنذرانه شه زر آورد پیش | بدان کان زر گوهر آورد پیش
بگفتا منم بندهٔ شهریار | بجان وبدل خادم جانثار
زتعمیل حکمم تو انکار نیست | سر موز خدمتگری عار نیست
گر از مال وجان شاه بخشد امان | شوم بندهٔ حکم چون بندگان
چو آن بندهٔ راسخ الاعتقاد | بدهلیز شاه جهان سر نهاد
بحالش شهنشاه شد مهربان | چو خورشید بر ماه شد مهربان
پذیرفت زر وآنچه او پیش کرد | به ملک جهان عزتش بیش کرد
ازان رنج وغم در امانش کشید | بسر رشتهٔ بندگانش کشید
بدو داد سیم وزر وملک ومال | عطا کرد سامان جاه وجلال
وزانجا باکهنور شد تیز گام | بهمراهی لشکر خاص وعام
چو آنگاه شد حاکم آن مکان | که بد عالمش نام اندر جهان
روان شد بدرگاه مانند باد | رخ خود براه اطاعت نهاد

له ای سردار
له ندهان سنگه ۱۲
له کهنور نامی قصبه ۱۲
له ای عالم خان ۱۲

مهاراجه را کرد مهمان خویش / زر و مال نذرانه آورد پیش

به مهمان پرستی کمر بست چست / نشد اندرین کار یک لحظه سست

بحکمش همه ملک و دولت سپرد / بدستش زر و مال و نعمت سپرد

به تسلیم فرمان پذیرفت باج / رقم کرد بر ذمهٔ خود خراج

چو آخر بپایان رسید این سفر / مهاراجه رنجیت اهل ظفر

رخ آورد اندر ره تختگاه / بلاهور شد جلوه گر همچو ماه

بسر برد چندی بعیش و طرب / دل خویش خالی نمود از غضب

نه در دل غمی از گردش آسمان / نه اندیشه از دور دور زمان

همه روز میداشت با جام کار / همه شب به بزم دلارام کار

در آندم یکی مرد پیغامبر / رساندش ز شیخوپوره این خبر

که سردار اربیل و دیگر امیر / که هستند غارتگران شریر

دران قلعه دارند ماوای خویش / گرفته دران جایگه جای خویش

ز مضبوطی قلعه مستقیم / ندارند اندیشه و خوف و بیم

یکی فوج دارند آراسته / ز جنگی جوانان نوخاسته

ستمگار و زردان و غارتگران / دران پیشه گردیده نام آوران

ز گمراهی خویش ره میزنند / ره اندر سفید و سیه میزنند

بهر جا که آیند غارت برند / زر و مال خلق از شرارت برند

جهان گشته ویرانه از دست شان ⁂ شده موجب نیستی هست شان

خدا چون ترا زور اقبال داد ⁂ زر و عزت و جاه و اجلال داد

بسر پنجه زور رستم شدی ⁂ بدولت شهنشاه عالم شدی

خدا مر ترا در جهان شاه کرد ⁂ باوج نکو اختری ماه کرد

شنو ای شهنشاه فریاد خلق ⁂ ده ای دادگر در جهان داد خلق

بسر کوبی شان قدم رنجه کن ⁂ پی قتل شان تیز سرپنجه کن

ستان داد مظلوم از ظالمان ⁂ که یابد جهان از ستمگر امان

بکن روشن اندر جهان نام خویش ⁂ پر از بادهٔ عدل کن جام خویش

چو نوشیروان کار با عدل دار ⁂ که در نامداران شوی نامدار

شهنشه چو این حال ابتر شنید ⁂ بدام بلا خلق را بند دید

ز غصه چو ابر سیه کرد جوش ⁂ برآورد چون رعد غران خروش

بران شد که بدخواه بدبخت را ⁂ بزندان محنت کند مبتلا

بفرمود شه تا کنور کهرک سنگه ⁂ براند بمیدان ناورد خنگ

رود نیز همراه آن تند شیر ⁂ ز مردان پیکار فوجی دلیر

همه لشکر پهلوانان جنگ ⁂ به بندد کمر اندرین کارزنگ

چو پیک اجل سوی دشمن روند ⁂ دران کارگه کار مردان کنند

دلیران بهر چار سوی حصار ⁂ کنند از دلیری قدم استوار

اگرچه بلند است دیوار او | رسد دست آسان شه درگاه او
مگر پهلوانان مردافگنان | نهند از دلیری برو نردبان
چو اختر بهر برج او جا کنند | بهر درجه بی زینه ماوا کنند
بفرمان شه فوج اهل ظفر | بدشمن کشی بست محکم کمر
گرفته بکف جمله سامان جنگ | روان شد بدان بیشه مثل پلنگ
شد آن شاهزاده بفرمان شاه | سپه دار افواج با عز و جاه
بدان نوجوانی شد آن نوجوان | به پیکار شیران جنگی روان
دران راه با لشکر کینه خواه | بیک روز و شب جمله طے کرد راه
چو نزدیک شد آن یل جنگجو | به میدان لشد دشمنش روبرو
در قلعه بر لشکر شاه بست | ازان راه بر بخت خود راه بست
ز هر برج و دیوار آتش فشاند | ز هر کنگر قلعه خود گوله راند
روان کرد هر چارسو منجنیق | که هیگشت خون جگر زان عقیق
چو شد از دم توپ نعره بلند | تزلزل به گردون گردان فگند
جهان ریش از نیش زنبوره گشت | روان بحر خون شد دران پهن دشت
قرابین چنان تیز آوازه شد | که شور قیامت ازو تازه شد
چنان گشت بندوق نعره زنان | که شد عرش بر فرش آتش فشان
چو شهزاده بدخواه را تیز دید | ز قهر و غضب آتش انگیز دید

۱ زنبوره نام توپ خورد که بر شتر بار کنند
۲ قرابین قسم بندوق است که دهان او فراخ باشد ۱۲

بجان گشت مصروف در کارزار — به مردافگنی کرد دل استوار
بفرمود تا جمله مردان جنگ — بدیوار دشمن ببارند سنگ
برآرند بنیاد دیوار او — کنند از جهان دور آثار او
زگرمی باتواپ آتش زنند — غرض قلعهٔ دشمن ز بُن برکنند
به تیزی پرانند تیر از کمان — بسختی ستیزند با آسمان
به فرمان شهزادهٔ اهل بخت — بکوشید لشکر به پیکار سخت
بران سنگدل خصم بی نام و ننگ — شب و روز بارید باران سنگ
مگر گولهٔ آهنی در نبرد — بدیوار سنگین نه تاثیر کرد
دران سنگ آتش نشد کارگر — نه شمشیر شد کارگر بر سپر
چو شد طول هنگامهٔ دشمنان — هراسید شهزادهٔ نوجوان
بسوی پدر جمله حالت نوشت — بکلک صفا این حقیقت نوشت
چو آگاه زین حال شد بادشاه — بپیچید بر خود چو مارِ سیاه
چو دریای جوشان ز راوی گذشت — بیک روز راه زمین در نوشت
همان احمدی توپ توپ کلان — که بگرفته بُد شاه از بهنگیان
پیٔ انهدام حصار عدو — هم از بهر انجام کار عدو
بهمراهیٔ خود ز لاهور برد — به میدان دشمن کسی پا نفشرد
چو آمد به لشکر شه اهل زور — ز هیبت عدو رفت زنده بگور

بفرمود تا توپ را سر کنند / بدروازه قلعه گوله زنند
چو شد صورت برق توپ کلان / شرربار بر قلعهٔ دشمنان
ز صد گولهٔ توپ بشکست در / شد از بیخ دیوار زیر و زبر
چو راجه ازین حال آگاه شد / که در سد قلعش عیان راه شد
ز جنگ و خصومت ندامت کشید / دگر چاره غیر از اطاعت ندید
امان جست زان بادشاه کریم / که عفو و عطا داشت خُلق قدیم
مهاراجه اش داد از جان امان / مگر جمله بگرفت ملک و مکان
زر و مال او سر بسر ضبط کرد / همه گنج لعل و گهر ضبط کرد
ره عافیت بر عدو بند ساخت / بزندان افلاس پابند ساخت
همه لشکر دشمن سینه ریش / چو آخر سر از عجز بنهاد پیش
همه را مهاراجهٔ اهل جود / به افواج شاهی ملازم نمود
چو مفتوح شد قلعهٔ و شهر و دیار / شهنشه بشهزادهٔ نامدار
عطا خلعت بیش قیمت نمود / به ملک جهان اقتدارش فزود
بجاگیر وی داد آن سرزمین / نمودش دران خطه کرسی نشین
بفرمود تا در حصار بلند / بجاگیر شهزادهٔ ارجمند
کند نادرش راجکوران قیام / بود حاکم آن علاقه تمام
چو آخر شهنشاه عالی دماغ / ز شیخو پوره کرد حاصل فراغ

سوی شهر لاهور آورد رخت ‏ ‏ ‏ بفرخنده بختی شه اهل بخت
نهاده بسر افسر عز و جاه ‏ ‏ ‏ برافروخته چهره مانند ماه
کریمانه دست سخا برگشاد ‏ ‏ ‏ براد و دهش خلق را کرد شاد
دو دسته بخلق خدا زر فشاند ‏ ‏ ‏ چو ابر گهربار گوهر فشاند
ز نور طرب شد جهان باغ باغ ‏ ‏ ‏ بهر خانه گردید روشن چراغ
بران روزها عزت شب فزود ‏ ‏ ‏ فلک از رخ دهر ظلمت زدود
بشکرانهٔ فتح گنج عظیم ‏ ‏ ‏ بیفشاند شه بر فقیر و یتیم
الهی تو شه میکنی بنده را ‏ ‏ ‏ دهی سرفرازی سرافگنده را
بهندی عطا کن چنان عز و جاه ‏ ‏ ‏ که گردد بملک سخن بادشاه

آمدن مٹکف صاحب سفیر انگریزی در لاهور و قایم شدن دریای ستلج حد فاصل در میان هر دو سرکار و ذکر فتوحات آنروی دریای ستلج و دخل قلعه کانگڑه بعد اخراج لشکر نیپال

جناب خداوند بنده نواز ‏ ‏ ‏ بهر کار اهل جهان کارساز
خبردار احوال درماندگان ‏ ‏ ‏ بهر حال مشکل کشای جهان
دهد گنج عشرت بهر اهل رنج ‏ ‏ ‏ بنادار بخشد زر و مال و گنج
دهد او بهر تشنه آب زلال ‏ ‏ ‏ بهر اهل نقصان ببخشد کمال

شد احسان او عام بر خاص و عام — همه وقت و هر روز و هر صبح و شام

زمانه بد و نیک و جن و بشر — ز گنجینهٔ نعمتش بهره ور

ز هر چار عنصر عیان ذات اوست — بهر خیر و هر شر نهان ذات اوست

چه انسان چه حیوان چه غلمان چه حور — سراپا دد و دام و وحش و طیور

بتعریف و توصیف او تر زبان — ز شیرینیٔ ذکر عذب البیان

همه خلق عالم وظیفه خورد — ز خوان عطایش چه نیک و چه بد

نماید ز روی بتان جلوه اش — عیان هست در جسم و جان جلوه اش

بهر رنگ رنگینی از رنگ اوست — بهر لوح دل نقش ارژنگ اوست

خدائی بدو بادشاهی بدوست — حکومت ز مه تا بماهی بدوست

گزارندهٔ این بیان شگرف — گزارش چنین میکند حرف حرف

که چون شاه رنجیت کشورکشا — بسرپنجه آورد پنجاب را

بهر جا که رفت آن شه نامجو — بهم چهرگی دولت آورد رو

ظفر همدمش طالعش یار شد — بهر کار دولت مددگار شد

چو رستم بهر جا که شه راند رخش — سُم بارگی در زمین کرد نقش

بهر سرزمین کان شهنشاه تاخت — یلانرا بفرمان خود بنده ساخت

گره برگشاد از همه عقدها — باقبال خود بست بال هما

چنان سا گسترد شه بر زمین — که خم شد بفرمانش چرخ برین

ز اقبال در خلق آوازه شد
بروی زمین ذکر او تازه شد

بسرکار انگریز رفت این خبر
ز تحریر مردان اهل هنر

که در ملک پنجاب شد بادشاه
مهاراجه رنجیت گیتی پناه

باقبال او شد زمانه غلام
بفرمان او رام شد خاص و عام

خدا کرد روشن چو خور اخترش
بسر داد زینت ز تاج زرش

بهر جا که آرد به تندی شتاب
همیشه ظفر باشد اندر رکاب

همه سروران اند در حکم او
یلان جان فشانند بر حکم او

ز دولت قوی بازوی زور او
رسیده بگوش جهان شور او

زمانه قدمبوس و هر زمان
نگون سر بدرگاه او آسمان

پر از دولت و مال گنجینه اش
ز نور شجاعت صفا سینه اش

شهنشاه انگریز کشور کشا
چنین خواست از راه صدق و صفا

که از جان و دل دوستدارش شود
چو یاران بهر کار یارش شود

بدو ربط و اخلاص پیدا کند
طریق محبت هویدا کند

چو ظاهر شود دوستی درمیان
دو سرکار باشند چون دوستان

دوئی دور گردد ز هر دو فریق
دو احباب باشند بر یک طریق

باحصال این مطلب این مرام
سفیرے که مهر مند مٹکف بنام

ز دهلی روان شد بدرگاه شاه
بپائی طلب جمله طے کرد راه

لهنا سنگه مجیٹهیا بهادر

باعزاز و اکرام شد بهره یاب — چو مهتاب از جلوهٔ آفتاب
تحائف که سرکار انگریز داد — بیاورد و پیش شهنشه نهاد
بگفتا که ای شاه گیتی نورد — ترا حضرت حق مهاراجه کرد
به پنجاب حکمت روان کرده است — درین ملک با عز و شان کرده است
شدی صاحب دولت و ملک و مال — به بستان اقبال تازه نهال
چو شد شهره ات در جهان چارسو — بنام آوران یافتی آبرو
گورنر که اقلیم هندوستان — تعلق بدو دارد اندر جهان
بتو خواهد از جان و دل اتحاد — که باشی ز یاران اهل وداد
نباشی مخالف موافق شوی — بهر رائی با وی مطابق شوی
که در هر دو سرکار عالی وقار — بود دوستی تا ابد پایدار
بدلهای یاران نماند خلاف — چو آئینه گردد دل از کینه صاف
کند چون محبت بدلها اثر — بود دوستی عین مد نظر
چو اصلاح کار جهان الفت است — فلاح زمین و زمان الفت است
بهر دانگی روز الفت متاب — که گردی ز دنیا و دین بهره یاب
چنین گفت و یک نامهٔ زرنگار — بنام مهاراجهٔ نامدار
بشه داد و گفت از گورنر سلام — ادا کرد و مثل رسولان پیام
مهاراجه چون نامه را برگشاد — بتکریم و تعظیم بر سر نهاد

لارد ناظم ملک هندوستان از جانب بادشاه انگلستان ۱۲

ببوسید خط را چو نام آوران — به شکرانه تر کرد کام و زبان

باعزاز و اکرام مرد سفیر — چو شاهنشهان داد گنج کثیر

بمهمانی میهمان داد مال — دلش کرد خرم بلطف کمال

مگر از سوالش جوابی نداد — نه در دامنش نقد رخصت نهاد

بفرمود تا میهمان عزیز — رسول هنرمند و اهل تمیز

کند بر در دولت ما قیام — بود حاضر بارگه صبح و شام

بتدبیر مردان اهل خبر — به تجویز ارباب علم و هنر

جوابی درین باب خواهیم گفت — گهرها درین سلک خواهیم سفت

وزان پس بتکریم و عز و وقار — بامر تسرش داد جای قرار

در آندم که میداشت مرد رسول — دران شهر چونان بد رحمت نزول

عجب فتنهٔ تازه چهره نمود — که در دفع آن چاره ممکن نبود

مگر شاه رنجیت مرد دلیر — بآسانی آن فتنه را کرد زیر

بیانش چنین راویان گفته اند — بسلک فصاحت گهر سفته اند

که آمد چو در درگه شهریار — سفیرے ز انگریز عالی وقار

ز مردان یکی فوج همراه داشت — کزان خیمه بر حلقهٔ ماه داشت

چه لشکر یکی لشکر مختصر — همیشه به پیکار بسته کمر

دلیران اقلیم هندوستان — دلاور شهیران جنگ آوران

چو گشتند در شهر آرام گیر | بهمراهی نیکمرد سفیر

هلال محرم نمودار شد | باسلام ماتم پدیدار شد

چو مردان آن فوج فیروزمند | عقیده باسلام هیداشتند

بروز دهم روز قتل امام | همه فوج یکجا نمود ازدحام

نمودند آغاز نوحه گری | برنج حسین و بغم حیدری

رساندند به چرخ آه و فغان | نمودند اشک از دو دیده روان

گرستند مانند ابر بهار | فشاندند سیلاب خون باربار

زدی هر یک از رنج بر سینه دست | بماتم سر و روی خود مے شکست

زهر سینه رنگ شفق شد عیان | زهر دیده خون جگر شد روان

دران ماتم و حسرت و درد و غم | دران حال افسوس و رنج و الم

بآخر چو تابوت بر داشتند | بماتم علمها برافراشتند

همه اهل ماتم صغیر و کبیر | نمودند آنجا هجوم کثیر

طمانچه زنان بر سر و روے خویش | بماتم دل آزرده و سینه ریش

پئے گردش تعزیه همگنان | که رسم است در ملک هندوستان

نمودند حرکت زجای قیام | دران حالت رنج و غم خاص و عام

چنان طاس و دینه آمد بجوش | که گر گشت گوش جهان از خروش

چو با این همه شوکت و عزّ و جاه | نهادند پا اهل ماتم براه

گذشتند از پیش فوج اکال / که بودند سکهان اهل ضلال

شریران پر شور و اهل فساد / پر از نخوت و دشمنی و عناد

سیه پوش و زردان اکالی خطاب[۱] / نه گشته ز هوش و خرد بهره یاب

ز عقل و خرد سر بسر بی نصیب / سراپا ز علم و هنر بی نصیب

همه وقت بر قتل و غارت دلیر / ز تاراج صبح و مسا نیم سیر

بهر جا که آوردی آن قوم رو / شدی فتنه برپا بهر چار سو

چو بود آن همه قوم غارتگران / بگو بند[۲] منسوب اندر جهان

نمیداشت از شاه هم خوف و بیم / همیشه بدار سلامت مقیم

مهاراجه هم زان همه شرم داشت / بالفت بدان قوم دل نرم داشت

چو دیدند شان فوج انگریز را / بدان ماتم و گریه رنج و بکا

بحرکت در آمد رگ دشمنی / ز بیهوشی و جهل کبر و منی

به بستند جمله کمرهای خویش / بجنگ آمدند اندران راه پیش

بتاراج یکسر کشادند دست / بشمشیر بران نهادند دست

نمودند بر بیهانان جفا / بکج خلقی آن زمرهٔ کج ادا

شکستند یکسر ملمهای شان / به بستند بر جنگ ایشان میان

نمودند تاراج تابوت را / بسر پنجهٔ زور و دست جفا

چو دیدند این جمله جور و ستم / دلیران انگریز عالی همم

[۱] فوج اکالی که مشهور بود [illegible] فوج شوریده و زشت و فساد [illegible] که جامهٔ خود سیاه میداشتند [illegible] پیران ناحق [illegible]

[۲] ای منسوب [illegible] گویند [illegible]

چو دریای جوشان بجوش آمدند چو ابر سیه در خروش آمدند
به تیغ دودم جمله در یک زمان فتادند بر زهرهٔ دشمنان
به بندوق جسم عدو سوختند ز نار غضب شعله افروختند
چو با قاعده بود آن جمله فوج روان گشت از خون بیک لحظه موج
دران اهل فتنه نهادند تیغ نکردند در قتل دشمن دریغ
چو شد قتل زان جمله جمع کثیر بزندان غم شد گروهی اسیر
دویدند باقی براه فرار پریشان پشیمان و دل خوار و زار
درآندم مهاراجه نامور چو بشنید زین تازه فتنه خبر
همانندم شتابان بموقع رسید صلاح همه کار در صلح دید
بخوشخوئی و نرمی و اتحاد فرو کرد آن جمله شور و فساد
چو فوج سفیر از خطا پاک بود ز جور اکالی[ع] غضبناک بود
به تقصیر. آن فوج شد عذرخواه باهل جفا کرد. ثابت گناه
بشیرین کلامی و لطف و کرم ربود از دل فوج رنج و الم
بهر لشکری از ره لطف عام شهنشاه پنجاب شد هم کلام
تسلی نمود و مدارا نمود غبار کدورت ز دلها زدود
بهر خاص و هر عام انعام داد بسرهای شان بار احسان نهاد
همه را به لطف و کرم شاد کرد ز بند غم و رنج آزاد کرد

ع یعنی قوم اکالیان که ذکر بعضی از ایشان بالا مرقوم شده بود ۱۲

از ان جایگه رفت نزد سفیر — شد آن مهر در برج مه جای گیر
ز قوم اکالی بسی عذر خواست — قدمها براه صفا کرد راست
سفیری هنرمند و اهل تمیز — که بود از ره خلق هر دلعزیز
نمود از محبت تسلی شاه — نشد اندران داوری کینه خواه
بگرخواست کان قوم اهل جفا — ز سرکار لاهور یابد سزا
مهاراجه این التجای رسول — اثر نمود با رای صایب قبول
همه مفسدان را سزا داد شاه — کزان بر همه فتنه بربست راه
چو این فتنه تازه گردید زیر — باقبال آن بادشاه دلیر
بماند اندران شهر مرد سفیر — چو گل گشت در بوستان جای گیر
در آندم چنین داشت منظور شاه — که باشد کمربسته تا چند ماه
بدآن روی ستلج شود تیزگام — کند فتح آن سرزمین را تمام
تمامی رئیسان آن خطه را — که هستند در ملک فرمان روا
به تندی و سختی کند رام خویش — دران خطه روشن کند نام خویش
سران جهان را کند سرنگون — که باشند منقاد و خوار و زبون
به پیکار او هر که بندد کمر — کند سرنگونش به تیغ و تبر
شود هر که تابع امانش دهد — با هل جهان عز و شانش دهد
بگیرد ز هر صاحب مال مال — ستاند زر از اهل جاه و جلال

چو آن سرزمین جمله آید بدست ❊ سر دشمنان گردد از زور پست

به انگریز جوید طریق صلاح ❊ که صلح است اخلاق اہل فلاح

معین کند حدّ اقلیم خویش ❊ دہد تازه زینت بدیہیم خویش

غرض باچنین عزم و رای درست ❊ روان سوی فیروزپور شد نخست

به تندی و تیزی ز ستلج گذشت ❊ درین عزم یک لحظه کاہل نگشت

چو فرمود آن سوی دریا مقام ❊ دو سه روز ورزید آنجا قیام

پیام آور شاه انگریز را ❊ طلب کرد و نزدیک خود داد جا

کرم سنگه چاہل[۱۵] امیر دلیر ❊ که بد مرد جنگ آزما مثل شیر

جہاندار او را به لطف مزید ❊ روان کرد سوی حصار فرید[۵۲]

ہمراہیش شیر مردان جنگ ❊ کمر بہر پیکار بستند تنگ

چو بگرفت لشکر به منزل قرار ❊ نشد جنگجو مالک آن حصار

به پیش کرم سنگه آمد شتاب ❊ قدم کرده ثابت براه صواب

بدستش کلید در قلعه داد ❊ زر و مال خود جمله پیشش نہاد

خبر چون ز قاصد شہنشه شنید ❊ که آمد بقبضه حصار فرید

روان شد بدالنو ز فیروزپور ❊ بیک روز طی کرد آن راه دور

چو شد لشکرش داخل آن حصار ❊ گرفت آن زمین زیر حکمش قرار

زبیان آنجا بعجز کمال ❊ دل و جان پر از درد و رنج و ملال

[illegible]

یکی بهاگ سنگه راجهٔ آن مقام ‌‌ ‌ دوم راجه جسونت فرخنده نام

سیوم لال سنگه آن یل ارجمند ‌ ‌ شتابان بدرگاه شه آمدند

نهادند از عجز سر بر زمین ‌ ‌ بسودند بر آستانش جبین

سپردند املاک دادند زر ‌ ‌ بندرانه پیشش نهادند زر

چو شد قابض ملک شاه دلیر ‌ ‌ بزور شجاعت عدو گشت زیر

سپرد اندران خطهٔ ارجمند ‌ ‌ حکومت بدیوان دیوان چند

بدستش کلید در گنج داد ‌ ‌ بفرقش کلاه حکومت نهاد

چو شد انتظام همه سرزمین ‌ ‌ بنامش خدا کرد روشن نگین

وزانجا شهنشاه والا نژاد ‌ ‌ سوی کوٹله رفت مانند باد

ز نواب آنجا طلب کرد زر ‌ ‌ به پیکار او بست محکم کمر

چو اول هم او مال و زر داده بود ‌ ‌ بندرانه گنج و گهر داده بود

ز ناداری خویش حیران بماند ‌ ‌ سراسیمه ماند و پریشان بماند

نه پایی که گردد از انجا روان ‌ ‌ نه دستی که گردد بشه زرفشان

نه در کیسه اش زر نه در پنجه زور ‌ ‌ فروماند زین ناتوانی چو مور

بزاری فرستاد کس نزد شاه ‌ ‌ که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه

بدل گرچه حکم تو دارم قبول ‌ ‌ ز فرمان پاکت ندارم عدول

بدین خاک ری غلام توام ‌ ‌ بدین عجز مولائی نام توام

راجه جسونت سنگه

با نگار حکمت ندارم مجال — بفرمان بری حاضرم ماه و سال
توئی شاه و من کمترین چاکرم — یکی بندهٔ زار و فرمان برم
تهی دستم از مال و زر خالی است — تهی کیسه جیب از گهر خالی است
اگر شاه فرصت دهد چند ماه — دهم هر چه خواهی تو ای بادشاه
شهنشه چو این التجا کرد گوش — زغصه برآمد چو دریا بجوش
بجنگ عدو کرد پا استوار — برو بست از لشکر خود حصار
بملکش فرستاد عمال خویش — دلش کرد با ناخن غصه ریش
چو زینگونه نواب محصور شد — درین کار معذور و مجبور شد
برو رحم والی پٹیاله کرد — برآوردش از محبس رنج و درد
همه زر ز گنجینهٔ خویش داد — بنواب این بار احسان نهاد
درینوقت غم گشت غمخوار او — درین داوری شد مددگار او
چو گردید نذرانهٔ شه ادا — مهاراجه زان شهر برداشت پا
بنوهود اندر هٹنڈه قیام — بدست خود آورد شهر سنام
چو آن ملک از ملک پٹیاله بود — خبر رفت نزد مهاراجه زود
بترسید از حملهٔ شهریار — بلرزید از رعب آن نامدار
بزودی بخدمت فرستاد مال — بدان طالب مال و زر داد مال
مهاراجه بگرفت زو هر چه خواست — ز گنجینه های گهر هر چه خواست

ازان سرزمین چو دبر داشت پا — بمالک سپرد آن همه خطه را
چو مالگذان شه ز پٹیاله یافت — سوی جیند روی توجه بتافت
خبر شد بفرمان ده آن مقام — که رنجیت شد سوی او تیز گام
فرستاد نذرانهٔ بی شمار — بدرگاه آن شاه عالی وقار
پی حفظ مال و پی حفظ جان — به پیشش ادا کرد گنج گران
وزان پس سوی نابهه آن نامور — قدم کرد ثابت به فتح و ظفر
چو بگرفت زانجا متاع عظیم — نگه دید زان پس در آنجا مقیم
در آنجا رسیدش خبر ناگهان — که والی انباله رفت از جهان
نه باقیست زو هیچ فرزند او — بجایش کسی نیست دلبند او
مکانش ز فرمان وهان خالی است — ز رونق همه خاندان خالی است
درین موقع ار شاه گیتی پناه — برد لشکر خود دران جایگاه
بگیرد بیک لحظه شهر و دیار — ز زر و گوهر و دولت بی شمار
چو آگاه زین قصه گردید شاه — بدان سو روان شد بجمله سپاه
سفیر گورنر که همراه داشت — ز روی محبت بدو راه داشت
ازانجا بکهر اله گردش مقیم — که ماند دران قلعه بیخوف و بیم
به حکم که دیوان درگاه بود — امیر مشیر شهنشا بود
چنین گشت فرمان که با فوج خویش — به تندی رود سوی انباله پیش

[illegible]

گر آید کسی روبرو بهر جنگ — بجنگش شود مستعد بیدرنگ

کند قبضه بر ملک شهر و دیار — که ماند نه حکم دگر برقرار

بقهر و غضب گیرد ابناله را — بداغ غضب سوزد آن لاله را

چو محکم بحکم شه نامور — ببست اندرین کار محکم کمر

به تندی و تیزی در انجا رسید — چو ابر سیه بروی آمد پدید

اراده بتسخیر ابناله کرد — بافواج برگرد هه ها له کرد

چو زیشان نمیدشت کس تاب جنگ — ز بی حاکمی جمله بودند تنگ

به محکم سپردند آن شهر را — نشاندند ز و آتش قهر را

زر و مال کز مال مرحوم بود — بسر پنجه محکم از یشان ربود

چو فتح نمایان در آمد بکار — بدان گشت شادان دل شهریار

به گنڈاله او مرد گمنام بود — بصافی دلان صافیش نام بود

عطا کرد شه حکم آن سرزمین — نمودش دران خطه اهل نگین

بدان ذره انوار خورشید داد — بدامان آن قطره گوهر نهاد

به بخشید گنجینهٔ ملک و مال — بدان بینوا بندهٔ پر ملال

در آنجا چو دیوالی آمد قریب — بران شد شهنشاه اهل نصیب

که گردد روان سوی جوی جمن — فزون تر کند آبروی جمن

کند غسل با اعتقاد درست — چو در پا نهد پا درین راه چست

بدین عزم شد شاه دور زمین — بدریا دلی سوی رود جمن

بهره از رئیسان گردن بلند — بهر جا که رفت آن شه ارجمند

زر و مال بگرفت بازور دست — بسر پنجه بازوی شیران شکست

برئیسان مردان با رای و هوش — بسوی جمن شد بجوش و خروش

دران خطه داد سخاوت بداد — بهر دست نقد سخاوت نهاد

عطا کرد با خلق محتاج گنج — جهانرا رها کرد از قید رنج

سر و تن بدان آب پاکیزه شست — بصدق و صفا کرد نیت درست

بآخر فراغت چو زین کار یافت — بزودی عنان سوی لاهور تافت

چو آمد به لاهور والی تخت — سعادت به پنجاب افگند رخت

بدین یافت رای مبارک قرار — که بر گرد لاهور بندد حصار

بجای حصاری که مسمار بود — ستاده فقط کهنه دیوار بود

کند نو حصاری بدان استوار — چو دیوار اسکندری پائدار

بنا نیز خندق کند چار سو — بسنگ آوری سد راه عدو

چو تعمیل فرمان سرکار شد — به لاهور اجرای این کار شد

بامر تسر آمد شهنشه چو باد — درانجا بنای حصاری نهاد

به گوبند گڈه قلعه اش نام کرد — بآغاز او فکر انجام کرد

درانجا ز گهر اله آمد سفیر — به منزل لگه قرب شد جای گیر

بدل گشت در فکر تخصیص او | مهاراجه نیک دل نیک خو
که آمد یکی مرد پیغامبر | چنین داد از ملک ستلج خبر
که ای بادشاه زمان و زمین | بحکمت بود در چرخ برین
همه ملک ستلج که ملک تو بود | بر ادشاه لندن تسلط نمود
تعلق رعیت که باشاه داشت | به منزلگه بندگی راه داشت
نگون پیش انگریز گردیده سر | به بستست بر بیوفائی کمر
همه راجگان و زمیان تمام | که دارند آنسوی ستلج قیام
زشه یکقلم روی برتافتند | به گمراهی از راه بشتافتند
ز فرش اطاعت کشیدند پا | بجائی تحائف گرفتند جا
مهراندا که تو سرنگون ساختی | ببازوی قوت زبون ساختی
پی سرکشی سر برآورده اند | قدم از ره دوستی برده اند
گرفتی چو از هر یکی مال و زر | بنذرانه اے شاه والاگهر
ز اهل حکومت گرفتی خراج | طلب کردی از اهل اقلیم باج
ربودی ز هر صاحب مال مال | به تحصیل محصول ماضی و حال
ز هر اهل زر زر گرفتی بزور | فگندی به میدان یکبار شور
شکستی توانند زورآوران | سر و گردن جمله گردن کشان
به بستی عدو را بزنجیر خویش | کشادی ولایت به تدبیر خویش

به هر سال نذرانهٔ بی بها / گرفتی تو از اهل تاج و لوا
چو امسال کردی بدانسو سفر / به بستی به پیکار هر یک کمر
تو گنجینه‌ها را تهی ساختی / بهر ملک بر دشمنان تاختی
چو ایشان ز دستت ستوه آمدند / به گردن کشی هم گروه آمدند
به انگریز جستند جمله پناه / درین داد گشتند زو دادخواه
فرستاد هر یک خط بندگی / به عجز و نیاز و سرافگندگی
بدرگاه سلطان هندوستان / بصدق و صفا جبهت هر یکایان
چو انگریز ز انصاف خود میرسد / همیشه به فریاد هر نیک و بد
بهر یک بعفو و احسان خویش / بهر راجه لطف و کرم کرد بیش
بحال رئیسان ترحم نمود / غبار غم از خاطر شان زدود
امان داد در سایهٔ خویشتن / برآورد از قید رنج و محن
به ارشاد انگریز با عدل و داد / ز دهلی یکی لشکر آمد چو باد
نمود است در لودیانه قیام / همه فوج انگریز عالی مقام
چه لشکر یکی لشکر بیکران / بجمعیت خویش کوه گران
چه لشکر یکی فوج آراسته / همه نوجوانان نوخاسته
چه لشکر یکی لشکر بی عدد / فزون از شمار و زیاده ز حد
چه لشکر یکی لشکر جنگجو / بمیدان دشمن کشی سرخرو

۵ راجه بعفو فرمانروا(؟)

چه لشکر یکی لشکر پیل زور ‌‌ بکوه و بیابان درافگنده شور

چه لشکر یکی فوج شمشیرزن ‌‌ بمیدان پیکار نخچیرزن

چه لشکر چو دریائی جوشان بجوش ‌‌ به میدان جنگ آوری درخروش

حصاری که بود اندران سرزمین ‌‌ سرفراز مانند چرخ برین

بانگریز فرمانده جیند داد ‌‌ بران محسن خویش احسان نهاد

سپهدار انگریز والا مقام ‌‌ که سراوکٹرلونیش هست نام

دران قلعه شد همچو شاهان مقیم ‌‌ بمسندگه سروری مستقیم

زسامان جنگ و زتوپ و تفنگ ‌‌ فراهم دران قلعه شد بیدرنگ

برین مستعد شاه انگریز هست ‌‌ که بردارهی از ملک آن ملک دست

رئیسان ستلج صغیر و کبیر ‌‌ که هستند در هر مکان جای گیر

زپابندیت سر برون آورند ‌‌ قدم از ره حکم بیرون برند

به آزادئ خویش باشند شاد ‌‌ بهر کار زانگریز خواهند داد

بود شاه انگریز عالی مکان ‌‌ همیشه مددگار و حامی شان

بانگریز بدهند مال خراج ‌‌ ندارند هرگز بشه احتیاج

درینم گرای شاه اهل هنر ‌‌ نتابی زفرمان انگریز سر

بود یار تو شاه انگریز هم ‌‌ نبردار دا ازراه الفت قدم

شوی گر مخالف زفرمان آن ‌‌ بجنگ تو انگریز بندد میان

ز دریای ستلج نماید عبور / کند طی بیک هفته آن راه دور
چو قاصد چنین کرد اظهار حال / به پیش شهنشاه فرخنده فال
مهاراجه فرمود تا لشکرش / امیران فوج ظفر پیکرش
بدارند هر وقت سامان درست / بخدمت بیایند چالاک و چست
نه کاهل شوند و نه سستی کنند / درستی سامان بجستی کنند
بدارند بر حکم شه انتظار / که کی میرسد آخرش وقت کار
طلب کرد مردان کار آزما / که بودند مامور در خطه ها
به لاهور کرد اجتماع کثیر / ز مردان و شیران نخچیر گیر
بدینگونه بُد شاه والا مقام / شب و روز مصروف در انتظام
که آورد مٹکف سفیر لئیق / یکی نامه زانگریز یار شفیق
چه نامه یکی نامهٔ دوستی / رقم کرده با خامهٔ دوستی
چه نامه یکی نامهٔ زرنگار / بنام مهاراجهٔ نامدار
بمضمون دلکش خط دلربا / نه خط بلکه سر خط صدق و صفا
بیانش بیان محبت تمام / مضامین مرصع بحسن کلام
در او بُد رقم کای شه نامدار / بملک جهان دائما کامگار
بدست تو سر پنجهٔ دولت است / ز اقبال تو زینت حشمت است
جهان در جهان زیر فرمان تو / سر آسمان زیر احسان تو

تو دانی که در عالم کائنات
بود خلق را با محبت ثبات

محبت بود شیوهٔ سروران
محبت بود کار دین پروران

محبت به یزدان رساند ترا
ز آفات عالم رهاند ترا

مُحِبِّ جهان از محبت شوی
شهنشاه اقلیم عزت شوی

محبت بود خوبیٔ آدمی
محبت بود مایهٔ بیغمی

همان به که تو هم محبت کنی
بیاران یکدل مروت کنی

بلند از محبت کنی نام خویش
کنی حاصل اندر جهان کام خویش

چو در ملک سرهند و آن سرزمین
رئیسان و رایان کرسی نشین

امیران اقلیم و فرمان دهان
همه راجگان و مهاراجگان

مدد از شهنشاه ما خواستند
بصدق و صفا مجلس آراستند

بجستند از درگه ما امان
که باشند محفوظ از مال و جان

بما بسته اند عهد خود استوار
که باشند محکوم لیل و نهار

مناسب که آینده ای بادشاه
کنی بر حق دوستداری نگاه

نگردی مزاحم بدان سرزمین
نباشی ز قهر و غضب گرم کین

به پرهیزی از کار جنگ آوری
ز گرمی کنی خاطر خود بری

شوی دوست با شاه هندوستان
بخلق و محبت به بندی میان

به مهر و محبت بلطف و کرم
شوی بر ره صدق ثابت قدم

نیاری به انگریز روی نبرد   کنی خاطر از گرمی قهر سرد

بهم هر دو سرکار باشند یار   چو یاران اهل صفا جان نثار

بملک و سرکار والا مکان   روان آب ستلج بود در میان

نباشد روا هر دو سرکار را   که بردارد از حد محدود پا

چو بشنید شاهنشه شیرگیر   پیام چنین از زبان سفیر

طلب کرد یاران دلخواه را   که بروی کشایند این راه را

مشیران خود را بدربار خواند   بدیشان ازین در سخنها براند

اگرچه امیران آن سینه صاف   درین کار بودند بادی خلاف

نمی خواست کس کان شه ارجمند   بانگریز باشد محبت پسند

مگر آن شهنشاه اهل یقین   نیاورد از غصه چین بر جبین

هواخواه سرکار انگریز گشت   بساط خصومت بهم در نوشت

براه محبت قدم کرد راست   بهمدم ز اخلاص دم کرد راست

باظهار اعوال صدق و وداد   سفیر هنرمند را کرد شاد

خیال خصومت ز دل دور کرد   به اخلاص دل سینه پرنور کرد

بآب صفا کینه از سینه شست   بدریای اخلاص آئینه شست

رقم کرد شاهنشه ارجمند   بدین شرط محکم خط دلپسند

یکی آنکه سالار پنجاب را   بجز الفت و مهر و صدق و صفا

بسرکار انگریز باشد نه کاره بهر حال و هر وقت دلیل و تهار
شب و روز مایل به الفت بود همیشه دلش در محبت بود
چو یاران نتابد سر از دوستی کشاید لب بینه در از دوستی
همیشه دو سرکار اهل ظفر مددگار باشند با یکدگر
دوم آن رئیسان عالی وقار که دارند آنروی ستلج قرار
ندارند کاری ز سرکار شاه شوند ایمن از تیغ خونخوار شاه
ز هر جا و هر قریهٔ و هر زمین کشد دست خود شاه اهل نگین
هم از خطهٔ کوٹله[۱] پاک شد ز انباله دست تمنا کشد
همه سرزمین نرائن[۲] حصار بمالک دهد باز پس شهریار
ندارد غرض از حصار فرید[۳] به بخشد بمالک به لطف مزید
ز کیتهل کشد شاه والا قدم ز پٹیاله و نابهه و جیند هم
غرض هر زمینے که از مالکان به تندی گرفت است شاه جهان
دهد باز با مالکان قدیم که ماند در او خاندان قدیم
همه لشکر شاه والا مقام که دارد بدآنروی تلج قیام
شهنشه طلب دارد از هر مکان دهد دخل اهل مکان در مکان
نه هم بهر آینده باشد مجاز شهنشاه رنجیت گردن فراز
که آنروی ستلج برد فوج خویش وزان آب بیرون کشد موج خویش

[۱] ع کوٹله و انباله دو قصبه [illegible] ۱۲
[۲] ع آنروی دریای ستلج [illegible] ۱۲
[۳] ع ای [illegible] ۱۲

مگر آنکه هستند دیهات چند … بدآنسو ز ملک شه ارجمند

دران سرزمین باشدش اختیار … که فوج مناسب برد شهریار

بقدری که قایم بود انتظام … بهر خطهٔ هر قریه و هر مقام

چو شد ختم این نامهٔ زرنگار … برو زد نگین شاه اهل وقار

نهاد از تلطف بدست رسول … نکرد از طریق محبت عدول

شهنشاه هم نامهٔ دلپذیر … به مضمون بالا گرفت از سفیر

غرض دوستی یافت مستحکمی … بخوشحالی و خوبی و خورمی

به تعمیل مضمون تحریر خویش … چنین کرد فرمان شه نیک کیش

که فوج شهنشاه عالی مقام … که دارد بدآنسوی ستلج قیام

بزودی ازان سرزمین پاک شد … بدین ناحیه رخت زانجا کشد

ز هر شهر و ملک و حصار و دیار … برآید برون لشکر شهریار

که آن سرزمین شه بانگریز داد … بدل نقش حرف محبت نهاد

بحکم مهاراجهٔ شیرگیر … همه فوج و لشکر صغیر و کبیر

همه ناظمان عدالت پسند … همه شیرمردان همت بلند

ز ستلج گذشتند اندر زمان … نمودند خالی دیار و مکان

درآمد که این کار شد ساخته … شد از غم دل شاه پرداخته

عیان شد محبت خصوصیت نماند … بدل الفت آمد عداوت نماند

باعزاز شد رخصت از بادشاه — بآخر سفیر سفارت پناه
بدو داد شاهنشه ارجمند — تحائف که آمد بخاطر پسند
زهر گونه تحفه زهر جنس مال — زاندیشه بیرون فزون از خیال
بدلجوئی میهمان عزیز — پی خاطر دوستان عزیز
به پیغامبر شاه دوران سپرد — ز دلها غبار کدورت ببرد
چو زاندیشه شه گرد خاطر تهی — بامداد اقبال شاهنشهی
بران شد که باحشمت و عز و جاه — ز اصرت سر آید سوئی تختگاه
که آمد سفیرے ز سنار چند — بدرگاه شاهنشه ارجمند
به تعظیم و تکریم گردن نهاد — به تسلیم شه بر زمین بوسه داد
بدو گفت کای شاه گردن بلند — بزنجیر تو گردن چرخ بند
باقبال تو بسته بال هما — پرد مرغ بخت تو اندر هوا
بپایت سر دشمنان پایمال — ز دستت کمال عدو را زوال
تو اول هم از زور بخت قوی — بتائید اقبال کیخسروی
شدی یار غمخوار سنار چند — بسختی مددگار سنار چند
عدو را زجایش برون ساختی — زگردن کشی سرنگون ساختی
همه فوج نیپال زان جایگاه — برون رفت و ناید دگر چند ماه
نگر گشت چون شاه مشغول کا — بدانروی تلیح العبذ و وقا

عدو باز فرصت غنیمت شمرد — قدم بار دیگر به میدان فشرد
ز ستلج گزر کرد مانند آب — برین سرزمین تافت چون آفتاب
دوباره همه کوه را فتح کرد — برآورد از خاک آن خطه گرد
به آخر مهاراجه سنسار چند — دران قلعهٔ کانگڑه گشت بند
بران قلعهٔ محکم و استوار — عدو همچو دیوار دارد حصار
ره عافیت جمله مسدود کرد — ز هر راه گم راه مقصود کرد
کند گر قدم رنجه بار دگر — بران سرزمین شاه اهل ظفر
بسختی نهد پا بفرق عدو — شود جنگجو با یل جنگجو
دوباره مهاراجه سنسار چند — بباز وی زورت برآید ز بند
به لطف تو پابند احسان شود — به اکرام و جودت ثناخوان شود
دهد کانگڑه قلعه مضبوط را — بشکرانه ای شاه کشورکشا
چو فوج شهنشاه روی زمین — شود اندران قلعه منزل گزین
نماند دگر تاب بدخواه را — که آرد بمیدان ناورد پا
دوباره ز ستلج نخواهد گذشت — شود خوار و آواره در کوه و دشت
نیارد دگر بار آن ذره تاب — که همسر شود با بلند آفتاب
چو این مژدهٔ تازه شه گوش کرد — غم و رنج از دل فراموش کرد
بران مستعد شد شه ارجمند — که گردد روان سوی کوه بلند

بدست آورد آنچنان قلعه را
که مانند او نیست زیر سما

چو انجم به طالع بلندی دهد
به بخت نکو ارجمندی دهد

دهد جلوه بر کوه چون آفتاب
قدم چون مه نو نهد در رکاب

برین کار چون گشت عزمش درست
بانجام مطلب کمر بست چست

چو بحر روان شد روان سوی کوه
که آمد ز جوشش زمانه ستوه

چو نزدیک قلعه آمد از راه دور
ز چهره بران کوه افشاند نور

فرستاد خط نزد سنار چند
برین حکم آن شاه فیروزمند

که با بهر امداد تو آمدیم
ببدخواه تو جنگجو آمدیم

ز میدان رسیدیم بالای کوه
سوی سر دویدیم از پای کوه

بسر بار این رنج برداشتیم
علم بهر پیکار افراشتیم

درین کار زر خرج کردیم و گنج
بانجام کارت به بردیم رنج

کنون حسب اقرار خود بهتر است
که برداری از قبضهٔ قلعه دست

حصاری که گفتی سپاری بمن
نمائی ره حق گذاری بمن

چو بر عهد خود کرده باشی وفا
شوی رسته از بند دام بلا

وفا کن که من هم شوم یار تو
وفادار تو یار غمخوار تو

ز اندیشهٔ و غم رهانم ترا
بکام دل و جان رسانم ترا

کشم انتقام از همه دشمنان
کنم جنگ با خیل جنگ آوران

چو بشنید سنسار چند این پیام / ز درگاه شاهنشه نیک نام

به تعمیل فرمان پریشان بماند / درین داوری سخت حیران بماند

نه طاقت که در حکم شه دم زند / نه جرأت که آن قلعه خالی کند

فرو ماند در فکر انجام خویش / دل آزرده و مضطر و سینه ریش

وزان پس جوابی بدینگونه داد / که ای شاه با عدل و انصاف و داد

منم بنده مرهون احسان تو / دعاگوی دولت ثناخوان تو

چو در بندگی یافتم افتخار / فزودم ز فرمانبری اقتدار

چه طاقت که پیچم سر از رای تو / که دارم سر عجز بر پای تو

مگر چون ز امداد شاهنشهی / شود جمله ملکم ز دشمن تهی

بیک حملهٔ زور بازوی تو / بیک جلوهٔ تیغ ابروی تو

نگون سر شود دشمن خیره سر / رود باد کبر از دماغش بدر

دهم قلعه و مال نذرانه نیز / بخدمت کنم پیشکش جمله چیز

باحسان شوم بندهٔ شرمسار / ندارم بجز بندگی هیچ کار

بود تا که در جسم من نقد جان / ندارم دریغ از تو ای مهربان

دربندم که دشمن بدروازه است / بشام و سحر فتنه اش تازه است

چگونه برون آیم از جای خویش / که دارم ز درد و جگر سینه ریش

ز قاصد چو بشنید این گفتگو / مهاراجه شیر دل جنگجو

بجوش آمد از کار سنسار چند — که این انحرافش نیامد پسند

به گفتا که تا وقت دخل حصار — بامداد راجه نداریم کار

چو او دارد انکار از عهد خویش — نیارد بما روی اخلاص پیش

درین جا بد و دوستی چون کنیم — چرا خنجر آلوده در خون کنیم

غرض دید چون راجه سنسار چند — که ناراض شد شاه فیروزمند

بزودی طلب کردش اندر حصار — بدادش درون حصار اختیار

چو حق داد آن قلعه گردون شکوه — بدان بادشاه عدالت پژوه

فلک سود با عزت و فخر و جاه — سر افتخارش بخورشید و ماه

چو شد فارغ از کار دخل حصار — مهاراجه رنجیت عالی وقار

بجنگ دلیران کمر بست چست — بمیدان در آمد بعزم درست

به فرمود تا جمله زور آوران — همه پهلوانان گردن کشان

بمیدان در آیند با زور و شور — رسانند بدخواه خود را بگور

سر بید ماغش بپا افگنند — ز گردن تنش را جدا افگنند

کنندش به تیغ دو دم سر خرد — بخنجر ز ردیش برند آبرو

به فرمان شه فوج اهل نبرد — بخون عدو تیغ خود تیز کرد

دلیران جنگی بجوش آمدند — هژبران شه در خروش آمدند

بهر ضربت خنجر آبدار — ز خون عدو شد روان جویبار

سنان رفت در سینهٔ هر عدو — ز هر دل روان گشت خون مثل جو

به تندی چنان از کمان رفت تیر — که شد در دل دشمنان جائی گیر

به میدان علم گشت شمشیر شاه — برون رفت از سینه ها تیر شاه

چنان شعله زاتواپ آمد برون — که از هیبتش شد دل برق خون

بمیدان سپهه دار نیپال هم — بهمت چنان کرد قائم قدم

که چون کوه بر کوه شد استوار — دران سرزمین کرد مردانه کار

به آخر چو تاب و توانش نماند — بتن زور و همت بجانش نماند

بدر رفت زان شهر با حال ریش — ز شرم و خجالت سر افگنده پیش

پیش تاخت آورد شاه جهان — ندادش ز شمشیر بران امان

چو شد عاجز آن دشمن سینه ریش — ز گرمی به نرمی رخ آورد پیش

امان خواست از شاه گیتی پناه — ز کینه بصلح و صفا جست راه

مهاراجه از راه لطف عمیم — به بخشود بروی بخلق کریم

بفرمود تا اندران روز چند — رود دور از ملک سنسار چند

بدریو نیارد دگر روی خویش — نهد پا نه زاندازهٔ خویش بیش

چو سالار گورکهه ز ستلج گذشت — ز میدان باطلش فلک در نوشت

جهان کرد با طالع ارجمند — دران کوه حکم شهنشه بلند

رهنڈی و کلو همه راجگان — سر خود نهادند بر آستان

۱ شکست سرکردهٔ نیپالیان
۲ منڈی و کلو ... سرکرده ...
و دریافت ...
وقایع اندر ۱۲

شدند از ته دل رئیسان کوه
بران کوه حکم مهاراج شد
به سنسار چند آن شه اهل داد
بنخوبی چو شد قایم این انتظام
ازان کوه روسوی میدان نهاد
به هریانه آمد شه نامور
نگر کار فرمای آن جایگاه
بیک حمله بگرفت زود دولتش
ازانجا شهنشاه گیتی پناه
دو سه ماه در معبد راماس
وزانجا به لاهور شد گرم خیز
الهی توئی بادشاه قدیر
بهندی ز علم و هنر بهره بخش

همه بندهٔ شاه گردون شکوه
به لطفش جهان جمله محتاج شد
همه خطهٔ کوه نادون داد
شهنشاه رنجیت عالیمقام
جهانرا ز دیدار خود کرد شاد
با نبوه افواج اهل ظفر
نیامد ز نخوت بدرگاه شاه
فرستاد در محبس ذلتش
بامرتسر آمد به اکرام و جاه
بسر برد آن شاه نیکو اساس
بدولت گه خود قدم کرد تیز
خبر گیر احوال خرد و کبیر
زاسرار اهل خبر بهره بخش

دخل یافتن مهاراجه رنجیت سنگه بر کوه جمون و وزیرآباد و گجرات و اسلام گڈه و جلالپور و خوشاب و بهمبر و قلعه کنگ و پلول و جالندهر و ملاقات شاه شجاع و شاه زمان

در ضلع سیالکوٹ ۱۲ کروہ
نادون نام شہر
نام قصبه درودرابه جالندهر

زہے حاکم کشور جسم و جان ‏ ‏ زہے مالک ملک کون و مکان
زہے قادر قدرت لایزال ‏ ‏ زہے واقف حال ماضی و حال
زہے صانع صنع چون و چگون ‏ ‏ خبردار راز درون و برون
زہے خالق خلق جن و بشر ‏ ‏ فروزندۂ نور شمس و قمر
زہے واسع فرش روئی زمین ‏ ‏ زہے رافع بام عرش برین
زہے رازق رزق وحش و طیور ‏ ‏ زہے عالم علم نزدیک و دور
زہے غیب دان کردگار جہان ‏ ‏ زہے واقف حال خورد و کلان
زہے غمگسار ہمہ اہل غم ‏ ‏ زہے مظہر جود و لطف و کرم
زہے احکم الحاکمین ذو الجلال ‏ ‏ زہے ارحم الراحمین لایزال
زہے نخلبند گلستان جان ‏ ‏ فروغ چراغ شبستان جان
قلم گوہر افشان ز تحریر او ‏ ‏ زبان تر زبان بہر تقریر او
فروزندہ شمع این داستان ‏ ‏ چنین میدہد جلوہ بر راستان
کہ چون شاہ رنجیت گردون شکوہ ‏ ‏ سرفراز شد در جہان مثل کوہ
بتوسیع ملک و بتوفیر گنج ‏ ‏ چو مردان کار آگہان بردرنج
بیاراست لشکر بمردان کار ‏ ‏ کہ بودند بر حکم او جان نثار
ہمہ فوج را شاہ والا نژاد ‏ ‏ قواعد چو انگریز تعلیم داد
بیاموخت جملہ قوانین جنگ ‏ ‏ بدو داد تعلیم آئین جنگ

چو دیوان محکم امیر کبیر ‌ ‌ ‌ ‌ بدربار شه بود مرد شیر

ز ستلج همه ملک را تا بیاس ‌ ‌ ‌ ‌ بدستش سپرد آن شه حق شناس

همه خطهٔ کوه و دامان کوه ‌ ‌ ‌ ‌ همه کار و بار رئیسان کوه

به تحویل دیوان محکم سپرد ‌ ‌ ‌ ‌ ز اهل خرد گوی تدبیر برد

بهوانی که دیوان درگاه بود ‌ ‌ ‌ ‌ بنامش چنین رفت فرمان که زود

به لشکر کند سوی جمون سفر ‌ ‌ ‌ ‌ به تسخیر آن کوه بندد کمر

همان دم به تعمیل فرمان شاه ‌ ‌ ‌ ‌ بهوانی براه سفر جست راه

چو لشکر بران کوه شد مثل باد ‌ ‌ ‌ ‌ بدشمن گشتی داد مردی بداد

بزور آوری فوج اهل نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ بیک ماه آن کوه را فتح کرد

وزان پس مهاراجه خود شد سوار ‌ ‌ ‌ ‌ بهمراهی لشکر بی شمار

چو کشتی ز دریای راوی گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ روان گشت مثل هوا سوی دشت

ز قاصد خبر یافت در عین راه ‌ ‌ ‌ ‌ بدینسان شهنشاه گیتی پناه

که رفت از جهان جودهٔ سنگهٔ آن شریر ‌ ‌ ‌ ‌ که بد حاکم اندر مقام وزیر

چو بود او عدوی شهنشاه دهر ‌ ‌ ‌ ‌ اجل برد جان از وجودش ز قهر

رود شه بدانسو اگر زین مقام ‌ ‌ ‌ ‌ بدست آورد ملک و مالش تمام

چو شه قصهٔ مرگ بدخواه خواند ‌ ‌ ‌ ‌ بران سرزمین لشکر خویش راند

مکان کرد بیرون شهر وزیر ‌ ‌ ‌ ‌ بتدبیر تسخیر قوم شریر

سنه ۱۲۳۲ دیوانی دیوان محکم ۱۲۳۲

سنه ۱۲۳۳ وزیر آباد ۱۲۳۳

چو در خانهٔ جوده سنگه این خبر ‌‌ رسید از شهنشاه اهل ظفر

همه وارثانش بعجز و نیاز ‌‌ نهادند سر پیش آن سرفراز

چو زاندازه بگذشت زاری شان ‌‌ فزون شد ز حد بیقراری شان

بدان بندگان شاه آفاق گیر ‌‌ امان داد و بگرفت مال کثیر

وزان بعد با لشکر جنگجو ‌‌ بتسخیر گجرات آورد رو

فقیر عزیز آن امیر عزیز ‌‌ بحکم شهنشاه اهل تمیز

به گجرات شد با دلیران جنگ ‌‌ زمین را بداهل زمین کرد تنگ

بران شهر باران آتش فشاند ‌‌ بسی سرکشان را به تیغ راند

دران شهر فرمانده آن مقام ‌‌ درآندم نمیداشت جای قیام

دران حال با جنگ توپ و تفنگ ‌‌ چو آخر دل شهریان گشت تنگ

بزودی گشادند باب حصار ‌‌ قدم کرده در بندگی استوار

چو شد داخل شهر مرد عزیز ‌‌ نمود انتظامش بعقل و تمیز

بهر جا و هر قریه و هر مکان ‌‌ فرستاد مردان کار آگهان

زر و مال و گنجینهٔ بهنگیان ‌‌ ز اسباب سامان آن جنگیان

سراپا بدست عزیز اوفتاد ‌‌ بقبضه ز هر گونه چیز اوفتاد

پس از فتح گجرات شاه جهان ‌‌ بمردانگی مستعد شد بدان

که مانند گجرات جمله دیار ‌‌ همه قصبه و ملک و شهر و حصار

بگیر وز صاحب به بازوی زور — کند طرفه برپا دران خطه شور

بدین عزم شد شاه والاهمام — سوی قلعه اسلام گڈه تیز گام

چو خود بود صاحب درانجا مقیم — بدر رود و غم و رنج و محنت ندیم

در قلعه بر لشکر شاه بست — چو پرده نشینان بگوشه نشست

چو بگرفت شه قلعه را در حصار — دران بند بدخواه شد بیقرار

بزودی ازان سر زمین خت برد — طریق هزیمت غنیمت شمرد

چو مفرور شد دشمن پر غرور — چه مفرور دور از بساط حضور

بدست مهاراجه آمد حصار — باعزاز و اکرام و جاه و وقار

چو صاحب ازان جا برنج و ملال — رخ آورده بُد سوی شهر جلال

شهنشاه هم بر سراغش رسید — چه صرصر بنور چراغش رسید

اگر گشت دشمن نهان زان مقام — سلامت بدر برد جان زان مقام

ز گنجینهٔ سیم و زر هر چه داشت — زبیم شهنشه در آنجا گذاشت

بجز درد و غم هیچ با خود نبرد — خزانه بدست شهنشه سپرد

ازان خطه شاهنشه کامیاب — چو بجر روان گشت سوی خشاب

چو سالار آن فتح خان نام داشت — بروز و بشب شغل با جام داشت

مهاراجه آنرا سوی خویش خواند — ز صلح و صفا بر زبان حرف راند

بر ویش اگر سخت بد راه بست — دلیرانه در قلعه کچهی نشست

فتح قلعه ساهی وال

چو آن قلعه را شاه مسدود یافت ... چو پیک اجل سوی دشمن شتافت

بیک حملهٔ فوج اہل نبرد ... جهان تیره در چشم بدخواه کرد

برآورد بیخ حصار عدو ... برانداخت بنیاد کار عدو

زباریدن گوله هائی تفنگ ... همه قلعه مسمار شد بیدرنگ

در قلعه شاهنشهٔ ارجمند ... چو بکشود دشمن درآمد به بند

وزانجا یکی نامور عطر سنگه ... که راندی به میدان پیکا خنگ

سوی قلعه ساهی و شهر خوشاب ... فرستاد شاهنشهٔ کامیاب

چو فایز شد آنجا امیر دلیر ... به پیکار بدخواه را کرد زیر

گرفت از عدو آن همه سرزمین ... بنام آوران کرد روشن نگین

وزانجا ز قاصد شنید این خبر ... شهنشاه رنجیت اہل ظفر

که از گردش دور گردون دون ... ز تقدیر خلاق چون و چگون

امیر نکوکار شاه زمان ... شهنشاه کابل خدیو جهان

بدام مصیبت گرفتار شد ... بزندان افلاس ناچار شد

ز چشم جهان بین او رفت نور ... شد از نرگسش رنگ و بوی غرور

سرش گشت عریان ز تاج شهی ... برون شد ز فرقش کلاه مهی

نه بالای سر چتر اقبال ماند ... نه بر چهره اش نور اجلال ماند

شد از دولت و مال دستش تهی ... تلف گشت سامان شاهنشهی

همه فوج مردان جنگ آزما | که یکسر بحکم او جان فدا
درینوقت خواهان جانش شدند | همه دشمن خاندانش شدند
مشیران آن شاه باعقل و رای | زهمراهی او کشیدند پای
کنون از وطن بیوطن گشته است | گرفتار رنج و محن گشته است
ز ملک ولایت برآمد برون | بخاطر غم و رنج دارد فزون
باقلیم تو جست آخر امان | گرفته به پنڈهی راول مکان
دگر شاه کابل شجاع امیر | که بر تخت بد چون شهان جای گیر
زکابل برآمد بحال خراب | بجان اضطراب و بدل پیچ و تاب
چو گشتند دشمن وزیران او | عدو شد گروه مشیران او
برون آمد از مجمع دشمنان | سلامت ز شمشیر شان برد جان
بملک تو آمد شه نیکنام | نمود است در پنڈ دادن مقام
چو این هر دو شاهان دانش پسند | بسختی باقلیم تو آمدند
مناسب که مهمان نوازی کنی | بنام آوران سرفرازی کنی
کنی میزبانی بجود و سخا | نتابی سر از راه صدق و صفا
که آسوده گردند از رنج راه | بیابند در ظل دولت پناه
شنید این خبر چون شه نیکنام | سوی پنڈ راول بشد تیز گام
چو نزدیک ابدال شد خیمه زن | شه شیردل بادشاه زمن

راولپنڈی قصبه ایست مشهور در پنجاب ۱۲
ای راولپنڈی ۱۲
ای مقام حسن ابدال ۱۲

شجاع جهان هم دران جایگاه   دوان پیش آمد بدیدار شاه
درانجا دو شاهان باغروشان   بغلگیر گشتند چون دوستان
جهاندار رنجیت گیتی نورد   بمهمان پرستی دلش شاد کرد
زگنجینه دادش بسی مال و گنج   بصدق و صفا از دلش برد رنج
چو یاران بدلداری و دلدهی   بخوش زاندیشه خاطر تهی
بفرمود تا شاه والامقام   بفرحت کند در تلنبه[1] قیام
بگیر دزما هرچه مرغوب اوست   بسازد طلب هرچه مطلوب اوست
دران سرزمین با فقیر عزیز   بدان فاضل دهر و اهل تمیز
مهاراجه رنجیت اهل نبرد   بتاکید کامل چنین حکم کرد
که بردارد او سوی بهمبر[2] قدم   به فوج و بلشکر بجاه و حشم
چو سلطان خان حاکم آن مکان   محبت ندارد بشاه جهان
بنخوتش وهد آب شمشیر را   کند راست برجسم او تیر را
بگیرد از وجای ماوای او   ستاند از وملک آبای او
بحکم شهنشاه روشن ضمیر   فقیر عزیز آن امیر کبیر
روان شد سوی کوه بهمبر چو باد   بتادیب سلطان[3] اهل عناد
چو والی بهمبر شنید این خبر   ز فرمان شاهی نه پیچید سر
بیامد چو مردان اهل تمیز   باخلاص نزد فقیر عزیز

[1] تلنبه نام قصبه ایست
[2] بهمبر نام قصبه ایست
[3] سلطان خان والی بهمبر

ولیکن فقیر از رهِ انتظام ... بنزد وی بزندان نمودش مقام

چو بدخواه دولت درآمد به بند ... ظفریاب شد فوج فیروزمند

بدست عزیز آمد آن مال و زر ... هم اسباب با اسپ و فیل و شتر

چو اینکار با فتح شد ساخته ... دلش گشت ز اندیشه پرداخته

عزیز خردمند اهل هنر ... ز پابوسیٔ شاه شد بهره‌ور

بگوش مهاراجه مژده رساند ... سخن با وی از فتح آن کوه راند

مهاراجه زین خدمت ارجمند ... نمودش بنام آوران سربلند

نمودش عطا خلعت سروری ... به بخشید سرمایهٔ برتری

چو سلطان بهمبر ز روئی وفا ... رخ آورد بر راه صدق و صفا

بمیدان نیامد به پیکار شاه ... به بغض و عداوت نشد کینه خواه

بحالش مهاراجه شد مهربان ... نهادش بسر افسر عزّ و شان

به بخشید ملک و عطا کرد مال ... بدو داد سامان جاه و جلال

دوباره بدو تاج بخشی نمود ... بدور زمان عزّ و جاهش فزود

وزان پس مهاراجه رنجیت سنگه ... روان شد پی قبضهٔ قلعه کنگ[1]

چو بر قلّهٔ کوه بود آن حصار ... چو بام فلک محکم و استوار

مقیمان آنجا بکبر و غرور ... بماندند از راه اخلاص دور

در قلعه بستند بر روی شاه ... بران بادشه تنگ کردند راه

[1] کنگ نام قلعه ۱۲

چو در سر غرور و منی داشتند / سراپا بشیه دشمنی داشتند
ز کبر و منی جمله اهل حصار / نمودند در جنگ پا استوار
ولیکن شهنشاه اهل نبرد / بتسخیر آن طرفه تدبیر کرد
که بیرون آن چشمه آب بود / ز آبش همه قلعه سیراب بود
به رسیدن[۵۱] شه پیر اهل صفا / دران خطه بد شهرت آن چشمه را
بران چشمه شد شاه قابض نخست / بتدبیر معقول و رایی درست
چو بی آب ماندند اهل حصار / ز دلهای شان رفت صبر و قرار
ز بی آبی و تشنگی دمبدم / عدو بود در آتش سوز و غم
بجان آمد از چاره بیچاره شد / هم از تشنگی لشکر آواره شد
چو ناچار شد دشمن کینه خواه / در قلعه بگشاد بر روی شاه
امان جست زان شاه بنده نواز / به تسلیم و تعظیم و عجز و نیاز
کلید در قلعه با شاه داد / ز بیچارگی سر بسجده نهاد
شد استاده اندر مقام نیاز / نگون سر شد اندر سلام نیاز
بنذرانه دادش همه مال و زر / فدا کرد بر فرق گنج و گهر
چو زین کار شه کرد حاصل فراغ / بیفروخت رو مثل روشن چراغ
چنین کرد ارشاد شاه زمان / که مرد[۵۲] فقیر آن عزیز جهان
با انبوه لشکر به پلول[۵۳] رود / ولایت ز دشمن بدست آورد

[۵۰] یعنی آن چشمه ...
[۵۱] رسیدن شاه از اشتیاق زیارت ... ۱۲
[۵۲] یعنی چشمه رسیدن شاه ... ۱۲
[۵۳] یعنی ... ۱۲
[۵۴] پلول نام قصبه ۱۲

دگر باگهه سنگه حاکم آن مقام
کند بهر هیجا بمیدان قیام

دهد گوشمالش بجنگ آنچنان
که حالش بود عبرت دیگران

چو گردد ز پلپول برون آن شریر
بزودی رود در مقام وزیر[1]

دران جاگه نیز گردد خجیل
بغارت کند دشمنان را ذلیل

پس انگه به لاهور تابد عنان
که گردد ازان حاصلش کام جان

به تعمیل فرمان عزیز دلیر
بران هر دو جا تاخت مانند شیر

بتاراج بدخواه بازو کشاد
بهر خطه داد شجاعت بداد

به تندی بران هر دو ملک زمین
بزد چرخ مانند چرخ برین

گرفتش ز بدخواه بازور دست
بسر پنجه پشت عدو را شکست

وزان پس مهاراجه باعز و شان
روان شد بدیدار شاه زمان

چو از مقدمش شاه آگاه شد
بتعظیم استاده در راه شد

بهم و مهر یکجا عنان تافتند
ببرج سعادت قران یافتند

بیک جا دو شاهان عالی محل
شدند از ره دوستی هم بغل

مهاراجه چون دید دیدار شاه
بینداخت بر حال زارش نگاه

برنج و الم کرد غمخوارئیش
باخلاص دل کرد دلدارئیش

بمال و گهر خاطرش کرد شاد
همه ساز و سامان شاهانه داد

بهر و خوان لطف و کرم عام کرد
باهل سخا مشتهر نام کرد

[1] ای بمقام وزیرآباد ۱۲

پی صرف هر روزه جاگیر داد — بنام آوران عز و توقیر داد

وزان پس بلاهور شد تیز گام — جهاندار رنجیت والا مقام

وزانجا بامرت سر آورد رو — بهمراهئی لشکر جنگجو

چو بهر زیارت بدربار شد — بران معدن فیض دُربار شد

بران در جبین ارادت نهاد — نگون کرد سر از سر اعتقاد

چو پرداخت زان کار شاه جهان — رسید از دوابه خبر ناگهان

که سردار بده سنگه جالندهری — ز فرمانبری کرد خود را بری

کشیده است دست از ادائی خراج — ندارد بفرمان شه احتیاج

دماغش پُر است از هوائی غرور — سوار است بر بادپائی غرور

مزاجش برفت از سر اعتدال — عیان شد بچهره غبار ملال

برون برد زاندازهٔ خویش پا — که پائی سعادت نماندش بجا

ز هر کار عاصی شده است آن شریر — ندارد خبر از قلیل و کثیر

مهاراجه چون این سخن کرد گوش — دلش ز آتش غصه آمد بجوش

بدیوان محکم چنین حکم داد — که جنبد ز جا زود مانند باد

بزودی رود بر عدو مثل شیر — پرد در هوا چون عقاب دلیر

در آرد بسر پنجه بدخواه را — فرود آرد از آسمان ماه را

کند تیز بر گردن خصم تیغ — ببرد سر سرکشان بیدریغ

کند جنگ گر دشمن خیره سر / برارد دماغش به تیغ و تبر
بگیرد ز گنجینه مال و زرش / بغارت سراپا برد کشورش
اگر صلح خواهد ز صدق و صفا / نه بندد درو باب عفو و عطا
بگیرد ازو مال و بخشد امان / بحالش کند رحم چون دوستان
به تعمیل این حکم محکم اساس / چو شد مستعد محکم حق شناس
درین کار یکدم توقف نکرد / بزودی کمر بست بهر نبرد
بشیران جنگی و سامان جنگ / ز دریا گذر کرد مثل نهنگ
چو لشکر بدان روی آب بیاس / چو کوه گران کرد محکم اساس
فتح سنگه فرماندهٔ تهل کپور / ز بهر مدد آمد از راه دور
و زانجا دو سردار اهل ظفر / بسر کوبی دشمن خیره سر
روان سوی شهر جلندهر شدند / بدشمن ره عیش کردند بند
چو نزدیک دشمن رسید آن سپاه / محیط جهان شد چو ابر سیاه
به بستند بر شهر و قلعش حصار / چو دیوار اسکندری پایدار
بسردار بده سنگه رفت این خبر / که آمد بسر فوج اهل ظفر
به پیکار مردان نیامد برون / فرو ماند مضطر بحال زبون
نمود از ره خامی آن خامکار / بدان قلعهٔ خام پا استوار
در قلعه بر بست و ره کرد تنگ / نمود از ره غصه آغاز جنگ

بهر سو زانواب آتش فشاند　　بهر جانب از جای خود گوله راند
ز بندوق چون رعد افگند شور　　چو ابر سیه زاسمان گرد زور
چو ره داشت آن شهر هر چار سو　　کشاده پی دشمن جنگجو
فصیلش نبود و نه دیوار بود　　نه جای امان وقت پیکار بود
دلیران لشکر بشهر آمدند　　ز هر سو نهنگان به بحر آمدند
کشادند سر پنجه بهر شکار　　همه شیر مردان اهل وقار
بتاراج بردند مال گران　　ز غارت ندادند کس را امان
زر و مال مردم داران جایگاه　　شد از دست تاراج سکهان تباه
رعیت زن و بچه برنا و پیر　　بزندان رنج و الم شد اسیر
چو ویرانه شد جمله شهر و دیار　　رخ آورد لشکر بسوی حصار
نهاده دو صد نردبان چار سو　　بدیوارهای حصار عدو
همه فوج یکمرتبه حمله کرد　　برآورد از خاک آن قلعه گرد
چو دیدند محصوریان حصار　　چنین قوت و زور مردان کار
نکردند در قلعه دیگر قیام　　به بستند رخت سفر زان مقام
برون رفت بدخواه ناحق شناس　　ازان بقعه با خوف و رنج و هراس
ازان مال و اسباب بر داشت دست　　ازان دولت و مملکت رخت بست
ازان گوشهٔ غم برون برد جان　　بدر جست مانند تیر از کمان

چو در ملک پنجاب امن نیافت ‌ هراسان سوئی لودیانه شتافت

بکشتی نشست وز ستلج گذشت ‌ رخ آورد از آب دریا بدشت

نیامد دگر این طرف تا بماند ‌ ز املاک خود دست همت فشاند

چو بدخواه مفرور شد از حصار ‌ دران قلعه بگرفت محکم[لہ] قرار

بگنجینهٔ مال و زر قبضه کرد ‌ بران کان لعل و گهر قبضه کرد

بملک عدو کارداران خویش ‌ فرستاد دیوان فرخنده کیش

همه مال و اسباب توپ و تفنگ ‌ که آمد ز املاک دشمن بچنگ

فرستاد در خدمت شهریار ‌ بنام آوران یافت عز و وقار

چو گردید ختم این مهم عظیم ‌ بالطاف و فضل خدائے کریم

بران شد شهنشه که شهزاده را ‌ بفیروز بختی کند کدخدا

بدین عزم جشن ملوکانه کرد ‌ همه ساز و سامان شاهانه کرد

همه میهمانان عالی وقار ‌ ز هر جا و هر ملک شهر و دیار

طلب کرد از دور اندر حضور ‌ باعزاز و اکرام و لطف و فور

همه راجگان و رئیسان تمام ‌ وکیلان شاهان عالی مقام

مقیمان میدان و حکام کوه ‌ همه سرفرازان والا شکوه

بدربار دُر بار شه آمدند ‌ چو انجم همه گرد مه آمدند

شد ارشاد زانگریز ذی احتشام ‌ بسرادوکٹر[عہ] لوئی نیک نام

لہ ای دیوان محکم چند

عہ سرادوکٹر لونی صاحب ایجنٹ انگریزی بہادر نامی که در لودیانه میماند ۱۲

که در جشن شادی بعز و وقار — شود همدم شاه والا تبار
به آخر چو شد جمع جمع کثیر — به بزم شهنشاه روشن ضمیر
ز مهمان پرستی بهر میهمان — فزون کرد لطف و کرم میزبان
بهر عام احسان خود خاص کرد — بهر بندهٔ خاص اخلاص کرد
بهر ذره شه مهربانی نمود — بهر قطره گوهر فشانی نمود
بهر خاک بارید باران زر — بهر سنگ بخشید کان گهر
بهر بندهٔ بی نوا مال داد — بفرق گدا چتر اقبال داد
فزون شد سخاوت ز حد شمار — برون از حساب صد و صد هزار
چنان بر جهان زر فشانی نمود — که روی زمین زعفرانی نمود
شد از فیض آن ابر گوهر فشان — به پنجاب دریای رحمت روان
ز زر بخشی آن شه بحر و بر — همه ملک پنجاب شد کان زر
بر آراست مجلس بساز تمام — بچنگ و سرود و صراحی و جام
بجام بلورین می ناب داد — بدان گوهر بی بها آب داد
رخ روشن از نور می بر فروخت — دل اهل کینه بر آتش بسوخت
بهر میهمان داد جام شراب — بهر ماه شد مهربان آفتاب
جهان را ز احسان خود حصه داد — بهر دوش باری ز احسان نهاد
چو شهزادهٔ نامور کهرک سنگه — جوان بخت و عالی گهر کهرک سنگه

بشد کتخدا در زمان سعید   کذران شه همه خلق را روز عید

نوای سرسازان در زمین   در افگند در گوش چرخ برین

شد از جشن این شادی ارجمند   صدای مبارک سلامت بلند

زمین کوس عشرت بهر سو نواخت   فلک بزم عیش و طرب گرم ساخت

شگفت از گل خرمی تازه باغ   دماغ جهان گشت روشن چراغ

زمانه بعیش و طرب کار داشت   بهر رغبت خویش میخوار داشت

ز شادی سراپا جهان شاد بود   زمانه ز بند غم آزاد بود

بهر کسی در جهان کام داشت   صراحی بدست و بلب جام داشت

جهان زا بری گشت ز اندیشه دل   برون رفت سوز غم از آب و گل

مه نو قران یافت با آفتاب   منور شد از نور خور ماهتاب

بیک برج شد زهره و مشتری   فرشته بغلگیر شد با پری

چو آخر بفضل خداوندگار   به لطف خداوند لیل و نهار

پذیرفت بزم طرب اختتام   شد از خرمی بهره ور خاص و عام

همه میهمانان اهل هنر   مرخص شدند از شه نامور

بدلجوئی میهمانان خویش   شهنشه کرم کرد ز اندازه بیش

بهر یک کس از راه اکرام وجود   عطا خلعت بیش قیمت نمود

بخلق و محبت مدارا نمود   ره دوستی آشکارا نمود

بشاه و گدا کرد لطف مزید ‌‌ غرض هر دو کس را بیک چشم دید

الهی توئی نخلبند جهان ‌‌ ز لطف تو سیراب باغ زمان

بکن مهربه هندی خاکسار ‌‌ ز باغ دلش خار غم دور دار

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بر کشمیر بامداد فتح خان وزیر کابل و گرفتن جواهر کوه نور از شاه شجاع و قلعه اٹک از عطا محمد خان و جنگ کردن با فواج کابل بر قلعه اٹک و ظفر یافتن

خداوند عالم خدائی کریم ‌‌ رحیم و قدیم و حلیم و علیم

دهد چاره درد بیچارگان ‌‌ کند رحم بر حال آوارگان

باهل خطا مهربان ذات اوست ‌‌ نوازنده عاجزان ذات اوست

ببخشد به بخشش خطادار را ‌‌ کند عفو جرم گنهگار را

بهر جن و انسان و هر دام و دد ‌‌ همه وقت رزاق روزی دهد

بهر شخص بیدست و پا دستگیر ‌‌ بهر بنده بی نوا دستگیر

بهر بی وسیله وسیله خداست ‌‌ بهر طالب حیله حیله خداست

بهر تشنه او میدهد آب سرد ‌‌ کند چاره درد هر اهل درد

بهر گرسنه میرسد صبح و شام ‌‌ ز خوان خداوند روزی طعام

بهر جسم جان میدهد جان نواز ‌‌ بهر تن ببخشد توان بی نیاز

گمراه حق رهنمائی کند — بهر عقده عقده کشائی کند
چنین کرد دانای روشن دماغ — به لبتان این قصه روشن چراغ
که چون شد بنام آوران سربلند — مهاراجه رنجیت دانش پسند
به ملک جهان دولتش عام شد — بنام آوران مشتهر نام شد
وزیر فتح خان بلند اقتدار — که بد بر شه کابلش اختیار
سفیری فرستاد نزدیک شاه — بمنزلگه دوستی جست راه
چو در بارگاه شه آمد سفیر — بمنزلگه قرب شد جای گیر
بهردش برسم رسولان نماز — نگون کرد سر پیش آن سرفراز
بگفتش که ای شاه والا مقام — فتح خان ترا میرساند سلام
وزان بعد با عاجزی و نیاز — کند دست خواهش به پیشت دراز
که با او کنی دوستی استوار — بجای محبت شوی پایدار
چو یاران بدو یار باشی مدام — بسختی مددگار باشی مدام
دلش زین سبب زیر بار غمست — مکدر رخش از غبار غم است
که رفتست کشمیر از دست او — بهد عهدی ناظم جنگجو
چه کشمیر گلزار خلد برین — چه کشمیر جنت بروی زمین
چنین ملک سرسبز و عنبر سرشت — که ثانی ندارد بغیر از بهشت
برون شد ز فرمان آن نیکنام — فزون شد برو طعن هر خاص و عام

روای عطا محمد

محمد عطا ناظم بی وفا — برون برد زاندازهٔ خویش پا

قدم در طریق بغاوت نهاد — در معصیت بر رخ خود کشاد

به پندار و کبر و منی و غرور — بماند از ره صدق و اخلاص دور

به کشمیر شد حاکم مستقل — ز فرمانبری صاف برداشت دل

رخ خود براه بغاوت نهاد — تهی جسم و جان کرد از اتحاد

شجاع آنکه معزول شد از شهی — برفت از سر او کلاه مهی

به تحریک ناظم به کشمیر رفت — به هندگه عز و توقیر رفت

طمع دارد آن شاه معزول هم — که حاصل کند باز ملک و حشم

به امداد ناظم در آن سرزمین — دوباره شود شاه کرسی نشین

چو ناظم چنین فتنه برپا نمود — چنین معرکه آشکارا نمود

سزای چنین ناسزا واجب است — برو ظلم و جور و جفا واجب است

فتح خان چنین خواهد ای شهریار — که بادی شوی اندرین کارزار

کنی همچو شاهان به لشکر مدد — که مقهور بدخواه دولت شود

فرستی یکی لشکر اهل نبرد — که بدخواه ما را رساند بگور

چو زینسو یکی لشکر جنگجو — بیارد سوی ملک کشمیر رو

به تندی فتح خان شود آن زمان — ز شهر پشاور بدانسو روان

به کشمیر چون هر دو لشکر رسند — به بدخواه تیغ دودم در کشند

بیک حملهٔ افواج اهل نبرد — برارند از خاک بدخواه گرد

چو گفت آن پیام آور خوش زبان — پیام فتح خان بشاه جهان

تحائف که میداشت همراه خویش — بدرگاه شاه جهان کرد پیش

مهاراجه آن اهل تکریم را — به هنر لگه دوستی داد جا

به فرحت پذیرفت زد هرچه گفت — گهرها ببلک محبت بسفت

بفرمود با فوج تازه و تر — شود جیت آماده بهر سفر

رود سوی کشمیر فوج دلیر — بدشمن کشی تیز مانند شیر

بدیوان[۱] محکم امیر کبیر — که بد پهلوان و دلیر و دبیر

زدرگاه شاهنشه حق شناس — چنین رفت فرمان محکم اساس

که با فوج مردان کشور کشا — نهد در ره ملک کشمیر پا

بسردار دیسا[۲] ایل نیکنام — که میداشت اندر مجیتهه قیام

اشارت چنین رفت از شهریار — که بندد کمر مثل مردان کار

به کشمیر همراه محکم رود — مددگار مردان لشکر شود

غرض شد ز پنجاب لشکر روان — بحکم شهنشاه دور زمان

دگر راجگان عقیدت پسند — که بودند در ملک کوه بلند

بحکم درین کار گشتند یار — بحکم شهنشاه عالی وقار

چو این فوج مردان شمشیر زن — بسرحد کشمیر شد خیمه زن

[۱] ای دیوان محکم چند

[۲] سپه سالار ۱۲ ای سردار دیسا سنگه مجیتهیه

زسمت پشاور فتح خان رسید — امیر دلاور بمیدان رسید
بناظم رسید این خبر ناگهان — که آمد فتح خان بفوج گران
زفرط غم و رنج و درد و الم — نیاورد از شهر بیرون قدم
نشد سدّ راه دلیران جنگ — نیامد نباورد شیران جنگ
چو لشکر بسر کوه پنجال رفت — بران کوه با زور اقبال رفت
همه راجگان و رئیسان کوه — که بودند با فوج شه هم گروه
نمودند انکار از همرهی — سراپا شدند از محبت تهی
برفتند زانجا به ماوای خویش — وزان جایگه ره نبردند پیش
چو محکم چنین بیوفائی بدید — زیاران خود آن جدائی بدید
نکرد اندران وقت پروای شان — که خود بود سرخیل مردافگنان
چو زان کوه دیوان اهل شعور — مکان کرد در قصبه هیرپور
در آنجا بمیدان در آمد نظر — یکی لشکر ناظم خیره سر
که استاده بُد مستعد بهر جنگ — در انداخته گوله اندر تفنگ
عدو را چو دیوان بدین حال دید — بدان شوکت و جاه و اجلال دید
بجنگ از فتح خان اجازت بخواست — قدم کرد در راه پیکار راست
دو لشکر چنان بر عدو ریختند — که گرد الم بر سرش بیختند
عدوئے سیه سینه اهل عناد — بیک حمله از پای خود او فتاد

سر دشمن از دوش برداشتند ‌‌ ‌ ز خون لاله اندر زمین کاشتند

برون آمد آتش دران کارزار ‌ ‌ ز آب دم غنچه آبدار

لب اژدها شد دهان تفنگ ‌ ‌ نشان اجل شد نشان تفنگ

چو تیر از کمان سوی دشمن دوید ‌ ‌ ز سینه گذشت و بجانش رسید

گره برگشاد آنچنان از کمند ‌ ‌ که در بند او گشت بدخواه بند

چو در فوج ناظم نظامت نماند ‌ ‌ ز مردی بمردان علامت نماند

بکار آمدند اندران کارگاه ‌ ‌ بسی نامداران با عز و جاه

غرض ناظم از معرکه پشت داد ‌ ‌ رخ خود براه هزیمت نهاد

نیامد نظر چون دگر یا منش ‌ ‌ ز دست اجل کس نشد ضامنش

سوی شیرگده رفت آن خودپسند ‌ ‌ دران قلعه مضبوط خود را فگند

در قلعه بر روی مردان ببست ‌ ‌ دران پرده چون پرده داران نشست

شد از حالت خویش برگشته حال ‌ ‌ مقید بزندان رنج و ملال

فتح خان و دیوان فیروزمند ‌ ‌ بنصرت دران شهر داخل شدند

گرفتند اهل ظفر مال و زر ‌ ‌ ز گنجینهٔ دشمن بدگهر

چو شهر سری نگر آمد بجنگ ‌ ‌ بیامردی شیر مردان جنگ

فتح خان در آنجا نمود انتظام ‌ ‌ چو مردان بفتح و ظفر یافت نام

وزان پس بانبوه مردان کار ‌ ‌ بجنگ آوران شجاعت شعار

بسرکوبی دشمن سینه ریش
سوی شیرگده برد افواج خویش

بدیوان محکم نمود التجا
که محکم کند اندرین راه پا

بگیرد حصار عدو در حصار
بمیدان کند پای خود استوار

ببارد سوی خصم باران سنگ
کند منهدم قلعه‌اش بیدرنگ

بگوله کند قلعه را خشت خشت
که افتد ز پا دشمن بدسرشت

نهد توپ بر روی باب حصار
زند گوله بر روی برون از شمار

بدیوان چو زینگونه ایما رسید
بران قلعه آورد محشر پدید

به محصوریان روز و شب جنگ کرد
ز هر سو ره عافیت تنگ کرد

بچرخ برین کرد جنگ از زمین
بخورشید تابنده شد گرم کین

غرض گشت عاجز محمد عطا
ز پیکار مردان کشورکشا

امان خواست آید برون از حصار
نگون کرده سر نادم و شرمسار

امان داد دیوان بدان عذرخواه
باحسان پذیرفت عذر گناه

دگر شاه والا شجاع دلیر
که اندر قفس بود مانند شیر

طلب کرد از فوج سکهان امان
که بد وقت نازک بران پهلوان

فتح خان به فتح و ظفر شد قرین
دران سرزمین گشت مسندنشین

چو او بود بدخواه شاه شجاع
بجان دشمن و کینه‌خواه شجاع

درین فکر شد تا کند شاه را
گرفتار زندان رنج و بلا

بدین نیت آن دشمن سینہ ریش | طلب شاہ را کرد نزدیک خویش
نگہ محکم آن مرد نیکو نہاد | بدست عدو بازوی شہ نداد
چو ناظم ہم از دست جور زمان | گرفت آنزمان نزد دیوان امان
نہ گردید دست فتح خان دراز | بدان مرد دانای اہل نیاز
برآشفت زین ہر دو حرکت وزیر | شدش کینہ در جان و دل جای گیر
بسوی مہاراجہ نامہ نوشت | کہ ای شاہ ذیجاہ نیکو سرشت
تو با من شدی حامی و دستگیر | بتسخیر کشمیر جنت نظیر
بافواج و لشکر تو کردی مدد | بگنجینۂ زر تو کردی مدد
بامداد تو اے شہ جنگجو | گرفتم ہمہ ملک و مال از عدو
بمیدان ہیجا ظفر یافتم | گہر یافتم کان زر یافتم
کنون بر خلاف محبت چرا | خلاف طریق مروت چرا
بفوج تو دشمن امان یافتست | بجائی سلامت مکان یافتست
بشاہ شجاع و محمد عطا | بدان ہر دو بدخواہ اہل جفا
تعجب کہ دیوان بہ بخشد امان | بود حامیٔ دشمن دوستان
ز لطف تو دارم امید اینچنین | درینوقت ای شاہ روی زمین
کہ دیوان محکم سپہدار تو | مشیر وفادار سرکار تو
بدستم دہد بازوے دشمنان | بود حامیٔ کار چون دوستان

چو رنجیت مضمون نامه شنید ز مکتوب شد جمله مطلب پدید
به تحریر پاسخ تامل نمود که تجویز این کار آسان نبود
بدین حکم بد تا نویسد جواب جوابی که باشد سراپا صواب
که آمد یکی قاصد تیزگام ز شهر تلمبه بدربار عام
به تسلیم شه بر زمین بوسه داد تحائف که آورد پیشش نهاد
وزان بعد گفتش که ای بادشاه بحکمت بود گردش مهر و ماه
به کشمیر شاه شجاع امیر بد اندر غم و رنج و محنت اسیر
گرفتار در پنجهٔ دشمنان نه در دل قرار و نه در تن توان
ز دست فتح خان بجان آمده بفریاد عجز و فغان آمده
در امیدم که از لطف و فضل اله برون آمد از بند اندیشه شاه
بر و داد دیوان محکم امان که گردید شه ایمن از مال و جان
کنون زوجه اش شاه بیگم بنام که دارد بشهر تلمبه قیام
بدرگاهت ای سرور سرفراز چنین عرض دارد بعجز و نیاز
که آید سلامت برون شوهرش ازان محنت و آفت و کشمکش
نه اندوه بر جان پاکش رسد نه غم بر دل دردناکش رسد
به لطفت نه حاید شود در جهان بمالش زیان و بجانش زیان
چه دارد فتح خان ناحق شناس بدرگاه والا چنین التماس

ای ، ہمبر شیخ جانب نعمان ۱۲

گره شه را بدستش حواله کنی ‌ ‌ ‌ عدو را بران ماه هاله کنی

گل بوستان را سپاری بخار ‌ ‌ ‌ سر اهل فسر کنی زیر بار

اگر از ره عقل و انصاف و هوش ‌ ‌ ‌ کلام عدو را نیاری بگوش

نه بخشی ز گنجینهٔ اتحاد ‌ ‌ ‌ بدامان بدخواه نقد مراد

برآید اگر شاه با آبرو ‌ ‌ ‌ ز سرپنجهٔ دشمن جنگجو

دهد بیگمش شاه را در حضور ‌ ‌ ‌ بشکرانه اش جوهر کوه نور

چه جوهر یکی جوهر بی بها ‌ ‌ ‌ به کان جهان گوهر بی بها

ستاره ز لمعان نورش خجل ‌ ‌ ‌ ز تابندگی ماه و خور منفعل

نباشد بجز نقد جان قیمتش ‌ ‌ ‌ زیاده ز شرح و بیان قیمتش

نه سنگی است در کوه همسنگ او ‌ ‌ ‌ نه گوهر بکان است همرنگ او

نگینی که شد هر که زو بهره ور ‌ ‌ ‌ نشاندش به انگشتری جگر

نگینی که از جلوهٔ آب و تاب ‌ ‌ ‌ کند همسری با رخ آفتاب

بدست گدا آن نگین گر رسد ‌ ‌ ‌ شهنشاه شش سلیمان شود

چه آن کوه نور است دریای نور ‌ ‌ ‌ نماید از دکان دولت ظهور

فزاید از و دولت شهریار ‌ ‌ ‌ فزون تر شود عز و جاه و وقار

دهد سربلندی میان شهان ‌ ‌ ‌ کند نام روشن میان جهان

چو تقریر قاصد شهنشه شنید ‌ ‌ ‌ نشاندش به پهلو به لطف مزید

پذیرفت زو هرچه کرد التماس ... برو کرد لطف و کرم بی قیاس

شد از شوق دل شایق کوه نور ... برافروخت چهره ز نور سرور

یکی نامه نیز از محمد عطا ... بنام شهنشاه کشورکشا

در آندم بدرگاه والا رسید ... که زو فرحت تازه آمد پدید

در او بد رقم کای شه نامدار ... بفرمان تو گردش روزگار

ز لطف تو جانم سلامت بماند ... بدهر آبرو ماند و عزت بماند

در آندم که ورد شکرت آمدم ... رها گشتم از بند زندان غم

چو دیوان محکم بالطاف شاه ... مرا داشت از دست دشمن نگاه

بشکرش شوم گر همه تن زبان ... نگردد ادا از زبان شکر آن

کنون گر نه واپس دهد شه مرا ... بدست فتح خان اهل جفا

بخدمات شه باشم اندر جهان ... همیشه کمربسته چون چاکران

دهم اتک در قبضهٔ شهریار ... که مضبوط قلعه است و محکم حصار

چو تا حال اتک استوار از من است ... جهان دار خان قلعه دار از من است

فرستم بدو نامه کاندر زمان ... دهد قلعه و سامان بشاه جهان

دران قلعه چون قبضه داری درست ... زمین پشاور هم از آن تست

تو سردار باشی میان سران ... کنی حکم بر زمرهٔ سروران

چو این مژده تازه آمد بگوش ... شهنشاه با دانش و عقل و هوش

چو گلزار خندید و چون گل شگفت بسلک طرب گوهر عیش سفت
نوشت اینچنین نامهٔ دلپسند بدیوان محکم یل ارجمند
که صد آفرین بر تو ای پهلوان توئی مرد نامی بنام آوران
ز تو شد ادا جمله حق نمک قبول است خدمات تو یکبیک
تو در وقت میدان شدی سرخرو که با شیر مردان شدی جنگجو
بشاه شجاع و محمد عطا چو دادی امان از رهِ مدعا
نکو کرده و بجا کرده همه رسم خدمت ادا کرده
کنون بهتر است آنکه ای نامور ز کشمیر آئی برون زودتر
فتح خان اگر سد راهت شود دران سرزمین کینه خواهت شود
جوابش بشمشیر بران دهی سر تیغ بر فرق دشمن نهی
بمیدان کنی سرنگونش بتیغ که خونبار داز چشم مانند میغ
بشاه شجاع از کمال نیاز کنی باب احسان و الطاف باز
بیاری بلاهور همراه خویش بتعظیم و تکریم از اندازه بیش
محمد عطا خان والا نژاد که دارد بسر کار ما اتحاد
ز رنج و غم آزاد باشد مدام بعیش و خوشی شاد باشد مدام
چو آن نیک خو قلعهٔ اٹک را بصدق و صفا مے کند نذر ما
ترا باید ای سرور نیکنام درین باب با او کنی انتظام

بگوئی بدان یار اہل صفا | که با ما کند وعدهٔ خود وفا
سپارد بسرکار ما آن حصار | بود در مقام وفا پایدار
نویسد بنام قلعدار خویش | که بیرون بر د زان مکان بار خویش
چو یابیم بر قلعهٔ اٹک دست | بگیریم سامان در او هر چه هست
بجلدوی این خدمت ارجمند | ز گنجینهٔ دل کشائیم بند
بہ بخشیم گنجینۂ بی حساب | که آید نه اندر حساب و کتاب
چو فرمان چنین رفت از شهریار | به نزدیک دیوان عالی وقار
ز کشمیر آمد برون مثل باد | براه سفر پائی همت نهاد
فتح خان ازین کار منعش کرد | که امید اشت از گرمیش سینه سرد
ز خوف شهنشاه گیتی پناه | نشد سد راهش دران جایگاه
اگر از غم و غصه بیتاب بود | درین درد و غم بیخور و خواب بود
چو شاه شجاع و محمد عطا | بفرمان رنجیت کشور کشا
رهائی ز بند بلا یافتند | بفضل خدا مدعا یافتند
ز دست فتح خان ببردند جان | نشستند در جائی امن و امان
فتح خان وزین غصه و درد و غم | فرو ماند در بند رنج و الم
دران عرصه مانند روباه لنگ | نزد چنگ با شیر مردان جنگ
چو دیوان حکم ازان راه دور | بشاه شجاع آمد اندر حضور

آمدن شهنشاه شجاع

مهاراجه در عزو توقیر شاه — همی ماند مصروف شام و پگاه
بدو داد سامان دعوت تمام — نمودش به لطف و کرم شادکام
روان شد سوی قلعهٔ اٹک نیز — بحکم شهنشه فقیر[۱] عزیز
بهمراهیش گشت فوج دلیر — شتابان سوی اٹک مانند شیر
چو نزدیک شد فوج جنگ آوران — قلعدار آنجا جهاندار خان
بتسلیم آورد سر بر زمین — شد از خرمن دوستی خوشه چین
بایفای عهد محمد عطا — دران قلعه افواج[۲] را داد جا
برون برد زان سرزمین رخت خویش — بحکم شهنشاه فرخنده کیش
چو بر اٹک گردید قابض عزیز — بهوش و به تدبیر و عقل و تمیز
یکی فوج مردان اهل نبرد — دران قلعه و شهر مامور کرد
در آنجا نمود انتظام تمام — بهوش و خرد ناظم نیک نام
چو شد خاطرش جمع زان جمله کار — به پرداخت دل ز انتظام حصار
به لاهور آمد رخ افروخته — متاع نکونامی اندوخته
بشارت ازان با شهنشه رساند — سخن بادی از قبضهٔ قلعه راند
ازان خورمی شاه کشورکشا — چو گل گشت خندان ز باد صبا
چو بر قلعهٔ اٹک شه دست یافت — جهانرا بفرمان خود پست یافت
دران خورمی با محمد عطا — عطا کرد یک خلعت بی بها

[۱] ای فقیر عزیزالدین
[۲] ای جهاندار خان فوج مهاراجه رنجیت سنگه را در قلعه اٹک جای داد ۱۲

زر نقد هم داد یکصد هزار — فزودش بنام آوران اقتدار

وزان پس شهنشاه اهل شعور — بران شد که آن جوهر کوه نور

بگیرد ز شاه شجاع دلیر — نسازد درین کار یک لحظه دیر

چو بیگم دران حالت کشمکش — که نازل بُد از دهر بر شوهرش

بتحویل آن جوهر بے بہا — بدرگاه شه کرده بُد وعدها

بایفائی آن شاه تاکید کرد — چه تاکید تحقیر و تهدید کرد

چو آن گوهر ناب نایاب بود — بتابندگی رشک مهتاب بود

نه در بحر خوبی عدیلش گهر — نه در کان شاهی نظیرش دگر

شجاعش نمیداد از دست خویش — که میداشت از دادنش سینه ریش

مگر چونکه نوبت بجانش رسید — باحوالش آمد خرابی پدید

نظر بند شد شاه با نام و ننگ — بماند اندران حالت زار تنگ

بناچار داد آنچه نیت نداشت — که یارائی رنج و مصیبت نداشت

چو بگرفت رنجیت زو کوه نور — شد از خاطرش رنج و اندیشه دور

ز شادی برافروخت مانند خور — تر و تازه زان آب شد مثل دُر

درین خورمی کرد جشنے عظیم — شد از عیش با ماهرویان ندیم

ز شیرین لبان خواست جام شراب — هم از کام خود داد کام شراب

طلب کرد رقاص و رامشگران — بتان دلارام جان پروران

زهی چهرگان رنج دل دور کرد — ز حسن بتان دیده پر نور کرد
شهنشه دران جشن شاهانه بود — بشغل صراحی و پیمانه بود
که آمد یکی پیک مانند باد — خبر تازه از قلعهٔ اٹک داد
که آمد درآنجا بفوج گران — فتح خان چو مردان جنگ آوران
بمیدان درآورد چندان سپاه — که از هیبتش میشود کوه کاه
گرفت است آن قلعه را در حصار — قدم کرده هر چار سو استوار
ز انواع غو هست آتش فشان — کند از زمین جنگ با آسمان
چو از غله در قلعه یکدانه نیست — کمک از کسی خویش و بیگانه نیست
همه لشکر شه بجان آمده است — بفریاد و آه و فغان آمده است
بمردند اکثر ز محصوریان — دران بی طعامی بدادند جان
چو رنجیت این صدمه را کرد گوش — دلش از آتش غصه شد گرم جوش
دو رخسار گشت از غضب لاله گون — نمودار بر چهره شد جوش خون
شرار غضب شعله بالا گرفت — ز غصه طپش در دلش جا گرفت
درآمد بقهر و غضب کرد شاه — چنین حکم با جمله فوج و سپاه
که لشکر بزودی به بندد کمر — بسر کوبی دشمن خیره سر
بدیوان محکم امیر دلیر — چنین رفت فرمان که مانند شیر
شود مستعد بهر صید افگنی — ز دشمن کشد کینهٔ دشمنی

ره ای دوستی فتح خان

بباساید از رنج لشکر تمام … رها گردد از قید غم خاص و عام

در آندم بشمشیر بران خویش … کنند دشمن شاه را سینه ریش

بگیرد از و بار دیگر حصار … چو مردان بمیدان کند کارزار

بدین عزم آن افسر جنگجو … فرستاد قاصد به نزد عدو

شدش بر ره آشتی رهنما … نمودش اشارت براه صفا

ولیکن نفتح خان ز کبر و منی … سوی دوستی نامد از دشمنی

رخ خود براه محبت نگرد … جبین سوی محراب الفت نکرد

که او فوج برجسته همراه داشت … ز کبر و منی خیمه بر راه داشت

بناچار دیوان اهل وقار … پی جنگ شد سوی دشمن سوار

چو نزدیک شد دید بدخواه را … بمیدان پیکار افشرده پا

سپه دار شان گرچه بد مرد دست … اگر دشمنی داشت در مغز و پوست

ستاده دران معرکه مثل شیر … به پیکار فوج شهنشه دلیر

چو دیوان چنان دید کامد عدو … بمردانگی گشت پیکار جو

بفوج دلیران اشارت نمود … که از جای خود جمله جنبند زود

کشایند بازو به تیغ و تبر … ببندند بر قتل دشمن کمر

بدشمن چنان حمله آرند چست … که بدخواه گردد به پیکار سست

بصمصام همت هلاکش کنند … برنج و الم درد ناکش کنند

چو این حکم محکم ز محکم رسید به پیکار لشکر علم بر کشید
کشیدند تیغ غضب از میان دویدند مانند تیر از کمان
رسیدند در فوج اهل ستیز بریدند سرها بشمشیر تیز
ربودند از جسم بدخواه جان فزودند غم بر دل دشمنان
چنان گرم شد آتش کارزار که خونریز شد خنجر آبدار
دو لشکر چو از هر دو سو تاختند بیکدم روان بحر خون ساختند
چو ملکیه آنطرف خاص و عام دلیران ملک و رعیت تمام
به پیکار سکهان کمر بسته بود دران معرکه حمله ها می نمود
نخست از همه لشکر اهل جنگ برایشان بیارید باران سنگ
چو آن قوم وحشی پراگنده گشت ز میدان رخ آورد در کوه و دشت
دلیران بدشمن نهادند تیغ نکردند در قتل دشمن دریغ
بیک ضرب گرز گران بار سر ربودند از دوش هر نخیبر
در آمد عدو هم بکوشید سخت خروشید سخت و بجوشید سخت
دو دسته به تیغ دو دم خنگ کرد ره عافیت چارسو تنگ کرد
ز شیران بیک حمله جان میگرفت ز دل تاب و از تن توان میگرفت
بقلب و جناح و یمین و یسار چو کوه گران کرد فوج استوار
بمیدان هیجا بجاه و جلال بکوشید بدخواه دولت کمال

بشمشیر و تیر و تبر گرد جنگ — زمین را ز خون یلان داد رنگ

چو شد گرم هنگامهٔ آفتاب — برافروخت خور چهره با آب و تاب

ز خورشید تابان جهان گرم شد — زمین گرم شد آسمان گرم شد

هوا گشت مثل هوای تنور — که شد ز و عیان شعلهای تنور

ز گرمی چنان گرم بازار شد — که هر ذره چون خور شرربار شد

حرارت چنان آتش انگیز گشت — که هر چار سو شعلهاش تیز گشت

دران موسم گرم فوج امیر — ز گرمی بمیدان نشد جای گیر

چو بود آن همه قوم از ملک سرد — دل جمله از گرمی آمد بدرد

نماند اندران گرمی آفتاب — بدلهای شان صبر و آرام و تاب

عرق جمله خون گشت در جسم شان — روان شد ز گرمی چو آب روان

همه فوج لب تشنه دل سوخته — ز گرمی شده سینه افروخته

چو شد اینچنین حالت دشمنان — بتائید اقبال شاه جهان

ز میدان برفتند و دادند پشت — ز نقد شجاعت تهی کرده مشت

شد از معرکه لشکر دشمنان — دران تشنگی سوی دریا روان

شدند آن دلیران دران اضطراب — شتابان براه هزیمت شتاب

کس از پهلوانان بمیدان نماند — فلک گرد نکبت برایشان فشاند

چو دیوان محکم امیر دلیر — باقبال بدخواه را کرد زیر

غنان عزیمت سوی قلعه تافت
درآنجا هم از دشمنان کس نیافت

در قلعه بکشاد و شد در حصار
گرفت اندران جای محکم قرار

بدان فوج محصور انعام داد
گره از دل جمله لشکر کشاد

بلطف نمود و ترحم نمود
غبار کدورت ز دلها زدود

بهر گرسنه داد خوان طعام
کرم کرد بر حال هر خاص و عام

یکی فوج مردان اہل نبرد
بچستی دران قلعه باهور کرد

بهر نوع کرد انتظام حصار
که شد مثل بام فلک استوار

بهر برج بنهاد توپ کلان
که باشد شرربار بر دشمنان

هم از گوله باروت انبار کرد
غرض هرچه بائیست تیار کرد

چو دل گرد جمع از همه انتظام
دران خطه دیوان عالی مقام

روان سوی لاهور شد تا شتاب
شود از قدم بوس شه کامیاب

چو باد صبا زود طے کرد راه
بشوق قدمبوسی بادشاه

چو آمد بخدمت زمین بوسه داد
متاع غنیمت بخدمت نهاد

همه مال و اسباب توپ و تفنگ
همه گوله باروت و سامان جنگ

متاعی که دشمن بمیدان گذاشت
بنذرانهٔ بادشه پیش داشت

بحالش مهاراجه شد مهربان
بمسندگه قرب دادش مکان

نمودش عطا خلعت سروری
فزودش بنام آوران برتری

برین فتح و نصرت که دادش خدا
بلطف و کرم بندگانرا نواخت
سر عجز بر خاک شکرانه سود
دران خرمی جشن شاهانه کرد
چو در موقع این مهم عظیم
که چون یابد از کار افغان فراغ
کند سوی کوه جوالا سفر
بایفای آن عهد چون ماهتاب
عیان گشت بالای کوه بلند
چو بر اوج کوه گران پا فشرد
در آنجا زر و گوهر و مال داد
باظهار اخلاص و صدق و صفا
بران مستعد گشت شاه جهان
ولایت ز دشمن بدست آورد
بعزین عزم دشمن ندارد خبر
بدین عزم شاهنشهٔ نامدار
که آیند حاضر همه افسران

براه خدا داد گنجینه ها
بجود و سخا عاجزان را نواخت
ادا سجدهٔ بندگی کرد زود
شراب مسرت به پیمانه کرد
چنین کرده بود عهد خود مستقیم
شود روشن از نور فتحش چراغ
ز دنیا و عقبی شود بهره ور
مهاراجه گردید پا در رکاب
چو خورشید با طالع ارجمند
ز خاطر همه فکر و اندوه برد
خزانه پئے نذر دیوی نهاد
چو گردید رسم عبادت ادا
که زانجا بکشمیر تابدعنان
ببازوی مردان شکست آورد
در آید بدام بلا زود تر
چنین کرد فرمان بعزو وقار
همه نامداران و دانشوران

۱ یعنی معبد دیوی
۲ جوالا مکھی که بر کوه کانگره است
۲ دیوی جوالا مکھی

همه راجگان و رئیسان تمام ‌‌ همه اهلکاران فرخنده نام

همه بندگان عقیدت شعار ‌‌ همه همنشینان والا تبار

بزودی بدرگاه حاضر شوند ‌‌ براه سفر زود تر پا نهند

چو حکم شهنشاه دور زمان ‌‌ بنام همه بندگان شد روان

همه نامداران دانش پسند ‌‌ شتابان بدرگاه شه آمدند

امیران میدان و حکام کوه ‌‌ همه پهلوانان گردون شکوه

بدرگاه شاهی نهادند رو ‌‌ بسر کوبی دشمن جنگجو

چو شد لشکر آراسته سربسر ‌‌ ز انبوه مردان اهل ظفر

مهاراجه رو سوی کشمیر کرد ‌‌ پی فتح آن خطه تدبیر کرد

چو بد موسم ابتدای خریف ‌‌ جهان سرد گشت از هوای خریف

سراپا شد از برف مسدود راه ‌‌ سفید آمد آن کوه اندر نگاه

ز باریدن برف بر کوه و دشت ‌‌ ره پیر پنجال مسدود گشت

چو زان رهگذر بود مشکل گذر ‌‌ بناچاری آنشاه اهل ظفر

بگردید واپس از آن جایگاه ‌‌ سوی شهر لاهور با عز و جاه

بشهر آمد و شهر را بنواخت ‌‌ جهانرا ز بند غم آزاد ساخت

در آندم ز مردان اهل خبر ‌‌ شنید این خبر شاه والا گهر

که شاه شجاع آنکه مهمان تست ‌‌ محبی ز جمله محبان تست

له کوه پیر پنجال ۱۲ ای راه سرینگر از پنجاب

بگنجینه دارد گهر بی شمار
بسی بیش قیمت دُرِ شاهوار

جواهر گران سنگ دارد بسی
که باشد نه موجود نزد کسی

ز الماس هم ریزه های عجیب
نصیب امیران اهل نصیب

ز یاقوت و سبزه عجائب نگین
که ثانی ندارد بروی زمین

فروشد بوقت ضرورت گهر
زر نقد میگیرد از اهل زر

گهرها که شاهنشهان را سزد
بهر مشتری شاه از زان دهد

مهاراجه چون گوش کرد این خبر
بران شد که گیرد ز شه مال و زر

امیری ز مردان اهل کلام
فرستاد نزدش رساند این پیام

که شه آنچه دارد ز اقسام سنگ
به گنجینهٔ ما دهد بیدرنگ

ز الماس و از سبزهٔ خوشنما
ز یاقوت و لعل و دُرِ بی بها

بزودی دهد هرچه دارد بما
همه جنس سنگین سپارد بما

بگیرد ز ما قیمت هر گهر
کند هرچه منظور از سیم و زر

چو شاه شجاع آن امیر سعید
ز پیغامبر شرح فرمان شنید

بگفتا که نزدم جواهر کجا
کجا لعل و یاقوت و گوهر کجا

چو من از وطن بیوطن گشته ام
گرفتار رنج و محن گشته ام

سرم گشت عریان ز تاج شهی
بلغزید پایم ز تخت مهی

ز دستم زر و دولت و مال رفت
ز سر سایهٔ چتر اقبال رفت

بسختی بدر گشتم از ملک خویش | بدین حالت ابتر و سینه ریش
درین حالت تنگی و وقت تنگ | بدستم کجا لعل و یاقوت و سنگ
یکی بی بها جوهر کوه نور | که میداشتم دادم اندر حضور
چو من پیش شه میهمان آمدم | ز جور زمان در امان آمدم
نه مهمان نوازی است ای نامور | که خواهی ز من گنج و لعل و گهر
چو از پیش آن شاه والا جناب | به نزد مهاراجه رفت این جواب
بقرب قبولش وقاری نداد | نه در پایهٔ اعتبارش نهاد
بدین کار شخصی تعیین نمود | که گیرد ز شه آن همه مال زود
چو تاکید شد سخت در ماند شاه | دران رنج و آفت بحال تباه
بجز دادن گنج چاره ندید | محبت ازان مال و گوهر بُرید
بسرهنگ شه داد آن جمله سنگ | ز سکهان نگهداشت ناموس و ننگ
پریشان ازین کار بُد واهما | که در ملک پنجاب آمد چرا
چرا شاه برباد کرد آبرو | ز دست مهاراجهٔ جنگجو
چرا ضایع گنجینهٔ مال کرد | چرا حال خود را بدین حال کرد
چرا گشت اندر جهان شرمسار | چرا شد میان شهان شرمسار
چرا گوهر بی بها کوه نور | که میکرد زو نور دولت ظهور
بزودی بیفگند از دست خویش | چرا سینهٔ خویش را کرد ریش

غرض چون شجاع حزین چند روز — بماند اندران رنج و زاری و سوز

بران شد که پوشیده از شهریار — نهد پای همت براه فرار

سلامت برد از مها راجه جان — نشیند بجائی که یابد امان

برین عزم چون کرد نیت درست — بروپوشی خود کمر بست چست

روان کرد اهل حرم اولا — سوی ملک انگریز کشورکشا

به تبدیل پوشاک چون آن زمان — ز لاهور گشتند جمله روان

وزان بعد شه نیز با یک دو کس — بپوشید خود را از اهل هوس

دران حجره کان شاه با عدل وجود — بزندان رنج و الم بند بود

بدیوار آن حجره سوراخ کرد — بدست خود آن شاه اهل نبرد

برآمد نهان از عدو وقت شب — ازان محبس درد و رنج و تعب

زراه بدر رو بهرون برد رخت — برآمد ز زندان بتائید بخت

پیاده برآمد ازان جایگاه — سوی ملک هندوستان جست راه

شد اندر سفر خوار و زار و ملول — بدینسان که تشریح آن هست طول

به آخر چو در لودیانه رسید — دران جایگه روی فرحت بدید

کمر بست انگریز عالی مکان — به مهمان نوازی آن میهمان

بدو داد سامان شاهنشهی — دل از رنج و اندیشه کردش تهی

ز گنجینهٔ خود زر و مال داد — همان شوکت و جاه و اجلال داد

به لطف و کرم خاطرش شاد کرد — دلش را ز بند غم آزاد کرد
نمود از محبت هواداریش — چو یاران غمخوار غمخواریش
بفرقش بدست کرم زر فشاند — چو ابر گهربار گوهر فشاند
چو شد در مکان مروت مکین — شهنشاه معزول کابل زمین
شد آزاد از بند رنج و بلا — بمسند گه ایمنی یافت جا
الهی توئی شاه بنده نواز — خبر گیر احوال اهل نیاز
بچشم کرم سوی هندی ببین — دلش کن منور بنور یقین

یورش کردن مهاراجه رنجیت سنگه بر ملک کشمیر و مراجعت کردن بی نیل مقصود و فساد کردن زمینداران علاقه ککهڈ و سزا یافتن ایشان

بری از همه عیب فات خداست — کمالش همیشه ز نقصان جداست
خدا مالک است و جهان ملک اوست — زمین ملک و آسمان ملک اوست
خدائی خدیوان ملک جهان — شهنشاه شاهان دور زمان
حکیمی که اظهار حکمت ازوست — علیمی که تعلیم وحدت ازوست
کریمی که از راه جود و عطا — کند رحم بر حال اهل خطا
قسیمی که هر روز روزی دهد — بهر دوست و دشمن و نیک و بد

قریبی که هر وقت شام و سحر | ز جان است در جسم نزدیک تر
رفیقی که در هر زمان کارساز | بهر بندهٔ خویش بنده نواز
بصیری که میدارد اندر نظر | بشام و سحر حالت خشک و تر
لطیفی که عزت دهد خاک را | کند پاک اجسام ناپاک را
حبیبی که محبوب اهل صفاست | بر و اهل دل از دل و جان فداست
غرض مظهر نور ذات و صفات | نباشد بجز حضرت پاک ذات
فروزندهٔ شمع باغ سخن | چنین کرد روشن چراغ سخن
که چون شاه رنجیت شیر جوان | یل شیر پیکر دلیر جوان
به پنجاب شد چارسو کامیاب | بدو داد حق دولت بیحساب
به اوج بلند اختری مثل ماه | خدا جلوه اش داد با عز و جاه
ز گردن کشان جهان کس نبود | که سر بر سر آستانش نسود
به لطف و کرم شاد هر دوستدار | عدو مانده در دشمنی شرمسار
زمانه میان بست بهر چاکری | جهان گشت خادم بخدمتگری
چو میداشت آن شاه اهل کمال | ز کشمیر در خاطر خود خیال
نمودی بدرگاه حق التجا | که گیرد ز بدخواه کشمیر را
کند گرم با خنجر آبدار | وران زهرهٔ آتش کارزار
کند غصه ظاهر به کشمیریان | برون آرد از سینه رنج نهان

چو دارد در انجا محمد عظیم — بمیدان هیجا قدم مستقیم
کند جنگ با او چو شیران جنگ — کشاید بسر پنجهٔ زور چنگ
عدو را به پیچد بدینگونه گوش — که بیرون کند پنبه از گوش هوش
چو محکم درین کار تدبیر کرد — اراده بتسخیر کشمیر کرد
بهر نوع شد چون درست انتظام — براه سفر شاه شد تیز گام
رئیسان میدان و کوه بلند — بفرمان شه نزد شه آمدند
همه اهلکاران سرکار شاه — همه نامداران دربار شاه
همه پهلوانان لشکر شکن — همه شیر مردان شمشیر زن
بهمراهی شاه والا جناب — بچستی نهادند پا در رکاب
بهفتاد و یک هشتصد یک هزار — شد آغاز این کار بر روی کار
شد اوّل مهاراجهٔ باکمال — ز لاهور سوی حصار سیالـ‍
دران جایگه ماند چندان مقیم — که شد نزد او جمع فوج عظیم
بخدمت همه دوستان آمدند — پی دوستی جان فشان آمدند
در انجا سوار و پیاده تمام — شده جمع و شد مجمع خاص و عام
ز انجا جهاندار گردون شکوه — روان شد با فواج خود سوی کوه
چو لشکر بشهر رجوڑی رسید — اعزخان حاکم بخدمت دوید
در آمد بسر حلقهٔ بندگان — سر عجز بنهاد بر آستان

بشه داد سامان لشکر تمام درآورد شهباز دولت بدام
بحالش مهاراجه شد مهربان به بخشید در بندگان عز و شان
گرفت آنچه او داد محصول و باج که دادی به کشمیر حسب الرواج
وزان بعد شاهنشهٔ جنگجو سوی دره بهرام[۱] آورده رو
چو بُد فوج دشمن در آنجا مقیم بمیدان پی جنگ شه مستقیم
بلشکر بفرمود شه بیدریغ که رانند بر فرق بدخواه تیغ
بفرمان شه فوج اهل ظفر قدم کرد مضبوط و شد پیشتر
چنان بر سر دشمن آتش فشاند که کس از مخالف در آنجا نماند
برفتند در قلعه و بستند در بماندند پابند رنج و ضرر
مگر فوج شاهنشهٔ نامدار گرفت آن همه قلعه را در حصار
ز گوله چو دیوار مسمار شد در آندم عدو را دل از کار شد
امان خواست از شاه با عدل و داد برون رفت و آن قلعه با شاه داد
وز انجا مهاراجه گرم خیز قدم کرد اندر ره پونچه[۲] تیز
ور آنجا پی پونچه شد لی چند روز پسر برد در بخت گیتی فروز
رسولی هنرمند مرد فهیم فرستاد سوی محمد عظیم
همی خواست آن شاه گیتی پناه که دشمن ز گمراهی آید براه
کند رحم بر حالت زار خویش نگردد ز زخم جگر سینه ریش

۱ یعنی بهرام گله
۲ نام مقامی است متعلق کشمیر

بترسد ازان روز کاید به بند وزاندم که افتد بخم کمند

ستیزد نه با لشکر جنگجو وزین شعله دارد بنگ آبرو

چو پیغامبر نزد ناظم رسید بدو گفت آنچه از شهنشه شنید

مگر مرد گمره نیامد براه موثر نشد در دلش حکم شاه

بگفتا منم مرد بے اختیار ندارم بفرمان رنجیت کار

که محکم بحکم شه کابلم جوانمرد شیرافگن از زابلم

به پیچم اگر سر ز فرمان شاه شوم در همه بندگان روسیاه

چو مالک بدستم نهاد اختیار درین ملک کشمیر داد اختیار

بفرمان من داد این سرزمین بنام آوران کرد روشن جبین

نیابت بمن داد و حاکم نمود غبار غم از خاطر من زدود

مرا داد گنجینهٔ ملک و مال بباغ جهان کرد رنگین نهال

بُدم مفلس او صاحب گنج کرد بمیزان دولت گهر سنج کرد

کنون در طریقت روا کے بود طریق شریعت ادا کے شود

که از مالک خود شوم برخلاف نهم پای خود در ره کذب لاف

بدشمن دهم ملک آقائے خویش سپارم به بیگانگان جای خویش

مناسب که با جد و جهد تمام ز بدخواه دولت کشم انتقام

عدو گر کند جنگ جنگ آورم سر دشمنان زیر سنگ آورم

مهاراجه رنجیت سنگه

برآرم چو شمشیر خویش از نیام — بیکدم کنم کار دشمن تمام

وگر جان دهم در صف کارزار — بمردی بود نام من بر قرار

بود زنده اندر جهان نام من — کزان مرگ حاصل شود کام من

مهاراجه رنجیت عالی وقار — که دارد چو من چاکر صد هزار

پی کُشتن ما چرا آمده است — چرا بهر تاراج ما آمده است

چنین سنگدل با غریبان چرا ست — زبردست با زیردستان چرا ست

بدل عزم دارد اگر اینچنین — که گردد شهنشاه روی زمین

از ینجا به کابل رخ آرد نخست — چو رستم به بندد کمر تنگ و چست

چو گردد دران بقعه ثابت قدم — شود تابعش ملک کشمیر هم

ز قاصد چو شه گوش کرد این جواب — بخورد از غضب در جگر پیچ تاب

ز غصه دماغش درآمد بجوش — ز گرمی چو رعد آمد اندر خروش

بفرمود تا لشکر شیر گیر — رود بر سر کوه پنجال پیر

درانجا اگر دشمن کینه خواه — بافواج جنگی شود سد راه

به تیغ غضب نیم جانش کنند — بدست قوی ناتوانش کنند

چو آمد بدینگونه فرمان شاه — کمر بست بر جنگ دشمن سپاه

نخست از همه مرد اهل کمال — که بُد رامؑ نامش بلفظ دیال

بافواج خود رفت بالائے کوه — باعزاز و اکرام و شان و شکوه

چو طے شد بران سرزمین راه دور ‌‌ | مکان کرد در قصبهٔ هیرپور
خبر یافت دشمن که آمد سپاه | به میدان پیکار شد کینه خواه
بزودی کمر بهر پیکار بست | به تیر و به شمشیر بکشاد دست
چو بُد فوج پنجاب درمانده تر | دران حالت از رنج راه و سفر
دران معرکه غالب آمد عدو | چو پرکار زد حلقه بر چار سو
دران حلقه شد سر بسر فوج بند | سراسیمه درمانده و دردمند
چو بُد چار سو کوه و بر سر عدو | فرو ماند زان لشکر جنگجو
باخر رسید این خبر پیش شاه | که در بند بدخواه آمد سپاه
بدیوان جیون مل این حکم کرد | که بندد چو مردان کمر در نبرد
شتابان بامداد لشکر رود | بران کوه چون باد صرصر رود
عدو را دهد آنچنان گوشمال | که باشد ازان پاے بند بال
چو نافذ چنین حکم گشت از حضور | روان گشت جیون سوئے هیرپور
چو در کوه یک نیمه طے کرد راه | الشد سد ره دشمن کینه خواه
بره چون بدیدند گمراه را | بکین مستعد فوج بدخواه را
بجنگ اوفتادند شیران جنگ | بجنگ آزمائی کشادند چنگ
دو لشکر چو ابر سیه در خروش | دو دریائی خون از دو سو کرد جوش
قضا کار چون اندرین کارزار | سپهدار شه جیون آمد بکار

هیرپور نام موضع [illegible] ۱۲
جیون مل [illegible] لاهور بود ۱۲
[illegible] دیوان جیون مل ۱۲
[illegible] دیوان جیون [illegible] ۱۲

دران فوج تاب اقامت نماند — بدل زور و شور شجاعت نماند

عدو شد قوی دست با دست زور — به پیل دمان غلبه آورد مور

چو این قصه بشنید شاه زمن — ز غصه بپیچید بر خویشتن

بلشکر بفرمود تا خاص و عام — بسختی کشد از عدو انتقام

به پیکار دشمن کشایند دست — که آید ببازوی بختش شکست

ازان خطهٔ پای قیامش برند — نشان گم کنند و ز نامش برند

بحکم شهنشاه اهل ظفر — کمر بست خرد و کلان زود تر

روان شد چو دریا بران کوه شاه — شد از دشمن کینه جو کینه خواه

سوی دشمن آورد روی نبرد — ز قهر و غضب گرم در ملک سرد

چپ و راست مردان شیر افگنان — بهمراهی بادشه همعنان

چو از کوه پنچال بگذشت شاه — بزودی سوی هیرپور جست راه

درآمد به میدان عدو ناگهان — با نبوه مردان کار آگهان

ز مردان افغان هجوم کشیر — ز کشمیریان نیز جم غفیر

همه نیزه بردار دختلی سوار — گرفته بکف خنجر آبدار

چو آمد نظر شاه را آن گروه — ببالای آن کوه مانند کوه

پی صید شد تند مانند شیر — چو رستم بجنگ آوری شد دلیر

اشارت بلشکر چنین کرد شاه — که زودی بیکبار جنبد سپاه

بشمشیر گیرند سر از عدو — کنندش بخون جگر سرخرو

بدوزند مردان زور آوران — به تیر و سنان پشت گردن کشان

چو ابر سیه گوله باری کنند — زخون یلان نهر جاری کنند

که بدخواه شه بارد از دیده خون — دران آفت و رنج و حال زبون

چو نافذ چنین گشت فرمان شاه — بنام سپاه و سران سپاه

فگندند خود در الفوج عدو — گشادند سر پنجه هر چار سو

برون کرده شمشیر خود از غلاف — سر دشمن از دوش بردند صاف

بنوک سنان سینه‌ها دوختند — ز سرهای شان خرمن اندوختند

ز دیگر طرف ناظم اهل زور — بگردون گردان در افگند شور

چو شیران به پیکار بگشاد چنگ — بمیدان کمر بسته میکرد جنگ

بهر سو که میرفت مانند شیر — سر اندر البر پنجه میکرد زیر

بخنجر بهر جا که او تاختے — سر گردنان سرنگون ساختے

دو لشکر بشمشیر و توپ و تفنگ — بمیدان مساوی نمودند جنگ

یکے بر دگر هیچ غلبه نکرد — که بودند شیران اهل نبرد

شد آندم بحکم خدای جهان — نمودار ابر سیه ز آسمان

بیارید با آنچنان زور و شور — که در آب شد غرق زان مار و مور

بران تودهٔ خاک زیر و زبر — بجز آب دیگر نیامد نظر

چو از ابر طوفان نمودار شد — همه فوج پنجاب بیکار شد
ز سردی هوا آنچنان سرد گشت — که لشکر فرو ماند در عین دشت
نه طاقت باعضا نه در تن توان — نه در دل قرار و نه در جسم جان
نه آتش بباروت کردی اثر — نگشتی دران حال بندوق سر
بسردی چو بدخواه خوگیر بود — هوا را بجسمش نه تاثیر بود
جهان را بکام دل خویش دید — دل دشمن از رنج و غم ریش دید
بران فوج درمانده بکشاد دست — سر و گردن گردنان را شکست
هرانکس که در معرکه پا فشرد — ز دست عدو جان سلامت نبرد
گروهی در آنجا ز مردان کار — نمودند در کار شه جان نثار
سران سر نمودند اکثر فدا — بحکم شهنشاه کشورکشا
ازان جمله سردار گورسنگه بود — که خود را فدا بر سر شه نمود
مهیتای دگر بندهٔ نامور — که بد صاحب کار و اهل هنر
چو مردان دران معرکه داد جان — روان شد بنام نکو از جهان
سیُم بود سردار دیسا بنام — یل نامجو مرد نیک انصرام
دران معرکه داد مردی بداد — بفرق عدو تیغ برّان نهاد
مگر بعد جنگ آن یل نامجو — بمیدان بیکار شد سرخرو
بکار شهنشه فدا کرد سر — بمردی شد اندر جهان نامور

درآنوقت نازک که فوج دلیر — همیکرد در معرکه کار شیر

دران ابر و باران که اندر جهان — زهر چار سو بود طوفان عیان

به پیکار لشکر همیداشت کار — زدی تیغ بر دشمنان باربار

اغزخان راجوڑ سینه سیاه — که بود از دل خویش بدخواه شاه

نمود از حسد تازه برپا فساد — خبر زان طرف با شهنشاه داد

که فوج شهنشاه عالی مقام — که در هیرپور داشت جائی قیام

بشمشیر جور و جفا کشته شد — به تیغ ستم جابجا کشته شد

بسی زان میان بادل دردمند — بزنجیر دشمن اسیر آمدند

کلامیکه از راستی دور بود — بسکهان دهشت فزود

چو شه فوج خود را سراسیمه دید — درین کار کرد احتیاط مزید

بانجام این کار اندیشه کرد — که از فوج بیدل نیاید نبرد

باهستگی شد برون زان مقام — زهیدران بدرجعت با خاص و عام

برون آمد از ابر چون آفتاب — جدا گشت مانند آب از سحاب

به ببمبر در آمد ازان جایگاه — بهمراهی جمله فوج و سپاه

چو شد آن خبر ثابت آخر دروغ — بجلوه گه راستی بیفروغ

اغزخان شد از قول خود شرمسار — که کاذب بود خوار انجام کار

شهنشه برو کرد قهر و عتاب — کشیدش بزندان رنج و عذاب

چو زد خیمه در شهر همبر سپاه ‌ بران عزم شد شاه گیتی پناه

که بار دگر حمله بر دشمنان ‌ کند با تفنگ و خدنگ و سنان

بگیرد ز بدخواه خود انتقام ‌ همه دشمنانرا در آرد بدام

بسر پنجه دست عدو بشکند ‌ سر و گردن جنگجو بشکند

ولیکن امیران دربار شاه ‌ وزیران سرکار گیتی پناه

بگفتند کای شاه با عدل و هوش ‌ درین کار از غصه چندان مجوش

زنیرنگی دهر ناپایدار ‌ بسینه غبار کدورت میار

گهی شب گهی روز یابد ظهور ‌ گهی سایه گردد عیان گاه نور

درین بوستان سراپا بهار ‌ گهی گل شود جلوه گر گاه خار

زمانه بهار و دو رنگی دهد ‌ فراخی دهد گاه تنگی دهد

بآهستگی کن درین کار کار ‌ که باشی بانجام آن کامگار

به سامان لایق چو بار دگر ‌ بدینسو کند شاه دوران گذر

کشیم انتقام از عدو آنچنان ‌ که گردد بر احوال خود خون فشان

بگیریم زو ملک کشمیر را ‌ بدام آوریم اهل تقصیر را

سرش را بخم کمند آوریم ‌ بزنجیر پایش به بند آوریم

کنون بهتر است ای شه جنگجو ‌ که بر تابی از ملک کشمیر رو

بری لشکر خود سوی تختگاه ‌ بآرام باشی دران چند ماه

مهیا کنی جمله سامان جنگ — که آید بکارت بمیدان جنگ

چو سامان مهیا شود بعد ازان — بزودی بکشمیر تابی عنان

به تخلیص آن لشکر جنگجو — که بند است در انحصار عدو

بناظم یکی نامه سازی رقم — به تخویف و تهدید و لطف و کرم

گر او کرد تعمیل فرمان شاه — درین باب با شه نشد کینه خواه

بصدق و صفا حکم شه رد نکرد — بکبر و منی نیت بد نکرد

ز پابندی فوج برداشت دست — به پیکار شه رشتهٔ دانهٔ بست

به لشکر تو سلامت رساند — بکام و زبان حرف دیگر نراند

نه بندی کمر بهر پیکار او — نداری بدل فکر آزار او

وگرنه دلیرانه بار دگر — به بندیم در جان فشانی کمر

چو این مصلحت شاه فیروزمند — شنید از مشیران دانش پسند

پذیرفت پس آنچه گفتند شان — گهر آنچه در سلک سفتند شان

بوالی کشمیر نامه نوشت — بمضمون نیک و بد و خوب و زشت

گهش داد هیبت ز شمشیر خویش — بترساندش از تیزی تیر خویش

گه از مهربانی و لطف و عطا — بمنزلگه الفتش داد جا

به لطف و کرم کردش امیدوار — برآوردش از گلشن سینه خار

چو مضمون این نامه ناظم شنید — صلاح همه کار در صلح دید

به میدان قدم گرچه او پیش داشت | بگرد دل ز شمشیر شه ریش داشت
سبک لشکر شاه پنجاب را | نمود از کمند حوادث رها
سلامت به پیش شهنشه رساند | ز خاطر غبار کدورت فشاند
بدرگاه چون گشت حاضر سپاه | روان سوی لاهور گردید شاه
بیاسود زان رنج و اندوه و درد | بمسندگه خویش شد رهنورد
چو دیوان محکم امیر دلیر | خداوند هوش و مشیر دلیر
به پیکار کشمیر بیمار بود | بناچاری از کار بیکار بود
چو آمد به لاهور رفت از جهان | ولیکن از مکان گشت در لامکان
چو رفت از جهان آن امیر کبیر | یل نامور مرد روشن ضمیر
مهاراجه از مرگ آن پهلوان | برنج و الم گشت گوهرفشان
دو فرزند آن مرد دانش پسند | که بودند مثل پدر سربلند
یکی مرد فاضل بفضل و کمال | که بُد رام نامش بفضل دیال
دگر بود موتی یل نامور | بعلم و هنر مرد والا گهر
بجای پدر هر دو دیوان شدند | بران عهده با عزت و شان شدند
فرستاد آن هر دو را جا بجا | به لشکرکشی شاه کشورکشا
چو سوی کهنڈ گشت پیدا فساد | ز اقوام افغان اهل عناد
ز افغان خٹک گروه کثیر | بامداد دیگر کسان شریر

ذکر دیوانی راجه رام دیال
ذکر دیوانی دیوان موتی رام ۱۲
ذکر مهم کهنڈ نامه علاقه کشمیر
متصل پنجاب ور ۱۲
جنگ با قوم از اقوام افغانان

بسوی حصار رگهڈ تاختند / به تسخیر آن مجمعی ساختند
بفرمان شاهنشه نامور / دران قلعه بُد لشکر مختصر
قلعدار بربست باب حصار / بدیوار آن کرد پا اُستوار
چو در اٹک فت این خبر ناگهان / که محصور شد فوج شاه جهان
روان شد یکے لشکر جنگجو / به تنبیه و تادیب قوم عدو
نگر قوم افغان که بد بیشمار / جوانان پیکاره مردان کار
چو شیران به پیکار برخاستند / بجنگ آوری لشکر آراستند
ته تیغ کردند فوج کثیر / ز سکهان بکشتند برنا و پیر
با نبوه لشکر نهادند تیغ / نکردند در قتل مردان دریغ
شکستند سرهای گردن کشان / بنوک سنان و بگرز گران
بسے فوج شد کشته در کارزار / بسے ماند مجروح و سینه فگار
بسے نزد دشمن اسیر آمدند / بزنجیر قوم شریر آمدند
بسے زان جوانان باعوال زار / گرفتند در پیش راه فرار
شنید این خبر چون شه ارجمند / دلش گشت در بند اندیشه بند
بزودی روان کرد دیگر سپاه / بقهر و غضب بر سر کینه خواه
چو نزدیک شد لشکر اهل تاج / همه قوم افغان وحشی مزاج
براه هزیمت نهادند رو / بمیدان نشد هیچکس جنگجو

همه لشکر و فوج اهل فساد ... ز میدان برون رفت مانند باد
دوباره مسخر شد آن سرزمین ... بحکم خداوند تاج و نگین
همه فوج شاهی که محصور بود ... بزندان غم سخت رنجور بود
ازان آفت و رنج غم شد خلاص ... ز بند بلا شد رها عام و خاص
گروهی ازان مفسدان شریر ... بزندان درد و الم شد اسیر
گروهی بشمشیر غم سینه ریش ... برون رفت از جای ماوای خویش
دلیران لشکر ظفر یافتند ... ازان سرزمین روی برتافتند
الهی توئی قادر ذو الجلال ... فرح بخش دلهای اهل ملال
بهندی مسکین چنان کن کرم ... که گردد نه پابند رنج و الم

دوباره یورش کردن مهاراجه رنجیت سنگه بر ملتان و فتح یافتن و کشته شدن نواب مظفر خان والی ملتان با پسران جز سوای نواب سرفراز خان و غارت شدن ملتان

چه لاثانی است آن خدای کریم ... که اندر خدائی ندارد سهیم
نه در ملک او حکم دیگر کسان ... نه بر دولتش دست زور آوران
صفاتش بهر رنگ و بد جلوه گر ... بدو بسته سررشتهٔ خیر و شر
نماید گه از شعلهٔ قهر تاب ... بریزد بهر وگاه از رحم آب

ز هر سایهٔ نور اندر جهان — شود جلوهٔ نور ذاتش عیان

فراخی دهد گاه تنگی دهد — بیک گُل بهار و دو رنگی دهد

فرشته شود گه شود آدمی — گه اندر غم و گاه در خرمی

گهی داخل بت پرستان شود — به میخانه سرخیل مستان شود

گهی عابد و زاهد و هوشیار — بشام و سحر مصحف اندر کنار

گه از ذره آید برون مثل خور — گه از قطره گردد عیان مثل دُر

به آتش شود گاه شعله فشان — شود گاه چون آب دریا روان

برون آید از باد مثل غبار — نماید رخ از خاک چون لاله زار

ز بستان شود جلوه گر مثل گُل — برون آید از شیشه مانند مُل

نگارندهٔ نقش این داستان — چنین کرد منقوش از پاستان

که چون آن مهاراجهٔ ارجمند — شهنشاه رنجیت طالع بلند

درین فکر می بود لیل و نهار — که گیرد ز نواب ملتان دیار

رباید از و ملک آبائی او — بگیرد بزور آوری جای او

شود خود به پنجاب فرمان روا — بگیرد ز فرماندهان ملک را

همه ملک پنجاب هر چار سو — شود ملک آن سرور جنگجو

نباشد کسی از سروران همسرش — بود زینت افسران افسرش

در آن دم که بختش مددگار بود — فلک حامی و دولتش یار بود

به تسخیر ملتان کمر بست چست | به تفتیح آن کرد نیت درست
بدین عزم فوجی ز مردان جنگ | به ملتان فرستاد شه بیدرنگ
بهوانی که دیوان ذی جاه بود | بهر کار منظور درگاه بود
سپه دار آن فوج جرار شد | درین کار مختار هر کار شد
یکی فوج پر موج دریا شکوه | بجمعیت خویش مانند کوه
بهمراهیش شد بملتان روان | زده خیمه چون ماه بر آسمان
علم کرده شمشیر مانند برق | باهن چو ابر سیه گشته غرق
دلاور جوانان جنگ آزما | بهادر دلیران کشورکشا
همه تن به پیکار دشمن دلیر | بصید افگنی تند مانند شیر
رسیدند آخر بملتان زمین | سواران به پشت هوا بسته زین
چو آن فوج خونخوار دشمن شکن | به نزدیک آن شهر شد خیمه زن
مظفر که نواب آن شهر بود | به لشکر در شهر بر بست زود
ز جنگ آوری گرچه او عار داشت | بخاطر نه آهنگ پیکار داشت
همی خواست کز راه صدق و صفا | دهد مال و نذرانه سازد ادا
ولیکن به گنجینه اش زر نبود | به بحرش بجز قطره گوهر نبود
به انجام این کار حیران بماند | دل آزرده ماند و پریشان بماند
نه مالی که بذل شهنشه کند | نه پنجه که سرپنجه بر مه زند

ای دیوان بعد ازین ... نواب مظفر خان والی ملتان ۱۲

نه دستی که دارد حکومت بدست
نه قوت که آرد به مردان شکست

چو او جمله گنجینه و جاه و مال
به محصول و نذرانهٔ چند سال

بسر کار شاهنشهی داده بود
ز دولت بافلاس افتاده بود

تهی بود دست از زر و مال و گنج
نه در کیسه اش ماند جز نقد رنج

بجان آمد از زحمت بار بار
و زان غارت و ذلت بار بار

چو عاجز شد از چارهٔ کار خویش
فرو ماند در حالت زار خویش

بران شد که در معرکه جان دهد
بجنگ آوری پا بمیدان نهد

بهر اهل اسلام آوازه داد
که اینک رسیدست وقت جهاد

دهد هر که در راه حق جان خویش
نهد پای در راه امداد پیش

بمیدان شود سرخرو زیر تیغ
ز جان دادن خود ندارد دریغ

چو گردید زینگونه آوازه فاش
بدست آمدش لشکری بی تلاش

شجاعان اسلام و مردان دین
دلیران و ارباب صدق و یقین

بدرگاه نواب گرد آمدند
که شوق شهادت بدل داشتند

شد از کلمه گویان هجوم کثیر
دران مقتل اهل دین جای گیر

چو شد جمع آن مجمع جنگجو
خبر یافت دیوان ز کار عدو

نبردی کمر بهر پیکار بست
چو جنگ آوران تیغ بران بدست

بجنبید از جای خود زود تر
دلیرانه با فوج اهل ظفر

چو نزدیک تیر رفت در بند دید | عدو را بدیوار پیوند دید
بدیوارها لشکر آمد نظر | گرفته بکف تیغ و تیر و تبر
بناچار دیوان فرخنده بخت | بدیوار آن قلعه انداخت رخت
بهر چار سو توپخانه نهاد | ببارید گوله بر اہل جہاد
دران جنگ دیوان با نام و ننگ | بنظم عدو قافیه کرد تنگ
مگر کثرت لشکر دشمنان | نمیداد از جنگ یکدم امان
ز هر بام و دیوار و شهر و حصار | فشاندی عدو شعلهٔ برق وار
ز آتش هوا آنچنان گرم بود | که هر سنگ از گرمیش نرم بود
برون آمدی لشکر غازیان | بهر شب بران فوج شبخون زنان
بشام و سحر فوج میکرد جنگ | مگر از هجوم عدو بود تنگ
چو دیوان چنین حالت تنگ دید | عدو را زبردست در جنگ دید
مدد خواست از بادشاه جهان | پئے جنگ بازمرهٔ دشمنان
رقم کرد احوال ملتان تمام | بنام مہاراجهٔ نیک نام
عیان شد چو کیفیت آن دیار | به پیش شہنشاه عالی وقار
بفرمود تا زود فوجے دگر | براه سفر چست بندد کمر
سواران جنگ از ده هزار | که باشند هوشیار در کارزار
دو اسپه سه اسپه به ملتان روند | ز جنگ آوران گوی سبقت برند

به بندند زین بر هوا چون سحاب   شتابند بر چرخ چون آفتاب

ز اتواب آتش فشان چند فرب   شرربار چون برق در وقت حرب

همان احمدی توپ توپ کلان   که از بهنگیان هست باقی نشان

دو اسپه سه اسپه ازان زودتر   برند همره خویش اهل ظفر

غرض با چنین شوکت و عز و شان   ز لاهور شد فوج شاهی روان

به تیزی چو دریا به تندی چو باد   همه فوج رو سوی ملتان نهاد

بحکم شهنشاه جمله سپاه   دو روزه بیک روز طی کرد راه

چو آن فوج نزدیک ملتان رسید   دران سرزمین شد قیامت پدید

دو لشکر دران جای یکجا شدند   طلبگار میدان هیجا شدند

نهادند اتواب سوی حصار   فشاندند آتش بروی حصار

شکستند دیوار از چند جا   جوانان پیکار باگوله ها

برابر چو دیوار با خاک شد   دل دشمن شاه صدچاک شد

چو نواب را گشت در دل یقین   که فوج شهنشاه روی زمین

بیک حمله خواهد گرفت این حصار   رود جان من نیز انجام کار

به نزد بهوانی فرستاد کس   که ای داد گر مرد فریاد رس

تو دانی که من بنده بی خطا   شده ستم گرفتار رنج و بلا

بهر سال دادم زر و مال و گنج   بدرگاه رنجیت بدیست برنج

که ای دیوان [illegible]

نمودم خرابے که بر خود روا | بسر کار لاهور کردم ادا
شدم بندهٔ حکم چون بندگان | به پیش شہنشاه دور زمان
درین کار کردم تہی گنج خویش | به برداشتم رنج زاندازه بیش
کنون باوجود اطاعت مرا | چرا مے کُشد شاه کشورکشا
چرا مے ستاند زمن ملک و مال | چرا مے دہد درد و رنج و ملال
چرا میکند شاه برمن غضب | چرا هست رنجیدگی بے سبب
چو تو سرور فوج شاہنشہی | خدا بر سرت داد تاج جہی
توئی سرور سروران جہان | سر نامداران اہل زمان
بدرگاہت آورده ام التجا | که بخشی بلطف و کرم مدعا
ازین سخت مشکل رہائی مرا | بمقصود و مطلب رسانی مرا
ز قید مصیبت رہائی دہی | ز پیوند محنت جدائی دہی
کنی کارم آسان بالطاف خویش | که دارم ز زخم جگر سینه ریش
ببخشی مرا در جہان آبرو | بمردان عالم کنی سرخرو
نجاتم دہی گر ازین درد و غم | بگیرم باظہار منت قدم
ز گنجینه چیزی که دارم بدست | زمال و گہر ہرچه موجود ہست
بگیر از من و کار من کن درست | که مفتاح این کار در دست تست
بهوائی چو این التجا گوش کرد | فراموش از شوق زر هوش کرد

طمع چشم حق بین او کرد کور — شد از بازوی همتش جمله زور
بکاری که از شاه لاهور بود — بانجام آن کار سستی نمود
ز دل همت و دستش از کار رفت — غرض آن همه شور پیکار رفت
نه بار دگر توپ شد نعره زن — نیاورد بندوق دود از دهن
نه شمشیر آمد برون از میان — دوباره نه برجست تیر از کمان
دران کارگه ختم شد کار جنگ — دران جنگ شد سرد بازار جنگ
به تزویر یک نامه تحریر کرد — بنام شهنشاه اهل نبرد
که چون قلعهٔ و شهر ملتان قوی است — درو فوج با شوکت خسروی است
برون است فتحش ز امکان من — ز اندازهٔ شوکت و شان من
ز تسخیر او روی بر تافتم — وزین کار دشوار سر تافتم
نمودم درین جنگ لشکر تلف — سراپا ز زر و مال و گوهر تلف
به آخر چو زین کار دیدم نه سود — بخاطر چنین مصلحت رو نمود
که بیرون کشم پا ز میدان جنگ — نورزم درین جای مهلک درنگ
چو گردد دگر بار سامان درست — کمر بهر پیکار بندیم چست
بزور و بقهر و بجور و جفا — ز ملتان برآریم نواب را
چو این نامه بر نام شاه جهان — ازان جایگه کرد دیوان روان
دوم روز دیوان بجمله سپاه — روان شد به لاهور زان جایگاه

رقم آنچه نواب پدر رفته بود / ازو حسب اقرار بگرفت زود

ز نواب شهرش ببر داشت بند / به لاهور آمد پس از روز چند

چو آگاه شد شاه والاجناب / که این کار را کرده دیوان خراب

بچهره نشان غضبش عیان / ز غصه رخش گشت آتش فشان

برون آمد از آتش سینه دود / غبار کدورت بخاطر فزود

بگفتش که ای مرد بی نام و ننگ / عجب کار کردی درین کار جنگ

حق نعمت مالک خویشتن / فراموش کردی میان زمن

برشوت گرفتی ز بدخواه زر / ببدخواهی شاه بستی کمر

بعالم که کرده است این کار زشت / که آمد عیان از توای بدسرشت

تو از مالک خویش رو تافتی / بدان قدر زر کز عدو یافتی

بمردی شکستی تو اول حصار / چو مردان بمیدان شدی استوار

چو دوش تو با فتح همدوش شد / به بخت تو نصرت هم آغوش شد

چنین موقع نیک دادی ز دست / نمودی سر همت خویش پست

سیه رو شدی پیش مردان کار / خجل گشتی و خوار و بی اعتبار

تو گمره ز راه امانت شدی / خلاف از طریق دیانت شدی

بمالک تو گشتی خیانت شعار / شدی در جهان نادم و شرمسار

چو زینسان بهوائی بجرم قوی / در آنوقت شد مجرم خسروی

بپاداش آن جرم شاه زمان ۔۔۔ بزندان گه رنج دادش مکان
بقهر و غضب پا بزنجیر کرد ۔۔۔ فرستاد در محبس رنج و درد
همه خاندانش بتاراج برد ۔۔۔ زر و مال او در خزانه سپرد
بر داشت از مسند سروری ۔۔۔ بیفگند بر فرش خاکستری
بماند اندران قید تا چند ماه ۔۔۔ بهوانی برنج و غم و درد و آه
وزان پس شهنشه ز راه عطا ۔۔۔ بہ بخشود بر حال آن پر خطا
چو میماند و ز فکر ملتان مدام ۔۔۔ مهاراجه رنجیت عالی مقام
دو باره تسخیر آن پا فشرد ۔۔۔ نشد سست هرگز دران دستبرد
ز جنگی جوانان اهل نبرد ۔۔۔ یکی فوج شائسته تیار کرد
ز بندوق و شمشیر و تیر و کمان ۔۔۔ گران کرد لشکر چو کوه گران
بهر لشکری داد سامان جنگ ۔۔۔ ز آهن بهر باز بخشید چنگ
چو شد آن همه فوج مردان کار ۔۔۔ بسامان جنگ آوری استوار
بفرمود تا لشکر بے عدد ۔۔۔ قدم زود در راه ملتان نهد
هم از بهر انجام کار نبرد ۔۔۔ شهنشه بشهزاده[1] این حکم کرد
که باشد سپهدار جمله سپاه ۔۔۔ بسر بر نهد از شجاعت کلاه
بگیرد ز دشمن همه ملک و مال ۔۔۔ نشاند بزندان رنج و ملال
کند تیز سر پنجه مانند شیر ۔۔۔ که گردد عدو مثل روباه زیر

[1] یعنی شهزاده کهرک سنگه

عدو گر کشد گردن از حکم او ‌ ‌ ببرد سر از گردن جنگجو

عدو گر همه ملک و شهر و حصار ‌ ‌ سپارد بشهزادهٔ نامدار

در آید همه بخشد زجانش امان ‌ ‌ وگرنه بدوزد سرش با سنان

روان گرد هم شاه فیروز مند ‌ ‌ یکی خط بدیوان دیوان چند

که جنبید زجا مثل بحر روان ‌ ‌ بهمراهی توپهای کلان

بملتان همه توپخانه برد ‌ ‌ ره و رسم عیش از زمانه برد

بغارت برو جمله شهر عدو ‌ ‌ کشاید در رنج بهر عدو

بارشاد شهزادهٔ کامگار ‌ ‌ کند اندرین کارگه جمله کار

بفرمان شاهنشهی فوج شاه ‌ ‌ باقلیم دشمن گشتی جست راه

چو این فوج نزدیک ملتان سید ‌ ‌ دران جایگه شد قیامت پدید

ز هر سو چو ابواب در بسته بود ‌ ‌ بدیوار آن قلعه پیوسته بود

دلیران شدند از غضب گرم کین ‌ ‌ فشاندند آتش بدان سرزمین

بدشمن ره عافیت کرد بند ‌ ‌ بهر خشت دیوار گوله زدند

شد از گرمی لشکر گرم کین ‌ ‌ همه آن زمین کورهٔ آتشین

چنان عنصر آتش آمد بجوش ‌ ‌ که افگند در هر سه عنصر خروش

ز هر توپ آتش چنان داد تاب ‌ ‌ که در آب گردید ماهی کباب

بر آمد چنان زآتش کینه دود ‌ ‌ که روی فلک هم سیه مینمود

لڑائی سادھو سنگھ

ز دیگر طرف شیر مردان جنگ ‌ ‌ ‌ همه قوم افغان بانام و ننگ

همه پهلوانان اهل جهاد ‌ ‌ ‌ همه سرفرازان والا نهاد

بهر مورچه مثل پیل دمان ‌ ‌ ‌ نمودند پیکار با دشمنان

ز دیوارهائے حصار بلند ‌ ‌ ‌ بسے گوله بر دشمن انداختند

بآخر چو شد ز انهدام حصار ‌ ‌ ‌ چو غربال دیوار سوراخ دار

ز هر جائی درها کشاده شدند ‌ ‌ ‌ ببدخواه شد راه امید بند

ز سکهان یکے شخص سادهو بنام ‌ ‌ ‌ بمیدان جنگ آوری شادکام

ز یکسو نخست از همه حمله کرد ‌ ‌ ‌ برافروخت بر قلعه نار نبرد

ز سوراخ دیوار رفت اندرون ‌ ‌ ‌ در ینکار شد جمله را رهنمون

چو دیدند مردان جنگ آزما ‌ ‌ ‌ که سادهو بدیوار بنهاد پا

دلیرانه یکبارگی تاختند ‌ ‌ ‌ چو مردان جان باز جان باختند

چو استاده شد جا بجا نردبان ‌ ‌ ‌ برآمد بدیوار فوج گران

چو نواب این حالت زار دید ‌ ‌ ‌ بگلزار خود قبضهٔ خار دید

بعزم شهادت بشد سبز پوش ‌ ‌ ‌ ز خون دل آورده در دیده جوش

بجوش شهادت برآمد برون ‌ ‌ ‌ بلب ذکر خلّاق چون و چگون

گرفته بکف خنجر آبدار ‌ ‌ ‌ ز دیده بخون جگر اشکبار

بتاج شهادت سرافراخته ‌ ‌ ‌ ز ملک جهان دل بپرداخته

برآمد بعزم سفر از جهان — بپرداخت خاطر ز ملک و مکان
سپرده به بیگانگان مال و گنج — گرفته نه همراه جز درد و رنج
ز گنجینهٔ زر تهی مانده دست — ز یاقوت و گوهر برافشانده دست
نظر کرده بر عین فضل اله — بامید الطاف برده پناه
بمیدان قدم همچو رستم نهاد — جهان آفرین را بدل کرد یاد
دو فرزند آن سرور پاکباز — یکی شهنواز[1] و دگر شاهباز
به پهلوی او جای میداشتند — سر عجز بر پای میداشتند
عزیزان و یاران او سربسر — بامداد نواب بسته کمر
خبر شد چو در لشکر شهریار — که نواب آمد برون از حصار
دلیران بسوی عدو تاختند — بر او تیغ بران علم ساختند
به تیغ و به تیر و به توپ و تفنگ — به میدان به نواب کردند جنگ
دو لشکر ز هر سو چو شیران مست — بجنگ آوری بر کشادند دست
دلیران نواب بیش از شمار — بدادند جان اندران کارزار
ز اولاد او اول شهنواز[2] — بتاج شهادت بشد سرفراز
وزان بعد شهباز[3] مرد دلیر — بمیدان درآمد چو غرنده شیر
بخنجر سر سروران را برید — بمیدان پیکار هر سو دوید
باخر بمردانگی داد جان — ز خون سرخ رو گشت و رفت از جهان

[1] ای شهنواز خان
دختر زنان ۱۲
[2] ای شهنواز خان
[3] ای شاهباز خان

سیوم حق[۱۲] نواز آن یل نامور
دلیر و بهادر مثال پدر

قدم از دلیری بمیدان نهاد
بجان آفرین جان شیرین بداد

دو فرزند او چون بکار آمدند
دران معرکه جان نثار آمدند

چهارم که بُد پور او سر[۱۳]فراز
خردمند اهل دل و پاکباز

دران گشت و خون شد بحکم قضا
مقید بزندان رنج و بلا

همراهیش ذوالفقار[۱۴] دلیر
که بُد مرد میدان چو غُرنده شیر

بمیدان بسے داد مردی بداد
مگر آخر او هم اسیر اوفتاد

چو دید اینچنین حال جمله عیال
درآنوقت نواب برگشته حال

دل از رشتهٔ اهل دنیا گسیخت
بر احوال خود اشک حسرت بریخت

دلش سوخت بر حال اولاد خویش
شد از نشتر رنج و غم سینه ریش

بمیدان بیفشرد پا همچو کوه
ز پیکار مردان نیامد ستوه

همه دوستداران و یاران او
همه بندگان جان نثاران او

همراهیش بر عدو ریختند
قیامت بگیتی برانگیختند

سکهان چو این حمله آمد نظر
کشادند بازو به تیغ و تبر

پی قتل آن چند مردان کار
برفتند سکهان هزاران هزار

بُریدند سرهای ایشان به تیغ
ز هر یک گرفتند جان بی دریغ

چو آخر به نواب نوبت رسید
چو مردان دین شد بمیدان شهید

۱۲ ای حق نواز خان
۱۳ ای نواب سرفراز خان
۱۴ ای ذوالفقار خان

بہادر بمردانگی جان سپرد
چو مردان ز دنیائی دون رخت برد

باہل جہان نام نیکو گذاشت
بفردوس والا علم بر فراشت

ز دار فنا شد بدار البقا
ز دنیائی دون شد براوج سما

بخلد برین شد بکین زین جہان
ز دنیا مکان کرد در لامکان

چو شد کشتہ نواب عالی وقار
گرفت از زمانہ بجنت قرار

دلیران سکہان بشہر آمدند
دگربارہ در جوش قہر آمدند

بغارت کشادند دست جفا
کشیدند پا از مقام وفا

بہر خانہ و کوی و بازار شہر
کشادند غارت گران دست قہر

ز سرپنجۂ شان رعیت نرست
کس از بند زندان محنت نرست

خلایق زن و بچہ خورد و کبیر
بزندان رنج و الم شد اسیر

ہمہ اہل دولت گداگر شدند
ہمہ صاحب گنج بے زر شدند

بہر لشکری کان دولت رسید
بہر گرسنہ خوان نعمت رسید

شد از لقمہ محتاج شہر و دیار
نماند اندران بوستان غیر خار

خرابی بہر خانہ آمد پدید
طرب را دران شہر گم شد کلید

بہر کوی و بازار از کشتہ ہا
دران معرکہ جمع شد کشتہ ہا

زنانی کہ بودند پردہ نشین
بیک گوشۂ خانہ گوشہ گزین

بکشتند خود را ز شرم و حیا
ندیدند دیدار بیگانہ را

روان جوی خون شد ز هر یک مکان به بند بلا مبتلا شد جهان
در آنوقت دیوان دیوان چند ز غارتگری فوج را کرد بند
نیاورد حکمش مگر کس بگوش که از فتح بد جمله لشکر بجوش
چو لشکر بتاراج خو گیر بود همیشه درین فکر و تدبیر بود
بفرمان دیوان نشد کار بند که میداشت این کار از دل پسند
چو ملتان ز تاراج ویرانه شد بهر خانه اش بوم همخانه شد
در آمد شهزادهٔ نامدار دران قلعه دیوان والا تبار
ز سیم و زر و مال و سامان جنگ که میداشت نواب با نام و ننگ
ازان قلعه بگرفت و انبار کرد بزودی روان سوی سرکار کرد
ز ملتان یکی فتح نامه نوشت بنام شهنشاه نیکو سرشت
بفرحت چو قاصد رساند این خبر به نزد جهاندار اهل ظفر
ز خدمات دیوان چنان بر شگفت که صد آفرین شاه صد بار گفت
بفرمود تا جمله خورد و کلان رعیت زن و بچه پیر و جوان
پئے عیش سامان مهیا کنند بدروازه ها شادیانه زنند
شود خلق زین مژده روشن دماغ کند خانه روشن بروشن چراغ
چو زین حکم در شهر آوازه شد بهر خانه عیش و طرب تازه شد
شد از خلق بهر شه ارجمند صدائی مبارک سلامت بلند

مهاراجه هم از سر انبساط | بگسترد از عیش و عشرت بساط
بیاراست مجلس بر امشگران | بدستور شاهان دین پروران
زمی چهره افروخت چون آفتاب | ازو شد دل دشمنانش کباب
دران جشن دارا و نوروز جم | بعیش و طرب شاه والا همم
طلب کرد یاران دلخواه را | کشاد از محبت بدل راه را
بیاران صافی مے ناب خورد | غبار کدورت بدان آب برد
درین جشن بد شاه فیروزمند | که آمد بدرگاه دیوان چند
ززر پیشکش کرد خروارها | زلعل و گهر داد انبارها
زهر گونه اشیا دگر تحفه‌ها | که هر یک ازان بود بس بے بها
زابریشمی جامه‌های عجیب | زپشمینه دوشاله‌های غریب
زهر نوع تحفه زهر گونه مال | کزو آدمی را فزاید جمال
چو شه دید آن جمله گنج و گهر | چو خورشید شد چهره اش جلوه گر
چنان مهربان شد شه ارجمند | بخدمات دیوان دیوان چند
که دادش یکی خلعت بے بها | باعزاز و اکرام و جود و عطا
بیفزود قدرش باهل جهان | عیان کرد نامش بنام آوران
نشاندش بمسند گه افتخار | بملک غودش کرد جاگیر دار
بشهزاده هم لطف و احسان نمود | باهل جهان آبرویش فزود

سرافراز خان چون بصدق و نیاز / ز احضار دربار شد سرفراز

بحالش مهاراجه شد مهربان / بسندگه خویش دادش مکان

بتعظیم او مثل سرو ایستاد / چو یاران یکدل نمود اتحاد

غبار کدورت ز آئینه شست / ز دل رنج و از خاطرش کینه شست

دلش را بجود و عطا شاد کرد / ز بند غم و رنج آزاد کرد

بجاگیر وی قصبه شرقپور / عطا کرد و دادش مکان در حضور

بدلجوئیش کرد تدبیرها / بنرمی به بخشید تقصیرها

چو نواب والا سرافراز خان / به پیش مهاراجه راجگان

ز تاراج ملتان شکایت نمود / ز حال رعیت حکایت نمود

ز ویرانی شهرها قصبه خواند / سخن با وی از رنج و افسوس راند

شهنشاه زین حالت دلشکن / برنجید و پیچید بر خویشتن

بپرسید این حالت پر ملال / در آندم ز دیوان فرخنده فال

جوابش چنین داد آن نامور / که در وقت فتح و حصول ظفر

همه فوج در اختیارم نبود / بفرماندهی هیچ کارم نبود

که از لشکر شاه هر یک سوار / همی دید بر خویش چون شهریار

دران معرکه جمله سکهان فوج / همه پهلوانان و مردان فوج

دماغ سری بر فلک داشتند / بدل تخم کبر و منی کاشتند

همه فوج بی حکم من آنزمان چو بربست بر قتل و غارت میان
گرفت از رعیت همه مال و زر بجور و ستم لشکر خیره سر
ز قهر شهنشه نترسید کس که خود بود شه اندران وقت و بس
ز دیوان چو بشنید شه این کلام بفرمود تا لشکر او تمام
همه مال غارت دهد باز پس ندارد طمع اندران هیچکس
همه دولت و زیور و مال و سیم که آورده اند از غریب و یتیم
بزودی کنند حاضر اندر حضور که باشند از محنت و رنج دور
وگرنه همه فوج خورد و کبیر شود در غم و رنج و محنت اسیر
بتعمیل حکم شه نامدار سوار و پیاده صغار و کبار
ز ملتان متاعی که آورده بود بدرگاه شه زود حاضر نمود
چو شد جمع آن جمله گنج عظیم سراپا زر و زیور و نقد و سیم
مهاراجه اندر خزانه نهاد بمسکین و محتاج زان حصه داد
الهی توئی عالم علم غیب توئی واقف عیب هر اهل عیب
برین پر خطا هندوی عیبناک کرم کن که گردد ز هر عیب پاک

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بسمت پشاور و کشمیر و بدست آوردن آن هر دو خطه

چه ذات است ذات کمال الصفات که دارد صفاتش تعلق بذات

بری ذاتش از طاعت بندگان | غنی حکمش از ملک هر دو جهان

خدائیکه از آب و گل ظاهر است | خدائیکه در جان و دل حاضر است

ظهورش ظهور زمین و مکان | وجودش وجود زمین و زمان

درین دهر هستی جن و البشر | دهد از وجود وجودش خبر

ازین نقش نقاش پیدا شود | رخ خور ز نورش هویدا شود

چو روشن شود دیده بیننده را | ز خط میشناسد نویسنده را

نماید ز شمس و قمر تاب او | نظر آید از گوهرش آب او

وجودش شود آشکارا ز وجود | شهودش نظر آید اندر شهود

بهر روی گل جلوه اش روشن است | ز بویش لطافت بهر گلشن است

ز هر شکل شکلش شود آشکار | ز هر چهره چهره نماید نگار

سرائینده خوش نوائی سخن | چنین زد نوا در نوائی سخن

که چون نور اجلال رنجیت سنگه | مه بخت و اقبال رنجیت سنگه

باوج نکو اختری جلوه یافت | چو خورشید در برج دولت بتافت

دوتا گردن خلق دور زمان | بفرمان او پشت گردن کشان

بهر کار شد یار بخت بلند | مددگار شد طالع ارجمند

رخ آورد دولت بدرگاه او | شد اقبال یار نکو خواه او

در آندم ز کابل رسید این خبر | بدرگاه شاهنشه نامور

که مختار کابل فتح خان وزیر / بزندان رنج وبلا شد اسیر

چو او ظلم بر شه زمان کرده بود / ذلیلش بملک جهان کرده بود

کنون شد بپاداش کردار خویش / بدوران دل آزرده و سینه ریش

چو ظلم است پاداش اهل ستم / ستمگر درآید بزندان غم

چو او بود مختار با اختیار / بحکم محمد شه نامدار

نگه بود شهزاده کامران / خلافش دران کار چون دشمنان

قضا کار شد کامران چیره دست / بحال فتح خان در آمد شکست

چو شد غلبه شهزاده را بر وزیر / نمودش بزندان محنت اسیر

ز چشمش بمیل ستم برد نور / جهان بین از دیده اش کرد دور

به بی چشمیش جور دیگر فزود / که جان از تنش هم بخواری ربود

چو شد خاندان فتح خان تمام / ازین حرکت کامران تلخ کام

همه بهر پیکار برخاستند / بجنگ آوری لشکر آراستند

چو هستند افغان دران سرزمین / بقهر و غضب جا بجا گرم کین

همه تیغ بر یکدگر میزنند / ز بنیاد دیوار خود میکنند

ندارند از کار بیگانه کار / که هستند خود در غم و اضطرار

چو بدخواه در خانه پابند شد / بزندان رنج وبلا بند شد

کنون گر شود شاه عالی وقار / بتسخیر شهر پشاور سوار

ف یعنی شاه زمان بادشاه کابل کو نابینا کر دیا

ف یعنی محمد شاه بادشاه کابل ۱۲

ف بادشاه کابل کے شہزادہ کامران نامی ... شکست ... فتح خان ...

بگیرد همه ملک بی دست رنج / کند حاصل از زر مقصود گنج

دگر سوی کشمیر آرد شتاب / شود زود بر کام دل کامیاب

کز اینوقت ناظم محمد عظیم / ز کم طالعی نیست آنجا مقیم

بکابل رسیده است با فوج خویش / ز قتل فتح خان جگر کرده ریش

فقط نایبش هست جبار خان / به کشمیر با فوج کشمیریان

مهاراجه چون گوش کرد این سخن / ز فرحت ببالید بر خویشتن

بکشورکشائی کمر بست چست / بجنگ عدو کرد نیت درست

چو بود آنزمان ابتدای خزان / نشد سوی کشمیر شاه جهان

همی گشت عزمش برین استوار / به تجویز و تدبیر مردان کار

که گیرد پشاور بدست قوی / ببازوی اقبال کیخسروی

بفرمود تا فوج دشمن شکن / بهمراهی بادشاه زمین

شود مستعد بهر قتل عدو / بمیدان هیجا شود سرخرو

دلیران قدم در رکاب آورند / به پیکار دشمن شتاب آورند

سواران بر اسپان بندند زین / بگیرند در دست شمشیر کین

جوانان لشکر جوائی کنند / بخدمات شه جانفشانی کنند

هژبران شه همچو پیلان مست / بجنگ آزمائی گشایند دست

بحکم شهنشاه والامکان / چو بحر روان گشت لشکر روان

زلاهور عزم سفر کرد شاه ⁂ ز دریای راوی گذر کرد شاه
به تندی ز چیناب و جهلم گذشت ⁂ چو آب روان کرد طی راه دشت
چو بر آب سند آمد آن نامور ⁂ ز دریا گذر مشکل آمد نظر
که بد آب دریا در آن دم بجوش ⁂ همی کرد چون ابر جوشان خروش
در آن دم چنان آب در اوج بود ⁂ که هر قطره زو بحر پر موج بود
ز هر موج کامد ز دریا برون ⁂ دل ماهیان شد در آن آب خون
ز گرداب او آب جسم حباب ⁂ ز طوفان او نوح در اضطراب
سفینه نه بر سطح آبش روان ⁂ نه از اهل کشتی بساحل نشان
نه غیر از خدا ناخدائی بر او ⁂ نه بهر گذر مانده جائے بر او
در آنجا ز کشتی نشانے نبود ⁂ نه راهی براه گذر مینمود
شهنشاه دریا دل و هوشمند ⁂ بران ساحل آب شد پای بند
بسے چاره ها کرد بهر عبور ⁂ بتدبیر مردان اهل شعور
خرد سوی راهی نشد رهنمون ⁂ که چون کشتی از آب آرد برون
به آخر مدد خواست از خضر بخت ⁂ کمر بست در فکر این کار سخت
طلب کرد ز اقبال خود یاوری ⁂ که در آب دریا کند رهبری
بدرگاه حق کرد این التجا ⁂ که گردد در آنوقت مشکلکشا
ز گرداب آبش رهائی دهد ⁂ ز دریا بساحل رسائی دهد

بحق کرده آخر توکل شتاب — درافگند شه بادپا را در آب
باقبال آن شاه والا همم — دران بحر مواج شد آب کم
نه زان آب شد سینهٔ اسپ تر — نه طوفان دریا گذشت از کمر
مهاراجه زان آب پایاب شد — برون همچو گوهر ازان آب شد
ازان آب جوشان بفضل خدا — سلامت برون برد شه بادپا
جهان ماند حیران ز اقبال شاه — که آبش بدریا چسان داد راه
خدایش سلامت ازان آب برد — ز دریای جوشنده پایاب برد
غرض آن مهاراجهٔ جنگجو — شد از آب بیرون به بخت نکو
رخ خود براه پشاور نهاد — گذر کرد زان خطه مانند باد
بره دید قایم ز افغان سپاه — بمضبوطی و محکمی سد راه
دگر پهلوانان اهل هنر — بران گمرهان توپ کردند سر
شتر پران ازان گولهٔ پر شرار — پریدند از راه مثل غبار
بسے مفسدان زان همه مفسدان — بمردند در راه و دادند جان
حصارے که باخیر آباد بود — ز دشمن مهاراجه بگرفت زود
حصار جهانگیره هم فتح کرد — بیک حملهٔ فوج اهل نبرد
همه قوم خٹک اطاعت نمود — سر عجز بر خاک تسلیم سود
سپهدار آن قوم فیروز خان — که بد صاحب شوکت و عز و شان

لا فتح قلعه خیرآباد

در آنجا شد از بندگی بهره ور — دو تا کرده پشت و نگون کرده سر

شهنشه بر او لطف و احسان نمود — ز دلها غبار کدورت زدود

چو گردید آن فرقهٔ مفسدان — بفرمان شه حاضر از مال و جان

به نزد پشاور از آن جایگاه — بمردان لشکر مکان کرد شاه

نامه حاکم پشاور

چو یار محمد شنید این خبر — که آمد بشهرش شهٔ نامور

به بر داشت از دولت و مال دست — سوی کوه یوسف زئی رخت بست

چنان گشت زان حال برگشته حال — که ماند از حکومت نه ور دل خیال

چو دشمن برون رفت آمد بشهر — مهاراجه رنجیت والی دهر

در آن جایگه ماند سه روز شاه — برافراخت بر اوج گردون کلاه

بفرماندهی حکم بر خلق راند — زمانه بهر خانه حکمش نشاند

جهاندار خان را در آن سرزمین — بلطف و کرم کرد کرسی نشین

چو شد انتظام همه کاروبار — به افواج خود گشت زانجا سوار

چو در اٹک شد بادشه را مقام — ز یار محمد رسید این پیام

که ای والی دولت و تاج و تخت — توئی در جهان شاه فیروز بخت

باقبال تو بسته بال هما — ز نور تو روشن جمال هما

بفرمان تو رام هر خاص و عام — بحکم تو شاهان عالم غلام

نهادی قدم چون تو از سند پیش — بسوی پشاور باقبال خویش

بحکم تو آمد همه سرزمین   رعیت شد از خرمنت خوشه‌چین
گرفتی همه دولت و مال من   همه منصب و جاه و اجلال من
کنون گر بحالم شوی مهربان   کنی لطف ای بادشاه زمان
بپا در بدستم دوباره دهی   برین ناتوان بار احسان نهی
بملکم دهی اختیارم تمام   کنی صاحب حکم در خاص و عام
بگیری ز من مبلغ صد هزار   بنذرانهٔ خویش ای شهریار
دهم هر آینده هم این قدر   بهر سال پیش تو اے نامور
نه پیچم ز حکمت سر انکسار   بخدمت شوم بندهٔ حق‌گزار
در آندم چو از قاصد تیزهوش   مهاراجه این التجا کرد گوش
چنین داد بعد از تامل جواب   جواب مناسب سراپا صواب
که آینده گر ناظم آن دیار   بود بر طریق وفا استوار
نه پیچد سر از خط پرکار ما   نگون سر بود پیش سرکار ما
برو دی دهد مال و نذرانه هم   نبرداز و از راه طاعت قدم
بعدل و بانصاف وارد سرشت   کند ملک را رشک باغ بهشت
کند خوش بخلق و ادب خلق را   نه رنجه کند بے سبب خلق را
دوباره بدو میدهم تاج زر   کنم در همه سروران نامور
چو فرمان چنین یافت مرد سفیر   بفرمان شه گشت فرمان پذیر

درینکاره بُد شاه والا گهر | که ناگه رسید از پشاور خبر
که یار محمد بداد دوست | که یک مغز هستند اندر دو پوست
بشهر پشاور عنان تافته است | بدین کار مردانه بشتافته است
جهاندار خان ناظم بادشاه | که میکرد کار اندران کارگاه
چو خود را بناورد مغلوب یافت | بنامردی از دشمنان رو بتافت
پشاور که بگرفت شاه جهان | ببازوی پرزور از دشمنان
بیار محمد دوباره سپرد | نه جنباند دست اندرین دستبرد
باظهار این حالت پرملال | غضبناک شد شاه اهل جلال
وکیلان که بودند در بارگاه | به تندی بدیشان چنین گفت شاه
که با راستان کج ادائی چراست | بصافی دلان بیوفائی چراست
بعالم چرا مردم این دیار | ندارند بر عهد و پیمان قرار
چرا ظاهر از صلح دم میزنند | براه محبت قدم میزنند
بباطن چرا دشمن جانی اند | چو ابلیس بدخواه پنهانی اند
بیاران خصومت نباشد روا | نزیبد کدورت باهل صفا
چنین حرکت بد چرا یار کرد | چرا فتنهٔ خفته بیدار کرد
چو من آرزویش پذیرفته ام | بسلک اجابت گهر سفته ام
چرا کرد جرات چنین آن شریر | به پیکار شاهنشه شیرگیر

سوای امیر دوست محمد خان
سوای یار محمد خان

کنون آنچنان گوشمالش دهم — که گردد گرفتار قید الم
همیشه بود مبتلای بلا — سزا یابد از کرده آن ناسزا
چنین گفت و از قهر فرمان نمود — که گردد روان فوج سوی حدود
ز افواج جنگی و مردان کار — سواران شمشیر زن ده هزار
چو ابر سیه بر پشاور روند — دران شهر چون برق آتش زنند
بنار غضب خرمن دشمنان — بسوزند مردان شیر افگنان
ندارند امید یاری ز یار — نه از الفت دوست دارند کار
بیک حمله آن هر دو بدخواه را — نمایند محبوس دام بلا
چو شد فوج سوی پشاور روان — بحکم شهنشاه ملک جهان
شد از حکم شه افسر نامدار — دران فوج شهزادهٔ کامگار
چو یار محمد شنید این خبر — که آمد برا و فوج اهل ظفر
ز رعب شهنشاه دور زمن — ز دل تمش رفتا و جان از بدن
بترسید از خوف آن تند شیر — هراسید از رعب شاه دلیر
پشیمان شد از کردن کار خویش — دلش گشت از داغ اندیشه ریش
فرستاد مالی که پذرفته بود — وفا کرد عهدی که خود گفته بود
سند داد بهر ادائی خراج — رقم کرد پیمان بتسلیم باج
بخوبی چو اینکار انجام یافت — شهنشه بنام آوران نام یافت

به لاهور آمد شه بحر و بر
بمال و بدولت به فتح و ظفر

به شکل زمین معدن زر بشت
چو گردون بشکرانه خم کرده پشت

گهر کرده در قبضه مثل صدف
چو بحر روان مخزن زر گیفت

دو دسته گهر باره مثل سحاب
زر افشان ز گنجینه چون آفتاب

بود در خاطرش فکر کشمیر بود
همیشه درین عزم و تدبیر بود

ز حق داشت این التجا صبح و شام
که گردد بمقصود دل شادکام

دعالیش خدا کرد آخر قبول
نمود از فلک رحمت حق نزول

شد این موقع نیک بر روئی کار
بهفتاد و شش هشتصد یکهزار

که جبار خان ناظم اهل زور
که میداشت در ملک کشمیر شور

بر آشفت با پنڈت بیر بر
که دیوان او بود بس نامور

بخواری اسیرش بزندان نمود
بجان و دلش رنج و محنت فزود

بتاراج بردش همه مال و زر
نشاندش بزندان رنج و ضرر

چو او بود دیوان آن دیوان او
یکی مرد نیک از امیران او

امیران دولت صغیر و کبیر
همه اهلکاران برنا و پیر

نظام محبت بر و داشتند
امید مروت ازو داشتند

ز مغز ولیش جمله محزون شدند
دران غصه سر تا بپا خون شدند

مگر بود چون فوج جبار خان
سراپا بفرمان او جانفشان

ز شمشیر اعدا سلامت بماند ‌ ‌ ‌ عدو بر سرش خنجر خود نراند
چو دیوان شد از زندگی نا امید ‌ ‌ ‌ گسست از امیران سراپا امید
ز یاران نماندش امید بهی ‌ ‌ ‌ بدید از بهی دوستان را تهی
بناچار آن مرد عالی وقار ‌ ‌ ‌ ازان بند بگرفت راه فرار
ازان رنج و آفت بدر برد جان ‌ ‌ ‌ ز زندان برآمد چو تیر از کمان
مگر داشت در خاطر این مدعا ‌ ‌ ‌ که گردد بناظم نبرد آزما
ز دشمن کشد انتقام ستم ‌ ‌ ‌ درآرد عدو را بدام ستم
کند جمع لشکر به پیکار او ‌ ‌ ‌ جهان را سبک سازد از بار او
بدان عزم دیوان والا مکان ‌ ‌ ‌ درآمد بدرگاه شاه جهان
بخاک ادب سود اول جبین ‌ ‌ ‌ بطاعت نگون کرد سر بر زمین
بصدق و صفا بر زمین بوسه داد ‌ ‌ ‌ بتعظیم بر آستان سر نهاد
وزان بعد گفتش که ای نامور ‌ ‌ ‌ بفرمان تو باد دور قمر
بحکمت همه حاکمان جهان ‌ ‌ ‌ مطیع تو شاهنشهان زمان
من آن بنده ام بندهٔ خاکسار ‌ ‌ ‌ که بودم بکشمیر اهل وقار
ز خیل امیران یل نیک نام ‌ ‌ ‌ بملک و حکومت مدار المهام
به گنجینه‌ها صاحب اعتبار ‌ ‌ ‌ بهر کار سرکار مختار کار
بدستم همه رشتهٔ کار بود ‌ ‌ ‌ بحکمم همه یار و اغیار بود

رخ خود بسوئی بهی داشتم — تبارک کلاه مهی داشتم

نگه کرد ناظم مرا بی خطا — اسیر غم و رنج و درد و بلا

به گفتار مردان اهل عناد — بپیچید سر از ره عدل و داد

حق خدمت من فراموش کرد — ز تقریر حق پنبه در گوش کرد

زکاشانه ام مال و زر برده است — ز گنجینه گنج گهر برده است

مرا کرد پابند افلاس و درد — بیک لقمهٔ نان محتاج کرد

عزیزان و هم مردمان عیال — که دارند با من سر اتصال

بکشمیر هستند پابند غم — گرفتار زندان رنج و الم

کنون ای شهنشاه گیتی پناه — بدرگاه تو آمدم دادخواه

بده داد فریاد ای مهربان — که هستی کس بیکسان جهان

چو حق مر ترا دادگر کرده است — شهنشاه اهل ظفر کرده است

بکن عدل و انصاف ای نیکنام — بگیر از همه ظالمان انتقام

بزودی قدم رنجه کن همرهم — بخیل و بلشکر بجاه و حشم

که در ملک کشمیر شاهی کنی — حکومت ز مه تا بماهی کنی

امیران آنجا بمن دوست اند — باخلاص یک مغز دو پوستند

بناظم ندارند شان اتحاد — دل جمله مردان بمن هست شاد

رئیسان کشمیر هر چار سو — که هستند در هر دره جنگجو

بدرگاه حق میکنند التجا | که با تیغ کشمیر فرمان روا
ز بیرحمی و جور جبار خان | زحق جمله مخلوق خواهد امان
روان شو بنزد وی ان سرزمین | که بخشد ترا فتح چرخ برین
مهاراجه چون این سخن گوش کرد | بسی مهربان شد بران نیک مرد
بلطف نمود و نوازش نمود | میان سران پایگاهش فزود
نشاندش بالفت به پهلوی خویش | کشیدش بلطف و کرم سوی خویش
بگفتش که ای نیک مرد عزیز | سراپا مجسم ز عقل و تمیز
مرا اگرچه هم در دل است آرزو | که آرم سوی ملک کشمیر رو
چو دریا بران کوه سیل افگنم | چو شیران بران صید پنجه زنم
بسختی زناظم کشم انتقام | برآرم بشیران ناورد نام
ولیکن ببین تا نباشند یار | رئیسان آن خطه خورد و کبار
دلیری درین کار نادانی است | که انجامش آخر پشیمانی است
مبادا که چون سابق ای نامدار | بدهر از دلیری شوم شرمسار
به پیش دلیران ندامت کشم | خجالت ازان تا قیامت کشم
تامل درین کار اولیتر است | که انجام آن خوشتر و بهتر است
زتعجیل ابتر شود کار خلق | شود سرد زان گرم بازار خلق
مناسب که اول بهوش و خرد | کنی غور در کار هر نیک و بد

بنام همه دوستداران خویش — بسوی همه جان نثاران خویش
فرستی ز سرکار نامها — بمضمون اخلاص و صدق و صفا
ز هر یک ستانی خط اتحاد — باظهار اخلاص و صدق و وداد
بقول و قسم اُستواری کنی — براه صفا پایداری کنی
در آندم که گردد چنین انتظام — بتدبیر و رائی توای نیک نام
دران حال از بس مناسب بود — که بر ملک کشمیر لشکر رود
ز دشمن بگیریم ملک و دیار — بدان حیله آسان برآریم کار
عدو را ز هر سو بگیریم تنگ — که ماند بدستش نه یارائی جنگ
چو در حلقه آید ز هر چار سو — بخواری شود کُشته آن جنگجو
چو تقریر شه بیر بر کرد گوش — پسندید رائی شه تیز هوش
بخندید چون گل ز تقریر شاه — پسند آمدش حسن تدبیر شاه
فرستاد بر نام هر یک امیر — ز دربار شه نامهٔ دلپذیر
رئیسان اقلیم کشمیر را — همه مردم اهل توقیر را
بسرکار لاهور شد رهنما — به نرمی و سختی و خوف و رجا
بلطف و کرم کرد امیدوار — بجود و عطا داد عهد استوار
براه صفا کرد شان رهبری — بالطاف و اخلاق و جان پروری
چو فایز شد آن نامهٔ دلپذیر — بحکام کشمیر جنت نظیر

گسستند از ناظم آن مقام — بانکار سررشتهٔ انتظام

بکار لاهور بستند دل — ز پیوند ناظم شکستند دل

چو یاران باخلاص آمد پیام — ز هر جا و هر خطّه و هر مقام

اغرخان بهمبر که برگشته بود — باقبال شاهی اطاعت نمود

رئیس رجوڑی هم از اعتقاد — بخدمت جبین ارادت نهاد

سپهدار پونچه از سر عقل و هوش — بفرمان شه گشت حلقه بگوش

بشه هر یکی کرد نامه رقم — بعهد و باقرار و قول و قسم

چو شد منسلک سلک این انتظام — باقبال رنجیت والا مقام

بسامان هر کار تدبیر کرد — رخ خود سوی ملک کشمیر کرد

بفرمود تا نامداران فوج — همه بندگان جان نثاران فوج

شتابان به کشمیر آرند رو — عدو را به بندند از چار سو

بکشمیریان تیغ رانی کنند — دران ملک آتش فشانی کنند

برانند شمشیر بر هر شریر — بدوزند سرهای هر یک به تیر

بعالم که هست آن مکان جای برف — فشانند آتش بران جای برف

بسردی کشمیر گرمی دهند — بسختی آن کوه نرمی دهند

بشارت چنین شد بدیوان چند — ز درگاه شاهنشه ارجمند

که چون چرخ در حرکت آید شتاب — دهد در سفر جلوه چون آفتاب

براه سفر دادمردی دهد
دو اسپه بشهر رجوڑی رسد

رسد چون در آنجا پذیرد قرار
کند شاه را هر زمان انتظار

بشهزادهٔ کهڑک سنگه همچنان
رقم گشت فرمان شاه جهان

که با جمله افواج ماتحت خویش
نهد پای در راه کشمیر پیش

زلاهور بر کوه جمون رود
وزانجا بکشمیر داخل شود

بدامان آن کوه گیرد قیام
که آنجا رسد شاه والامقام

بهر افسر فوج جنگ آوران
چنین کرد فرمان خدیو زمان

که با جمله اسباب و سامان جنگ
به بندد کمر اندرین کار تنگ

ندارد توقف بفرمان روا
بجان و بدل حکم آرد بجا

بنام رئیسان کوه بلند
چنین داد فرمان شه ارجمند

که از مسکن خود بجنبند شان
شوند انیطرف مثل دریا روان

کنند از رضامندئ شهریار
براه محبت قدم استوار

بیایند با صدق و اخلاص پیش
بپابوسی شاه فرخنده کیش

بیارند همراه خود فوج خویش
کنند همچو دریا عیان موج خویش

چو شد جمله تعمیل فرمان شاه
وزان پس شهنشاه گیتی پناه

شد از خانهٔ دولت خود روان
بامرتسر آمد باعزاز و شان

بدربار خلوت گه رام داس
جبین سود شاهنشه حق شناس

دران جایگه خواست فتح از خدا
بعجز و نیاز و دعا و ندا

زسیم و زر و مال بسیار گنج
بخلق خدا داد بیدست رنج

وزان پس بمردان نام آوران
روان شد بکشمیر با عز و شان

بچالاکی و چستی اندر سفر
زمین کرد طی چون نسیم سحر

چو دیوان کشمیر همراه داشت
نه اندیشه هیچ دران راه داشت

باخر چو در شهر بهمبر رسید
قدم پیش بُردن مناسب ندید

نمود از تکاپو در آنجا قیام
که فرخ مکان بود و نیکو مقام

چو شد جمع لشکر دران جایگاه
روان شد سوی کوه جمله سپاه

شد ایما بشهزادهٔ کهڑک سنگه
که راند بمیدان ناورد خنگ

شود گرم رو در طریق نبرد
نگردد ز سردی کشمیر سرد

دران جنگ باشد سپهدار فوج
به بیند دران معرکه کار فوج

وزان پس بدیوان دیوان چند
چنین کرد فرمان شه ارجمند

که نائب بود اندرین کارزار
به پیش ملک زادهٔ نامدار

روان کرد لشکر بدین انتظام
ز بهمبر شهنشاه والا مقام

پی رهنمائی بکوه بلند
رئیسان آن خطهٔ ارجمند

دران راه بودند اندر رکاب
بامداد شاهنشه کامیاب

رئیسان آن خطه با عز و شان
پس و پیش در موکب شه روان

چو آخر بپنجال شد خیمه زن ‌‌ ‌‌ ‌‌ دلیرانه دیوان لشکر شکن

عدو شد مقابل ببازوی زور ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو شیران بمیدان درافگند شور

بزور آوری کار شیرانه کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بسر پنجه جنگ دلیرانه کرد

ز مردی بمردان درآویخت سخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ قیامت به یکباره انگیخت سخت

عدو را چو شهزاده چالاک دید ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجنگ آوری سخت بی باک دید

بمردان لشکر چنین حکم کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بر وقت گرمی نباشند سرد

فشانند آتش بسوئے عدو ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز باروت سوزند روئے عدو

به بدخواه شه گوله باری کنند ‌‌ ‌‌ ‌‌ ادا خدمت جان نثاری کنند

بحکم سپهدار فوج گران ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنفیتاد چون کوه بر دشمنان

زبانه چنان باب فتنه کشود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که یک گوله صد کس ز دشمن ربود

بمیدان نه کردند مردان جنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجان دادن و هم گرفتن درنگ

درآنجا غرض جنگ شد چار پاس ‌‌ ‌‌ ‌‌ بسر گرمی لشکر بے قیاس

دو طرفه دلیران بکار آمدند ‌‌ ‌‌ ‌‌ دران معرکه جان نثار آمدند

نهان شد چو خورشید از بام کوه ‌‌ ‌‌ ‌‌ عدو آمد از جنگ مردان ستوه

همه فوج افغان و کشمیریان ‌‌ ‌‌ ‌‌ شد از حملهٔ فوج شه نیم جان

قدم در مقام هزیمت نهاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بروی دلیران شه پشت داد

چو بگرفت بدخواه راه فرار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشد بیشتر لشکر شهریار

وزانجا مهاراجه نامور | بشد داخل فوج با کر و فر
بمیدان کشمیر مانند کوه | بیفشرد پا شاه گردون شکوه
با انبوه افواج شیران خویش | بمردان خویش و دلیران خویش
رخ عزم سوی سری نگر کرد | زمیدان سوی شهر شد ره نورد
چو بدخواه شه دیدکان پیلتن | عنان برنمی تابد از اهرمن
دوباره یکی اجتماعی نمود | به پیکار شه حوصله بر فزود
محمد خان دران فوج سردار بود | دوم مهردل خان جرار بود
دو مردان پیکار جنگ آزما | بمیدان هیجا گرفتند جا
دران معرکه هر دو پیلان مست | ببازوی قوت کشادند دست
دران جنگ مانند شیر آمدند | بزور آزمائی دلیر آمدند
با انبوه مردان شیر افگنان | بمیدان رسیدند نعره زنان
کشادند دست شجاعت به تیغ | فشاندند خون همچو باران زمیغ
ربودند سرهای گردن کشان | بشمشیر خونخوار و نوک سنان
وزینسو مهاراجه شیرگیر | به تنبیه و تادیب قوم شریر
کمربست و بکشاد بازوی زور | چو شیران بمیدان درافگند شور
بمیدان جنگ آوران جنگ کرد | ره عافیت بر عدو تنگ کرد
ز دودی که از توپ آمد برون | نهان شد در و گنبد نیلگون

محمد خان و مهردل خان از افغانان افسران فوج با حاکم کشمیر بودند

ز هر تیر کامد برون از کمان — بلرزید جسم همه دشمنان

ز هر شعله کز بطن بندوق تافت — چو آتش بجز وار دشمن شتافت

دو لشکر دو دریای جوشان بجوش — دو ابر سیه دمبدم در خروش

دو پیلان جنگی دو شیران مست — یلان بهادر دلیران مست

بمیدان بیکدیگر آویختند — ز هر جسم دریای خون ریختند

ز هر سینه جوش غضب جوش کرد — برون از سر سروران هوش کرد

بآخر شهنشاه اہل نبرد — باعدای دولت چنان حمله کرد

که دشمن ز پیکار شاهنشهی — نمود از غم و غصه قالب تهی

همه فوج افغان و کشمیریان — فگندند از دست تیر و سنان

بجسم کسے تاب و قوت نماند — ز بیطاقتی هیچ طاقت نماند

سوی دشت مثل دمان تاختند — بهر غار جای امان ساختند

کس از قوم افغان بمیدان نماند — تو گوئی که در جسم شان جان نماند

همو میکه بُد اندران جایگاه — براه هزیمت گرفتند راه

صمد خان سپهدار عالی وقار — بمیدان پیکار آمد بکار

دوم مهر دل خان والا مکان — چو مردان دران معرکه داد جان

چو ناظم ز میدان بمردان چند — بدر رفت در شیرگڈه گشت بند

بگوشه نشست و در قلعه بست — ز پیکار شه حوصله کرد پست

چو از دشمنان کس بمیدان نماند — مهاراجه لشکر سوی شهر راند
همه شهر از مقدم شهریار — بخندید و بشگفت چون لاله زار
امیران ملک و رئیسان تمام — همه نامداران عالی مقام
دویدند پیش شهنشاه دهر — ببردندش از راه الفت بشهر
نهادند سر بر زمین نیاز — بسودند بر در جبین نیاز
ز قهر و سیاست امان خواستند — بصدق و صفا مجلس آراستند
بنذرانه دادند مال کثیر — بدرگاه شاهنشهٔ شیرگیر
چو در شهر داخل شهنشاه شد — باوج فلک جلوه گر ماه شد
سعادت بدان سرزمین رو نهاد — شده گرم بازار انصاف و داد
خدا شد بران مملکت مهربان — زمانه بشکرانه شد تر زبان
چو اندر سری نگر گرد انتظام — مهاراجهٔ نیکخو نیک نام
روان شد پی قبض و دخل حصار — که بُد اندران دشمنش استوار
نگر داد قاصد ازانجا خبر — که زان قلعه هم رفت دشمن بدر
چو در جنگ پای ثباتش نبود — بدنیا امید حیاتش نبود
ز دستت سلامت بدر برد جان — ز مردان ابهوشیه رد چون زنان
همه مال و گوهر در آنجا گذشت — سپاه ظفر هیبت علم برفراشت
ازین مژده خورسند شد شهریار — بخندید چون گل بوقت بهار

ازان قلعه برداشت انبار زر ❊ چه انبار زر بلکه خروار زر
همه ساز و سامان پیکار نیز ❊ ز هر جنس جنس و ز هر چیز چیز
ازانجا بدست خود آورد شاه ❊ بسر بر نهاد از شجاعت کلاه
چو شد دولت و نصرتش همعنان ❊ برآمد ازان کوه با عز و شان
همه ملک کشمیر و شهر و دیار ❊ درآورد در دست خود شهریار
عطا کرد شاهنشهٔ ارجمند ❊ نظامت بدیوان دیوان چند
حکومت بدو داد و عزت نمود ❊ بنام آوران پایگاهش فزود
بدو داد تیغ و کُلاه و نگین ❊ دران سرزمین کرد کرسی نشین
بدان پهلوان بندهٔ جان فشان ❊ بدان مرد اهل خرد کاروان
شهنشه بسی مهربانی نمود ❊ کُلاهش بخورشید رخشنده سود
سراپاریسیان آن خطه را ❊ که بودند قایم بصدق و صفا
بدولت شهنشاه عالم نواخت ❊ باوج نکو طالعی ماه ساخت
بدیوان کشمیر کادشاه را ❊ سوی ملک کشمیر شد رهنما
چنان مهربان شد شه دادگر ❊ که بخشید گنجینهٔ سیم و زر
بجاگیر آن مرد والا نژاد ❊ یکی ملک را املاک کشمیر داد
دو سه هفته با عزت و احترام ❊ بفرمود اندر رجوڑی قیام
دران جایگه در حصار عظیم[1] ❊ ز کشمیریان بود لشکر مقیم

[1] یعنی قلعه عظیم گڑھ ۱۲

ز دست عدو شاه کشورکشا — بیک حمله بگرفت آن قلعه را

ازانجا چو آورد پا در رکاب — بامرت سر آمد شه کامیاب

بدربار سرهند گه را اداس — به بخشید گنجینهٔ بی قیاس

درآنجا خدا را بسی یاد کرد — بشکرانه ملک دل آباد کرد

بخلق خدا داد گنج گران — در فیض بکشاد بر سائلان

بهر شخص نادار و مرد فقیر — عطا کرد شه گنج و مال کثیر

بهر بیکس و بینوا داد زر — بهر قطره بخشید کان گهر

دران شهر داد سخاوت بداد — بدوش جهان بار احسان نهاد

بجود و کرم خلق را شاد کرد — دل از بند اندیشه آزاد کرد

وزان پس به لاهور آورد رو — بهمراهی لشکر جنگجو

چو زان فتح در خورمی بود شاه — همی [illegible]د بر اوج گردون کلاه

ملوکانه جشنی درانجا نمود — می و جام را آبرو بر فزود

ز ساقی طلب کرد جام شراب — ز شیرین لبان خواست کام شراب

همه نامداران کشمیر را — همه مردم اهل توقیر را

که بودند یارش بهنگام کار — مددگار بودند لیل و نهار

شهنشه درین جشن مهمان نمود — بخلق و مروت محبت فزود

بخلعت همه افسران را نواخت — بتاج سری سروران رافوخت

همه خادمان را زر و مال داد	کلاه زر و چتر اقبال داد
دران خوشدلی شاه عالی نسب	بسر برد چندی بعیش و طرب
بخلق خدا داد صبح و مسا	زر و مال و گنجینهٔ بی بها
الٰهی تو ئی شاه ملک کرم	ربائی غم از خاطر اهل غم
کن از لطف خود دور ای کردگار	غم از خاطر هندی خاکسار

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بر منکیره و فتح یافتن و وصول کردن نذرانه از بهاولپور و گشته شدن دیوان رام دیال بهم کوه تربیله و در بند و ضبط شدن ملک رانی سدا کنور وغیره

خداوند مشکلگشائی جهان	بهر کار حاجت روائی جهان
بهر بنده روزی دهد بی طلب	عیان بهر هر کاره ساز و سبب
کسی را دهد دولت جاه و مال	کسی راکند پائی بند ملال
کسی را دهد سیم و زر بی شمار	کسی راکند مفلس و زیر بار
کسی را دهد عشرت جاودان	کسی راکند خوار در فکر نان
کسی راکند گل بصحن چمن	کسی را چو بلبل کند نعره زن
کسی را نشاند بقرب حضور	کسی راکند از ره وصل دور
کسی را دهد فخر علم و هنر	کسی راکند جاهل بی خبر

کسی را به نیکی شود رهنما ‏ ‏ ‏ کسی را کند در بدی مبتلا
کسی را دهد پایهٔ سروری ‏ ‏ ‏ نشاند بمسند گه برتری
کسی را کند خوار و دریوزه گر ‏ ‏ ‏ بدرویشی و مفلسی دربدر
کند هر چه خواهد خدای کریم ‏ ‏ ‏ کسی نیستش در خدائی سهیم
بگلزار این گلشن بی خزان ‏ ‏ ‏ چنین نغمه زد بلبل خوش بیان
که چون یافت آن شاه گیتی پناه ‏ ‏ ‏ فراغت ازان جشن با عز و جاه
فرستاد فرمان بدیوان چند ‏ ‏ ‏ که با جمله مردان فیروزمند
چو شیران بمنگیره رو آورد ‏ ‏ ‏ رخ عزم سوی عدو آورد
چو نواب منگیره دست از خراج ‏ ‏ ‏ کشیدست و کردهست مسدود باج
ستاند ازو باج و نذرانه هم ‏ ‏ ‏ شود اندرین راه ثابت قدم
کند او اگر مال واجب ادا ‏ ‏ ‏ تشدد ندارد بحالش روا
وگرنه بگیرد ازو جای او ‏ ‏ ‏ کند قبضه بر ملک آبای او
بشمشیر گیرد ازو انتقام ‏ ‏ ‏ که گردد بملک جهان تلخ کام
چو قاصد به نزدیک دیوان رسید ‏ ‏ ‏ ز دربار دربار فرمان رسید
برآمد ز کشمیر با عز و جاه ‏ ‏ ‏ بحکم شهنشاه گیتی پناه
امیران لشکر دلیران جنگ ‏ ‏ ‏ نهادند پا در سفر بیدرنگ
چو شد سوی منگیره لشکر روان ‏ ‏ ‏ در آندم شهنشاه عالی مکان

ز جاسوس شاهی شنید این خبر | که نواب منکیره با کر و فر
به پیکار شه جمع کرده است فوج | نه فوجی که دریاست در عین موج
بمضبوطی قلعه و شهر و دیار | عدو هست مصروف لیل و نهار
مناسب که خود شه رود سوی او | گشاید در جنگ بر روی او
که این کار اعظم ترین کارهاست | کند خود اگر شاه والا رواست
چو زین حال آگاه شد شهریار | نماندش بدل تاب صبر و قرار
همانوقت با لشکر کینه خواه | ز دریای راوی گذر کرد شاه
بدانسو رخ آورد مانند شیر | به پیکار بدخواه دولت دلیر
چو شه داخل ملک نواب گشت | قیامت عیان شد دران کوه و دشت
بتاراج ملک عدو چار سو | شده مستعد لشکر جنگجو
باقلیم دشمن دلیران جنگ | بتاراج و غارت کشادند چنگ
هری سنگه سردار اهل نبرد | بتاراج دشمن بسی جهد کرد
بمٹهه ٹوانه درآمد نخست | بمردان پیکار چالاک و چست
جهان را بفرمان شه رام کرد | بنام آوران مشتهر نام کرد
ز روبال آورد ز انجا بهم | بقتل و بغارت بجور و ستم
وز انجا سوی بهکر آورد رو | مهاراجه شیر دل جنگجو
مگر فوج دشمن که در قلعه بود | بخوف و خطر زان مکان رفت زود

ف نام قلعه که بعلاقه
ٹوانه جات بود ۱۲

چو بدخواه مغرور شد زان مقام — مهاراجه در قلعه کرد انتظام

وزان بقعه سردار دل سنگه را — که بود از دلیران کشورکشا

فرستاد شه جانب ڈیره جات — که دارد دران خطه پای ثبات

بحکم شهنشاه دور زمان — بهر جا و هر قریه و هر مکان

چو دل سنگه بالشکر خویش تاخت — سر اندر بزنجیر پابند ساخت

سراپا رعیت صغار و کبار — بفرمان او گشت فرمان گزار

مگر یک کس از جمله فرماندهان — که بد در مقام سماعیل خان

دلیر و توانا و نانک بنام — شب و روز مشغول با رود و جام

بفرمان نواب فرمان روا — بجای حکومت بفشرده پا

در شهر بر روی لشکر ببست — دلیرانه در جنگ بکشاد دست

مگر بعد پیکار و جنگ و جدل — بناچاری آمد برون زان محل

همه مال و دولت بلشکر سپرد — وزان معرکه جان سلامت ببرد

چو منصور شد فوج مردان کار — باقبال سرکار عالی وقار

ازان خطه شاهنشه جنگجو — سوی قلعه منکیره آورد رو

خبر یافت نواب زان تند شیر — که آمد پی جنگ کردن دلیر

بمستحکمی بست باب حصار — بدیوارها کرد پا استوار

مهاراجه چون حال نواب دید — چو مرگ مفاجات بر وی رسید

بفرمود تا جمله شیران جنگ ‌ ‌ ز هر سو به نواب گیرند تنگ
نه دانه دهند و نه آبش دهند ‌ ‌ دران رنج و غم اضطرابش دهند
ز هر سو بران شهر بندند راه ‌ ‌ که گردد ز فاقه رعیت تباه
به تعمیل فرمان شاه جهان ‌ ‌ بجنگ آوری بست لشکر میان
گرفتند منگیره را در حصار ‌ ‌ همه نامداران اهل وقار
گه از توپ باران آتش فشاند ‌ ‌ ز بدخواه جوش خصومت نشاند
گهی ژاله بارید اتواب شاه ‌ ‌ بغرید چون رعد شام و پگاه
قرابین و زنبوره ها کرد شور ‌ ‌ که شد آب زو زهرهٔ مار و مور
ز شمشیر زور آوران خون چکید ‌ ‌ غبار زمین تا بگردون رسید
چو کرد اینچنین کار در کارزار ‌ ‌ بدشمن کشی لشکر شهریار
شد آمادهٔ جنگ نواب هم ‌ ‌ به پیکار شه گشت ثابت قدم
چو مردان به پیکار بگشاد دست ‌ ‌ شب و روز دل اندرین کار بست
به پیکان گهی سینهٔ فوج دوخت ‌ ‌ گه از توپ خردار دشمن بسوخت
گه از بام دیوار میکرد جنگ ‌ ‌ بتخت دبنگ و بتوپ تفنگ
چو سر تا بپا بود محکم حصار ‌ ‌ چو بام فلک محکم و استوار
یکی هم جدا ز و نمی گشت سنگ ‌ ‌ بصد گولهٔ ضرب توپ و تفنگ
مهم خصومت طوالت کشید ‌ ‌ نشد هیچ مغلوب و غالب پدید

چو آن سرزمین سر بسر ریگ بود / همه ملک زیر و زبر ریگ بود
نه در خاک آن خطهٔ از آب نم / نه قطره بجز اشک ارباب غم
نه آب اندران خاک غیر از سراب / نه چشمه بجز چشمهٔ آفتاب
نه چاه و نه دریا نه تالاب بود / غرض آن همه خطه بے آب بود
یکی چاه بود اندرون حصار / که میداشت دشمن بران اختیار
چو شد تشنه از آب لشکر تمام / بفرمود شاهنشهٔ نیک نام
که زورآوران دلاور شتاب / زمین را کنند و برآرند آب
بهر جائیگه چاه جاری کنند / عرق ریزی و جان نثاری کنند
بحکم شهنشاه عالی مکان / برین کار بستند مردان میان
بیک هفته صد چاه تیار شد / همه سرزمین رشک گلزار شد
همه فوج زان آب سیراب گشت / روان هر طرف چشمهٔ آب گشت
ز لشکر چو شد رفع تکلیف آب / ز فضل خدا گشت مفتوح باب
بکوشید لشکر دران کارزار / بجوشید مانند ابر بهار
بدشمن چنان تنگ کردند راه / که آمد بجان تنگ جمله سپاه
ز افواج دشمن دلیران چند / بدرگاه شاهنشهی آمدند
بر ایشان شهنشه عنایت نمود / تلطف نمود و مروت نمود
دگر فوج بدخواه هم بعد ازان / درآمد بدرگاه شاه جهان

با فواج شاهی ملازم شدند — رها از همه محنت و غم شدند

چو دشمن دران قلعه تنها بماند — ز فرماندهی دست همت فشاند

بر آمد ازان قلعه با حال زار — ز دیده بخون جگر اشکبار

بر احوال خود دمبدم میگریست — دران قید رنج و الم میگریست

ز فرط ندامت نظر بر زمین — بعجز و بتسلیم سر بر زمین

مهاراجه چون دید زینگونه حال — چو شاهان بر او کرد لطف کمال

بعزت وقارش بکرسی نشاند — سخن بر زبان از شکایت نراند

پی مسکن دشمن بی مکان — عطا کرد شهر سماعیل خان

بجاگیر دی داد آن سرزمین — بفرماندهی کرد روشن نگین

بحکم شهنشاه والا نژاد — هری سنگه سردار نیکو نهاد

بلشکر برفت اندرون حصار — نمود اندر آنجا قدم استوار

ز گنجینهٔ زیور و سیم و زر — ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر

بدست خود آورد شاه جهان — بملک جهان کوس شادی نشان

چو گردید ختم این مهم عظیم — در آنجا نشد شاه زان پس مقیم

ز دولت از آنجا شتر بار بست — ز مال و زر و سیم انبار بست

سوی تخت آمد شه اهل بخت — بدولتگه خویش بنهاد رخت

هری سنگه نلوا یل نوجوان — که در کار سرکار بد جانفشان

شهنشه بیفزود توقیر او — فزون کرد املاک و جاگیر او
بدیگر کسان هم زر و مال داد — بهر لوح نقش مروت نهاد
وزان پس جهاندار گیتی نورد — چنین در دل خویش اندیشه کرد
که گردد خبرگیر ملک جهان — شود واقف از حال خرد و کلان
نهد پا براه سفر چند ماه — کند دوره چون ماه شام و پگاه
کند گشت مانند خور چارسو — دهد جلوه مثل قمر کو بکو
چو شاهان بگردد باقلیم خویش — درین کار نیکو کند سعی بیش
بدین عزم شاهنشه ارجمند — بامرت سر آمد به بخت بلند
بدربار[1] دُربار بنهاد سر — بیفشاند از دست گنج و گهر
وزانجا روان شد بسوی بیاس — بیفشاند بر خلق زر بی قیاس
وزان آب شد سوی ملتان روان — بانبوه مردان نام آوران
چو گشتی به نزدیک ملتان رسید — رعیت دو سه میل پیشش دوید
بدان سرزمین شد سعادت قرین — بلند از فلک گشت قدر زمین
ز پابوس شه شد جهان مستفیض — شد از فیض پیر و جوان مستفیض
خدا از رعیت الم دور کرد — ز دلها همه رنج و غم دور کرد
چو شد داخل شهر شاه جهان — چو ابر کرم گشت گوهرفشان
بهر بی بضاعت زر و مال داد — بهر بینوا گنج اجلال داد

چو بر درگه آن شه ارجمند — رئیسان آن سرزمین آمدند
شهنشه نگه کرد در سود شان — بجان گشت در فکر بهبود شان
همه نامداران اقلیم را — به پهلوی لطف و کرم داد جا
بتقریب هولی شه رهنورد — بملتان یکی جشن شاهانه کرد
دران جشن داد سخاوت بداد — کریمانه دست سخاوت کشاد
چو شد فارغ از جشن کیخسروی — بجنگ آوری کرد بازو قوی
دو سردار هرداس و بده سنگه را — شد این حکم از شاه کشورکشا
که همراه شهزادهٔ کهڑک سنگه — بملک بهاول برانند خنگ
چو او مال و نذرانهٔ چند سال — ندادست و دارد بخاطر ملال
دهد گر زر و مال یابد امان — سلامت بود با همه مال و جان
وگر او دلیرانه آید بجنگ — با نبوه لشکر کند راه تنگ
بمیدان دهندش چنان گوشمال — که گردد مقید به بند ملال
چو سوی بهاولپور آورد رو — بفرمان شه لشکر جنگ جو
همه شیرمردان مردافگنان — بصید افگنی مستعد هر زمان
براسپان همت به بستند زین — رسیدند یکسر دران سرزمین
دران خطه اول حصار شجاع — که بر چرخ سودی سر ارتفاع
کشادند و راندند زانجا سپاه — شدند از غضب از عدو کینه خواه

نهادند بر قتل و تاراج دست | بطوریکه از دست شان کس نرست
زهر قریه و شهر بردند مال | بظلم و تعدی و جور کمال
اگرچه ز شه این اجازت نبود | که از خاک آنجا برارند دود
مگر چونکه سکهان غارت لپند | بغارت گری خوی خود داشتند
نکردند در قتل و غارت دریغ | گرفتند مال از رعیت به تیغ
بهر جا که رفتند بردند مال | بهر جا که ماندند خوردند مال
چو نواب این حالت بد شنید | که آمد بملکش قیامت پدید
ز هیبت بلرزید بر خویشتن | دل از سینه اش رفت و جان از بدن
دران داوری سخت حیران بماند | ز فرط الم اشک حسرت فشاند
بناچاری آخر فرستاد کس | به پیش شهنشاه فریاد رس
ادا کرد چندانکه شه مال خواست | به نیکی رخ آورد بر راه راست
چو بگرفت شه مال و زر از سفیر | بحالش کرم کرد و لطف کثیر
عطا خلعتش کرد و بنواختش | بنام آوران نامور ساختش
بافواج شاهی فرستاد کس | که لشکر بیاید همه باز پس
در آنجا ز قاصد رسید این خبر | بگوش شهنشاه اهل ظفر
که در کوه دربند و تربیله نیز | شریران خالی ز عقل و تمیز
به پیکار شه مجمعی ساختند | هتاعی دل و دین خود باختند

له دربند و تربیله سرکوهی بستی گزار دو مقام است در ملک هزاره ۱۲

بملک هزاره رعیت تمام / شده باغی از شاه والا مقام
همه اہل اسلام آن مرز و بوم / نمودند بہر شہادت ہجوم
بجز دادن جان ندارند کار / طلبگار مرگ است خورد و کبار
بغیر از مسلمان نخواہند شاہ / کہ با غیر ملت ندارند راہ
چنان آمدند از تعصب بجوش / کہ گردند یکسر فراموش ہوش
ہمہ اہلکاران آن سرزمین / ہمہ سرفرازان مسند نشین
ز دست تعدی آن گمرہان / رمیدان سلامت نبردند جان
چو شد فوج مغلوب و لشکر نماند / دران سرزمین ہیچ افسر نماند
بمختاری خویش قوم شریر / شد آمادۂ جنگ با تیغ و تیر
بتاراج بُردند مال و گہر / بغارت ببردند انبار زر
چو آگاہ شد شاہ زین سرگذشت / ز کار رعیت سراسیمہ گشت
بفرمود تا والی تہل کپور / فتح سنگ سردار اہل شعور
ز دار الریاست بہ افواج خویش / براہ ہزارہ نہد پای پیش
بہ بندد ز درّہ بند باب فساد / دہد خانۂ اہل فتنہ بباد
دگر افسر توپخانہ تمام / کہ اورا الہی است با بخش نام
با تواپ جنگی و سامان جنگ / بسوئے ہزارہ رود بیدرنگ
شود بر سر زمرۂ دشمنان / چو برق شرر بار آتش فشان

دگر شاهزاده سوار دلیر | که همشکل شیر است و هم نام شیر
رود از وٹاله بدان سرزمین | که هست اندر آنجا عدو گرم کین
سدا کور کو هم زن جنگجوست | بمیدان جنگ آوران سرخروست
در آنجا بفرزند خود شیر سنگه | بر آند بمیدان ناورد خنگ
دگر او بخاطر ندارد روا | که باشد در آن ملک جنگ آزما
نزودی کند لشکر خود روان | بفرمان شهزادهٔ نوجوان
شود نیز دیوان اهل کمال | که رام است نامش بلفظ دیال
درین کار شامل به افواج شاه | چو مردان شود از عدو کینه خواه
غرض فوج شاهی بدین کر و فر | قدم کرد قایم براه سفر
چو لشکر بملک هزاره رسید | دران خطه طوفان دوباره رسید
رعیت که با جنگ کاری نداشت | بجنگ آوری روزگاری نداشت
نمیداشت کاری باهل فساد | نه مطلب باقوام اهل عناد
مگر پهلوانان غیر وز هند | همه خلق را مفسد انگاشتند
بخواری بکشتند خلق کثیر | گروهی گرفتند زایشان اسیر
بتاراج بردند اموال شان | ترحم نکردند بر حال شان
چو آخر همه فوج دشمن شکن | بدربند و تربیله شد خیمه زن
همه قوم مفسد در آمد بجنگ | بافواج شه راه کردند تنگ

گھوری شهزاده شیر سنگه
گھوری دیوان رام

نگر چونکه اتواپ آتش فشان — نهادند سکهان با نبوه شان

برفتند از راه مثل غبار — نهاده قدم در طریق فرار

نگون سر چو گردون گردان شدند — چو انجم بهر سو پریشان شدند

بهر جا و هر دشت و هر کوه و غار — شد آن جمله قوم شقاوت شعار

دلیران لشکر ظفر یافتند — ز تاراج شان مال و زر یافتند

نمودند بار دگر انتظام — در آنجا امیران عالی مقام

در آنوقت با لشکر گرم کین — سدا کنور آمد در ان سرزمین

چو آن زن زن اهل تدبیر بود — چو مردان با عزاز و توقیر بود

بشهزاده شیر سنگه اینچنین — اشارت نمود اندران سرزمین

که از مفسدان بغاوت شعار — ز دان زمرهٔ دشمن نابکار

گروهی که در رتیله دارد مکان — شریر است و بی باک در مفسدان

بر ایشان اگر تیغ بران نهیم — به تیر و سنان گوشمالی دهیم

نماند دگر هیچ بیخ فساد — شود کنده از بیخ بیخ فساد

وگرنه ببندد بوقت دگر — به پیکار با قوم مفسد کمر

دوباره شود جمع جمع کثیر — هجوم آورد خلق برنا و پیر

در آنوقت مشکل بود انتظام — ز آیین این قوم بدانجام

چو زینگونه فرمان سدا کنور داد — پی کشتن قوم اهل عناد

همانوقت شهزادهٔ تیز هوش ‌ ‌ ‌ بانجام این کار شد سخت کوش
بفرمود تا گردد اندر زمان ‌ ‌ ‌ یکی فوج با توپخانه روان
همه مفسدان را بقتل آورد ‌ ‌ ‌ بشمشیر از جسم شان جان برد
بفرمان شهزادهٔ کامگار ‌ ‌ ‌ روان شد ز جا لشکر نامدار
شنیدند چون این خبر مفسدان ‌ ‌ ‌ ببستند باز از شرارت میان
فراهم نمودند جمع کثیر ‌ ‌ ‌ شد آمادهٔ جنگ خورد و کبیر
هم از نام و ننگ و هم از خوف جان ‌ ‌ ‌ گرفتند در دست تیر و کمان
چو فوج شهنشاه در راه بود ‌ ‌ ‌ سوی رتیه میرفت مانند دود
براو دشمنان بخیبر ریختند ‌ ‌ ‌ به پیکار شه خنجر آهیختند
ببستند بر گرد لشکر حصار ‌ ‌ ‌ بمیدان نمودند پا استوار
چو افواج شاهی دران جایگاه ‌ ‌ ‌ ز هر چار سو دید مسدود راه
به پیکار کردند شمشیر تیز ‌ ‌ ‌ شدند از غضب گرم اندر ستیز
ز شیران پیکار هر یک سوار ‌ ‌ ‌ دو دسته در آویخت در کارزار
ز دشمن بکشتند خلق کثیر ‌ ‌ ‌ ته تیغ کردند جم غفیر
مگر فوج مفسد که بد بیشمار ‌ ‌ ‌ بماند اندران معرکه استوار
بانبوه خود راه کردند بند ‌ ‌ ‌ گران شد دل فوج شه دردمند
چو این قصه دیوان اهل کمال ‌ ‌ ‌ که بد رام نامش به لفظ دیال

درانوقت نازک ز قاصد شنید بدفع عدو سوی لشکر دوید

روان شد بفوجیکه همراه داشت بمیدان هیجا علم بر فراشت

گرفته به کف خنجر جان ستان چو شیران خونخوار نعره زنان

برانبوه دشمن چنان حمله کرد که از خاک جسمش برآورد گرد

ازان قوم مفسد سرانرا گُشت بخنجر همه مفسدانرا بکشت

پریشان زبیم کرد انبوه را ببرداشت از راه آن کوه را

همه فوج شاهی که محبوس بود برآورد از دام اندوه زود

چو از مفسدان کس بمیدان نماند فلک گرد نکبت برایشان فشاند

روان کرد لشکر ازان جایگاه سوی موضع رتیه با عز و جاه

درآنوقت دیوان اهل هنر دو سه میل ز فوج بُد پیشتر

دلیرانه با چند مردان کار همی رفت آن سرور نامدار

دران جای پوشیدهٔ بدجای گیر گروهی ازان مفسدان شریر

زبیم دلیران فیروزمند بکنج سلامت مکان داشتند

چو دیدند کان شیر جنگ آزما بپای خود آمد بدام بلا

نه انبوه فوج است همراه او نه کس دوستدار هواخواه او

گرفته به کف خنجر جانستان رسیدند بر سر همه دشمنان

درآنوقت نازک سواران چند رفیقان دیوان فیروزمند

ز راه رفاقت کشیدند پا		برفتند از خوف جان جا بجا

به نزدش کس از دوستداران نماند		کس از غمگساران و یاران نماند

مگر آن جوانمرد فرخنده کیش		نجنبید چون کوه از جائی خویش

به تنهائی آن افسر جنگجو		نه ترسید ز انبوه قوم عدو

فشرد از شجاعت قدم بر زمین		به پیکار مردان ارباب کین

علم کرد شمشیر خارا شگاف		به قتل شریران اهل گزاف

از آن مفسدان چند کس را بکشت		بر اعدا همیکرد حمله درشت

عدو کرد آخر هجوم کثیر		بر آن پهلوان مرد شمشیر گیر

ز هر چار سو همچو غولان مست		بر آن مرد تنها گشادند دست

چو ناچار شد بر زمین سر نهاد		سر خویش در کار سرکار داد

سفر کرد با آبرو از جهان		مکان از جهان کرد در لامکان

ز ملک جهان گوئی نیکی ببرد		بجان آفرین جان شیرین سپرد

بجنت برفت از جهان نیکنام		بمردان نام آوران نیک نام

چو از قتل دیوان باغروشان		خبر یافت شهزادهٔ نوجوان

به پیچید بر خود در آن پیچ و تاب		در آن غصه چون برق کرد اضطراب

بر آن مستعد شد که با فوج خویش		نهد بهر دشمن کشی پای پیش

کند در همه مفسدان قتل عام		بگیرد ز غارتگران انتقام

بدین عزم بنهاد پا در رکاب | برفتاره شد تیز چون ماهتاب
به تیزی و تندی رسید آنچنان | چو پیک اجل بر سر مفسدان
دران قوم بی باک بنهاد تیغ | نکرد اندرین کار لختی دریغ
گروهی شرانگیز بدخواه را | بزندان رنج والم داد جا
سر سرکشانرا بخنجر سپرد | خم از گردن شان بشمشیر برد
بران فرقهٔ ظالمان ظلم کرد | برآورد از خاک بدخواه گرد
بهر بقعه هر خاندانرا بسوخت | مکین را بکشت و مکانرا بسوخت
چو از قتل دیوان عالی وقار | خبر رفت نزد شهٔ نامدار
جوانرا بافسوس و غم یاد کرد | برنج والم دمبدم یاد کرد
بمرگش مهاراجه شد اشکبار | برو کرد از دیده گوهر نثار
چو شهزادهٔ شیردل شیرمرد | دلیرانه با باغیان جنگ کرد
بحالش مهاراجه شد مهربان | فزودش بنام آوران عز و شان
بر بینان فرستاد فرمان خویش | بنام سداکور فرخنده کیش
که چون شیرسنگه است شیر دلیر | بمیدان جنگ آوری مثل شیر
دهد داد مردی بمردان جنگ | بشیران کند جنگ مثل نهنگ
چو آن پور دلبند فرزند تست | بده از ازل البته پیوند تست
ده از ملک ملکی بجاگیر او | که افزون شود عز و توقیر او

چو مال تو اندر جهان مال اوست — درین دهر جاه تو اجلال اوست
چه باشد اگر جانشینش کنی — بملک و خزانه امینش کنی
بدستش سپاری بلطف کمال — کلید همه گوهر و گنج و مال
بملک خود او را کنی جانشین — سپاری بدو ملک و مال و زمین
بدنیان کنی گر تو توقیر او — دهی کشور خود بجاگیر او
ز درگاه باهم بدان شیر جنگ — همانقدر گردد عطا بیدرنگ
چو فرمان شاهنشه حق نیوش — سدا کور از قاصدان کرد گوش
بر آشفت و گفتا که رنجیت را — غرض چیست از دولت و ملک ما
منش کرده ام صاحب ملک و مال — منش کرده ام اهل جاه و جلال
منش داده ام هر چه دارد بدست — منش داده ام نزد او هر چه هست
چو لاهور با لشکر جنگجو — گرفتم ز دشمن سپردم بدو
نمودم حمایت بهر کار او — بسر حمله بر داشتم بار او
گزیدم من او را بدور زمن — بالفت بدامادی خویشتن
نهادم کلاه سری بر سرش — نمودم به پنجاب نام آورش
مدد کردمش وقت رنج و الم — دلش خوش نمودم بهنگام غم
ز گنجینهٔ زر نکردم دریغ — شدم گوهر افشان بر او همچو میغ
مناسب چنین بود کاندر جهان — به پیشم ببستی بخدمت میان

نمودی ادا شکر احسان من — فزودی بملک جهانشان من

چو شهزادهٔ شیر سنگه پور اوست — بچشمش عزیز است و منظور اوست

ز گنج خودش مال و دولت دهد — به بندگی قرب عزت دهد

ز ملک خودش ملک سازد عطا — که هست او شهنشاه کشورکشا

تسلط بملکم چرا مے کند — چرا بر سر من جفا مے کند

بدین حیله آن شاه دوران زمن — نخواهد که گیرد ز من ملک من

کند پور خود را بمن چیره دست — بگیرد ز من مال من هر چه هست

منم بیوهٔ زال و پیر و ضعیف — بتن ناتوان و به قوت نحیف

فتاده بگوشه بحال زبون — دمے چند مهمان بدنیای دون

نخواهم که در زندگی مال خویش — همه دولت و جاه و اجلال خویش

بدنیا سپارم بدست دگر — تهی کیسه مانم ز لعل و گهر

اگر چه زنم لیک در وقت کار — قدم مثل مردان کنم استوار

ز قاصد چو بشنید شه این جواب — ز غصه بدل خورد بس پیچ و تاب

ز کم فهمی آن زن جنگجو — برنجید شاهنشه نیکخو

چو بد رشتهٔ نازک اندر میان — نیاورد لفظ دگر بر زبان

ولیکن همیداشت در دل خیال — که آن بیخرد را دهد گوشمال

چو گردن کش است آن زن پرغرور — پر از جهل و خالی ز عقل و شعور

۱۷ بدهنی نام قصبه

به پیچید سرش را بباز وی آور — بزودی به مالد بپا همچو مور
برین قصه بگذشت چون چند ماه — خبر اینچنین داد قاصد بشاه
که رانی سدا کنور اهل غرور — سراپا شده از راه اخلاص دور
همه انتظام محبت گسیخت — چو بیگانه تار قرابت گسیخت
رخ آورده اندر ره دشمنی — بنادانی و جهل و کبر و منی
بانگریز جست است جائی پناه — درآنجا نشسته است پای پناه
همان قصبهٔ بدهنی کز قدیم — تعلق بدو داشت بیخوف و بیم
بانگریز داد است و خواهد چنین — که خود هم رود اندران سرزمین
ز ملک شهنشه کناره کند — بدآن روی ستلج گذاره کند
مهاراجه چون این سخن کرد گوش — ز جوش غضب گرد چون ابر جوش
بفرمود تا آن زن پر غرور — به زودی شود حاضر اندر حضور
چو آمد بخدمت زن هوشمند — بدو گفت شاهنشهٔ ارجمند
که تو اندرین وقت و عمر ضعیف — که کمتر ز هستی چو مور نحیف
بدنیا چرا عقد دل بستهٔ — دل خود بدین آب و گل بستهٔ
چرا از ره جهل رنجیدهٔ — بخود این مذلت پسندیدهٔ
بانگریز خود دادهٔ ملک خویش — ز فرزند داری دل خویش ریش
کنون هم اگر از ره انکسار — بفرمان بری پاکنی استوار

نتابی سر از خط فرمان من — بسر بر نهی بار احسان من

به پورم که فرزند تو هست نیز — ببخشی ز هر ملک و املاک چیز

بجز من نداری بکس هیچ کار — ز درگاه من باشی امیدوار

نداری هوای منی در دماغ — برافروزی از صدق در دل چراغ

نهی پا اگر در طریق خلاف — کنی سینهٔ خود نه از کینه صاف

شوی خوار و بی آبرو در جهان — بخواری روی چار سو در جهان

سداکنور چون این سخن گوش کرد — برآورد از سوز دل آه سرد

چو غنچه فرو بست لب از سخن — چو تصویر بلبل نشد نعره زن

نه ز اندیشهٔ و فکر دادش جواب — چو ابر سیه کرد دیده پر آب

ز تقریر چون غنچه لب کرد بند — که ناید ز رشته این خطابش پسند

گسست از شهنشاه والا امید — شد از سود خود سر بسر ناامید

همی ماند در فکر جان روز و شب — گرفتار زندان رنج و تعب

بران شد که پوشیده از بادشاه — بگیرد سوی ملک انگریز راه

ازینجا سلامت برد آبرو — ز دست مهاراجهٔ جنگجو

برین عزم پوشیده ز اهل جهان — برآمد بعزم سفر از مکان

مگر مخبران صداقت شعار — بگفتند این حال با شهریار

برافروخت شه زین خبر آنچنان — که از غصه شد چهره آتش فشان

بفرمود با فوج جنگ آزما — که گیرد بزودی سداکنور را
بهر جا که یابند بندند سخت — بحالش نشد دلپسندند سخت
بحکم شهنشاه عالیجناب — سواران نهادند پا در رکاب
بفرقش رسیدند مثل قضا — نمودند در قید غم مبتلا
چو حاضر شد آن بیوه هوشمند — بدرگاه شاهنشهٔ ارجمند
مهاراجه او را بزنجیر کرد — درین کار یکدم نه تاخیر کرد
بفرمود تا فوج زور آوران — شود بهر تسخیر ملکش روان
بگیرند از خانه اش هر چه هست — گشایند بر گوهر و مال دست
بیارند زآنجا زر و مال و گنج — بگنجینهٔ شاه بی دست رنج
مکانش باملاک و شهر و دیار — بدست خود آرند مردان کار
همه عاملان سداکنور را — که هستند فرمان ده آن جا بجا
برانند زآنجا بجور و ستم — بگیرند زایشان زر و مال هم
بقلعه بگیری[1] که ماوای اوست — دران جایگه خاص تر جای اوست
بزور آزمای گشایند دست — بشیران ستیزند چون پیل مست
روان گشت چون فوج با کرّ و فر — بحکم شهنشاه اهل ظفر
روا رو به قلعه بگیری رسید — به تسخیر آن کرد جهد مزید
ولیکن نه مفتوح شد آن حصار — بسرپنجهٔ زورمردان کار

[1] نام قلعه که بعلاقه یکی از شهر بود ۱۲

دران قلعه بُد فوج مردان جنگ — به پیکار مردان کمر بسته تنگ

در قلعه بستند اهل حصار — بدیوار کردند پا اُستوار

فشاندند آتش ز بام فلک — چو برق یکبارد شرر یکبیک

چو توپ کلان بهر فتح حصار — نمیداشت آن لشکر شهریار

بناچار ماند در حال خویش — که پا اندران ره نمیرفت پیش

باخر نوشتند این حال زار — بدرگاه شاهنشهٔ نامدار

ز مضبوطیٔ قلعه و سامان جنگ — خبر داد لشکر بشه بیدرنگ

باظهار حالش شه ارجمند — چنین داد فرمان بدیوان چند

که با فوج مردان اهل نبرد — برون آرد از خاک بدخواه گرد

به بندوق و اتواپ آتش فشان — بسوزد همه خرمن دشمنان

ز اتواپ شاهی چنان توپ ها — که باشند باکوه جنگ آزما

بره همرهٔ خود دیل نامدار — بانجام مقصود فتح حصار

سداکنور را نیز همره برو — که او ملک خود خود حواله کند

بفرمان شاهنشهٔ حق پسند — روان شد چو دیوان دیوان چند

چو شیران بران سرزمین حمله کرد — برآورد چون باد زان خاک گرد

نخست از همه در وٹاله رسید — دران جایگه گرد محشر پدید

برافشاند آتش بشهر و دیار — بهر جا درافگند برق شرار

روان جوی خون کرد هر چار سو — ز جسم عدو آن یل جنگجو

بآخر چو شد دشمن از جنگ تنگ — بدیوان سپرد آن همگان بیدرنگ

چو دیوان بران مملکت قبضه کرد — جهانرا رهاند از غم و رنج و درد

نمود انتظامش بعدل و کرم — بشادی ربود از جهان رنج و غم

وزان پس بدامان کوه گران — بهر جا و هر قریه و هر مکان

چو برق شتابنده شد تیز گام — چو خورشید رخشنده کرد انتظام

گرفت از سداکنور املاک او — بفرمان شاهنشهٔ جنگجو

بهر خطه داد شجاعت بداد — بهر دست نقد مروت نهاد

وزان پس بکشتی گذشت از بیاس — بسوی بکیرهی شد آن حق شناس

بشد شامل لشکر بادشاه — جوانمرد دیوان شجاعت پناه

بران قلعه و شهر بگرفت تنگ — بدشمن بهر حمله میکرد جنگ

بهر جانبش فوج مامور کرد — حصار عدو جمله محصور کرد

بهر چار سو توپخانه نهاد — بناورد داد تهور بداد

ز هر توپ آتش فشانی نمود — ز گردون گردان برآورد دود

بهر کنگر آن حصار بلند — بپایی کمند مسلسل فگند

بهر برج و مینار پیکار کرد — ستیزه بهر خشت دیوار کرد

بآخر مقیمان شهر و حصار — بدیوان نوشتند با انکسار

ف قلعهٔ بیکاپان که دارالریاست سداکنور بود

که با ما غریبان خصومت چراست　　چرا اینچنین ظلم وجور وجفاست
سداکنور رانی که آقای ماست　　زمدت درین ملک فرمان رواست
بحکمش همه جان فشان بوده ایم　　بفرمان او یکزبان بوده ایم
نداریم تا هست در دست تیغ　　زپیکار مردان جنگی دریغ
ز دشمن بگیریم سر جان دهیم　　سر تیغ بر فرق مردان نهیم
کنی جنگ با ما عبث صبح وشام　　که ما مور معذور باشد مدام
نجنبیم ما هرگز از جای خویش　　بجز حکم وفرمان آقای خویش
فرستی اگر خط آن نامدار　　بمضمون تحویل شهر وحصار
بزودی ازین شهر بیرون دهیم　　وزین جنگ وپیکار یکسو شویم
دوباره نداریم با جنگ کار　　سپاریم در دست تو این حصار
بتو جمله مال وخزانه دهیم　　به تحویل تو توپخانه دهیم
ز قاصد چو دیوان شنید این سخن　　ز غصه به پیچید بر خویشتن
فرستاد نزد سداکنور کس　　وزین حالتش آگهی داد وبس
بنام قلعدار نامه بخواست　　که گر دو از آن کار آن فتح راست
اگر آن زن جاهل وبوالفضول　　نگردد از خودی حکم دیوان قبول
بگفتا زمن این اجازت چراست　　که در ملک گیری شجاعت رواست
اگر زور دارد ببازوی خویش　　کند جنگ دیوان فرخنده کیش

ز مردان میدان بگیرد حصار ‌ ‌ بشیران هجوم آکند کارزار

که در ملک گیری شجاعت بس است ‌ ‌ نه هر زور بازوی همت بس است

بدین فوج و این لشکر بی حساب ‌ ‌ چرا هست دیوان درین اضطراب

ندارد امید از من سینه ریش ‌ ‌ که از دست خود خود دهم شهر خویش

نخواهم که من دشمن خویش را ‌ ‌ دهم خود بکاشانهٔ خویش جا

چو نزدیک دیوان سید این پیام ‌ ‌ ز کار سداکنور شد تلخ کام

غضبناک گردید زانکار او ‌ ‌ نشد در رواداشت در کار او

پی خوردنش آب و نان بند کرد ‌ ‌ ز فریاد خوانی زبان بند کرد

نه آبش رساند و ندادش طعام ‌ ‌ منودش ازین هر دو ناشاد کام

چو ماند اندران حال آن پیرزال ‌ ‌ برنج و بافسوس و درد و ملال

شد از بی طعامی تنش ناتوان ‌ ‌ ز سوز جگر سوخته جسم و جان

دران رنج و غم دستش از کار ماند ‌ ‌ بناچار دست از ریاست فشاند

بتسلیم آن قلعه و قطع نبرد ‌ ‌ به لشکر یکی نامه تحریر کرد

همان خط بدیوان حواله منود ‌ ‌ بخاطر ازان درد و غم بر فزود

چو دیوان سند از سداکنور یافت ‌ ‌ بزودی به فتح حصارش شتافت

فرستاد حکمش درون حصار ‌ ‌ بیا سنج برون ماند امیدوار

چو آن نامه نزد قلعه‌دار رفت ‌ ‌ ز گلزار آن سرزمین خار رفت

به تعمیل بکشاد باب حصار   نشد مرتکب باز در کارزار
چو در شهر شد دخل مردان جنگ   جهان را بغارت نمودند تنگ
همه پهلوانان کشورگشا   بغارت ببردند آن شهر را
چو دیوان بران سرزمین دست یافت   فلک رالفرمان خود پست یافت
بزودی همه مملکت شد دخیل   عدو جا بجا گشت خوار و ذلیل
چو رفت اندران قلعهٔ گردون شکوه   که با چرخ میسود سر همچو کوه
دران مخزن بی بها قبضه کرد   بسامان و گنجینه‌ها قبضه کرد
ز اقسام هر تحفه و مال و زر   ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر
ازان قلعه بر دست انبارها   نمود از طلا جمع خروارها
ز انواع اجناس و سامان جنگ   ز سامان نادر ز توپ و تفنگ
هم از خنجر و تیغ و تیر و کمان   هم از گوله باروت و گرز و سنان
بدست آمدش مایهٔ بی شمار   که آید به پیکار مردان بکار
چو دیوان چنین دولت و مال یافت   گرفت و سوی شاه والا شتافت
چو آمد بخدمت همه مال و گنج   بدرگاه شه داد بی دست رنج
مهاراجه چون آن همه مال یافت   خزانه ببازوی اقبال یافت
شگفت از مسرت چو گل در چمن   چو بلبل شد از شوق گل نغمه زن
یکی مجلس آراست با رود و جام   بعیش و طرب ماند هر صبح و شام

عطا کرد خلعت بدیوان چند   نمودش ز لطف و کرم بهره مند

وزان ملک باشیر سنگه حصه داد   بدوشش گران بار احسان نهاد

وڈاله که شهری است نیکوترین   بروی زمین رشک خلد برین

ز ملک سداکنور نیکو نهاد   شهنشاه عالم بشهزاده داد

سداکنور رانی بفرمان شاه   تهیدست شد از همه مال و جاه

نه مالش به کیسه نه ملکش بدست   بحکم خدا دل به افلاس بست

بدان خواری و ذلت و رنج و غم   دران حال افلاس و درد و الم

دو سه ماه در حبس محبوس ماند   گرفتار زندان افسوس ماند

بآخر نمود از زمانه سفر   مقید بزندان رنج و ضرر

بحسرت بجان آفرین جان سپرد   بجز رنج و غم هیچ با خود نبرد

وزان پس بسنجید اهل ظفر   ز کابل چنین تازه آمد خبر

که در ملک کابل محمد عظیم   بمسندگه سروری شد مقیم

وزارت بدو زینت تازه یافت   ستاره باوج سعادت بتافت

سپرده است در دست او اختیار   شهنشاه کابل بهر کار و بار

چه داده است آن شاه روشن ضمیر   زمام حکومت بدست وزیر

نشسته است بر مسند عز و جاه   در آنجا وزیر وزارت پناه

دران مملکت هر چه خواهد کند   کسے مانعش نیست در نیک و بد

چو دارد حسد از دل و جان زیر ... بسر کار شاهنشهٔ شیر گیر
بدل داد از فتح کشمیر داغ ... بسوز و ز سوز جگر چون چراغ
بخواهد که جنگ آزمائی کند ... بکشمیر کشور کشائی کند
دیاریکه شاهنشهٔ اهل تخت ... گرفت است از وی ببازوی سخت
عدو بار دیگر بدست آورد ... ببازوئی شیران شکست آورد
برین عزم آن دشمن خامکار ... بیاراست لشکر پی کارزار
ز شیران جنگی سپاه گران ... بهادر یکی فوج جنگ آوران
فراهم نمود است نزدیک و غو لیش ... نهاد است پا در ره جنگ پیش
بدینسان فرستاد او اشتهار ... بهر جا و هر شهر و ملک و دیار
که چون فوج اسلام بهر جهاد ... بسکهان پنجاب دارد عناد
کسانیکه هستند جنگ آزما ... بهادر دلیران کشور کشا
براه خدا جان فدا مے کنند ... سر دشمن از تن جدا میکنند
بیایند و بهر خدا سر دهند ... مدد نیز از سیم و از زر دهند
چو هستند سکهان چنین چیره دست ... شب و روز از نشهٔ پندار مست
نمودند دست تسلط دراز ... بملک شهنشاه گردن فراز
گرفتند کشمیر جنت نظیر ... ز دست جهاندار روشن ضمیر
پشاور که بد ملک و ماوائی شاه ... پی مسند سروری جای شاه

شدند اندران خطه سکهان دخیل / تصرف نمودند بی قال و قیل

بهر سال گیرند زانجا خراج / نذارند با حکم شه احتیاج

بمنکیره و خطهٔ ڈیره جات / گرفتند سکهان قیام و ثبات

درین صورت آن به که ما بندگان / فدا اندرین کار سازیم جان

بمردی ز سکهان کشیم انتقام / چو مردان بعالم برآریم نام

که در مرگ و هم زندگی سود هاست / بهر حال این کار بهبود ماست

رخ خود اگر زین جهان تافتیم / شهادت بحکم خدا یافتیم

وگر زنده ماندیم ملک آن ماست / بفتح و ظفر عزت و شان ماست

چو شد مشتهر اینچنین اشتهار / خبر یافت ز خلق شهر و دیار

همه از تعصب برون آمدند / بمیدان طلبگار خون آمدند

هجوم دلیران فزون از حساب / بجستی نهاده است پا در رکاب

همه غازیان جلادت شعار / بمیدان جنگ آوری جان نثار

فتح خان چو لشکر بیاراسته است / شرر را ز غضب در دلش خاسته است

مناسب که شاهنشهٔ نامور / به یکبار او چست بندد کمر

برایشان کند حمله مانند شیر / کند دشمنانرا به پنجه زیر

چو بشنید این حال حیرت مآل / مهاراجه رنجیت فرخنده فال

بفرمود تا فوج مردان جنگ / فراهم شوند نزد شه بیدرنگ

ز هر جا دلیران خیره وزمند | بیایند نزد شه ارجمند
ز ملتان و جالندهر و تهل کپور | دلیران و شیران نزدیک و دور
بیایند سوی پشاور روند | براه سفر خیمه بیرون زنند
فراهم چو شد لشکر بیقیاس | بدرگاه شاهنشه حق شناس
روان گشت با فوج اهل ظفر | ز هندگه خویش با کر و فر
ز راوی گذشت و گذشت از چناب | گذر کرد چون باد زان بیرد آب
چو آمد ز دریای جهلم برون | سوی سند شد دولتش رهمون
در آن وقت بد سند دریا بجوش | همی کرد چون ابر جوش و خروش
بگرداب حیرت فرو ماند شاه | که از هر طرف بود مسدود راه
نه موجود کشتی که گردد سوار | گذر ز آب دریا کند شهریار
دران جایگه کرد چندی قیام | دلیرانه با لشکر خاص و عام
شناور یکی مرد اهل خبر | بکار شنا آدم نامور
درین کار مامور فرمود شاه | که جوید سوی فوج بدخواه راه
ز انبوه بدخواه آرد خبر | خبر جوید از حال زیر و زبر
ز تعداد دشمن بگیرد حساب | شود زان بهوش و خرد کامیاب
ز هر موقع جنگ و جای مکان | بخوبی دران کوه جوید نشان
خبر جوید از جمله بالا و پست | ز احوال آن سرزمین هرچه هست

بفرمان شه مرد قاصد شتاب گذر کرد مانند کشتی نه آب
سفر کرد مانند باد سموم بگرمی و تیزی دران مرز و بوم
بچشم خرد حال اعدا بدید وزان پس به نزد شهنشه رسید
بگفتا که انبوه قوم شریر سراپا مسلح بشمشیر و تیر
بدارند بر کوه ٹهیری قیام به پیکار بسته کمر خاص و عام
بسوئی اجل شوق دین رهنمون تهی کرده خاطر ز دنیای دون
همه غازیان شجاعت پناه همه نامداران با عز و جاه
همه شیر مردان شمشیر زن همه پهلوانان لشکر شکن
همه اهل پیکار و اهل جهاد همه فتنه جوئی سراپا فساد
چو آیند هر روز از هر مکان دلیران پیکار مرد افگنان
در آنجا ز انبوه قوم شریر شود دمبدم اجتماع کثیر
اگر افسر شان محمد عظیم هنوز است اندر نوشهره مقیم
چو او نیز شامل شود با گروه بجنبد همه فوج اهل شکوه
بیایند جولان کنان سوی شاه بمیدان پیکار جویند راه
مناسب که شاهنشه نامدار کند پیشبندی درین کارزار
که تا حال زین حمله شان غافل اند ز پیکار شاه جهان غافل اند
توقف کند گر شه نامور درین جنگ با دشمن بیخبر

ٹهیری نام مقام
ستوده ۱۲

هجوم دگر جمله اعدا کنند / بروی زمین حشر برپا کنند

چو آگاه زین حال شد شهریار / بفرمود تا جمله مردان کار

بدریا در آیند و جویند راه / که پایاب زانجا رود پادشاه

آخر چو جستند راه گذر / گذر کرد زانجا شه نامور

اگر چه ازان آب جوشان سپاه / سلامت گذر کرد با پادشاه

مگر پانصد از پهلوانان جنگ / بماندند در آب همچون نهنگ

بساحل نبردند کشتی ز آب / نشستند در آب مثل حباب

چو آن فوج با جد و جهد مزید / سلامت ز دریا بساحل رسید

در آمد شهنشاه گیتی نورد / بشکرانه پیش خدا سجده کرد

بدشمن کشی کرد سامان درست / به پیکار مردان کمر بست چست

چو صرصر بمیدان قدم کرد تیز / دران دشت چون باد شد گرم خیز

چو نزدیک تر شد عدو را بدید / همه لشکر جنگ جو را بدید

که بر کوه چون کوه دارد قیام / گرفته دران جای محکم مقام

بفرمود تا جمله مردان جنگ / ندارند در قتل دشمن درنگ

عدو را بیکدم نه فرصت دهند / بگردن کشان تیغ بران نهند

چو دارد عدو اندرین کارزار / بامداد یاران خود انتظار

چنان جهد مردان لشکر کنند / که گردد باهل مدد راه بند

زرا ہے که آید محمد عظیم
بجنرل فرانسیس عالی مقام
اشارت چنین کرد شاه زمن
رود سوی نوشهره بیخوف و بیم
بخیل سواران چنین گفت شاه
بزودی سوی پشت دشمن روند
کند گر بدان سمت دشمن فرار
وزان پس به شنگور سهما گفت شاه
به فوج اکالی که همراه اوست
علم تیغ سازد بفرق عدو
وزان پس مهان سنگه سردار را
که او نیز با فوج همراه خویش
به شنگور سهما گر شود کارزار
غرض رفت چون فوج در نیمه راه
فرو ریخت خود را ز کوه بلند
چنان حمله آورد چون شیر نر
دلیران سنگه به تیر و تفنگ

دران راه باشند مردان مقیم
که در دهره و نتوره اش بود نام
که او با الارد یل پیسلتن
شود جنگجو با محمد عظیم
که باشند بر دشمنان سد راه
کنندش ره آمد و رفت بند
کنندش بشمشیر بران فگار
که اول کند حمله بر کینه خواه
کشد از تن دشمن شاه پوست
کند جنگ با لشکر جنگجو
بفرموده سلطان کشورگشا
رود بر سر کوه از جمله پیش
کند همچو مردان بید خواه جنگ
بشد مستعد دشمن کینه خواه
به پیکار سکهان شیر و زمند
که آن کوه را کرده زیر و زبر
به مردان پیکار کردند جنگ

له جنرل نام عبده که
افسر فوج مبا[illegible]
و نتوره نام [illegible]
مهاراجه صاحب [illegible]
فوج پیاده بود [illegible]
الارد صاحب [illegible]
فوج سکهی بود [illegible]
فوج سواری [illegible]
صاحب [illegible]
[illegible]
اکالی ۱۲

بگردند افغان آهیخته تیغ — ز جان دادن و هم گرفتن دریغ

دران معرکه همچو پیلان مست — بجنگ دلیران کشادند دست

چو بُد فوج اعدا بجائی بلند — دران معرکه داشت پائی بلند

سواران که بودند پا در رکیب — پئی جنگ ایستاده اندر نشیب

ز خوف بلندی اعدای خویش — ازانجائی جهلک رفتند پیش

بآخر چنان شد عدو چیره دست — که در فوج سکهان درآمد شکست

دو صد کس ز سکهان جنگ آوران — بناچار در جنگ دادند جان

چو شد قتل شنگور سهاسنگه هم — بمیدان پیکار با درد و غم

درآمد م اکالی شماری شدند — همه ننگ از جان نثاری شدند

مهان سنگه چون دید زینگونه حال — دلش گشت پابند رنج و ملال

بیاویخت با قوم زور آوران — بمردانگی کرد کار آنچنان

که افغان بشور و فغان آمدند — وزان شیر میدان بجان آمدند

مگر چونکه او نیز مجروح گشت — ز مجروحیش پشت لشکر شکست

بسکهان چنان گشت دشمن دلیر — که هر لحظه میکرد پیکار شیر

ته تیغ شد لشکر بی شمار — تسلط دران بوستان کرد خار

چو شه اینچنین حال لشکر بدید — بزودی بامداد لشکر رسید

اکالی سپهدار پهولا بنام — که بد مرد جنگ آور و نیکنام

بمردان شائسته مامور کرد | که آرد دل دشمنانرا بدرد
مگر آن بهادر یل نامدار | دران کارگه زود آمد بکار
چو یک زخم آن قوم بیرحم خورد | ز دنیا بسوی بقا رخت برد
ز قتل چنین مرد اهل نبرد | همه قوم سکهه حوصله پست کرد
بدست کسے زور و قوت نماند | بتن تاب و در دل شجاعت نماند
ز میدان دویدند و دادند پشت | هراسان ازان حملهای درشت
دران حال رنجیت اهل نبرد | بفوج نجیبان چنین حکم کرد
که گردد بمفروریان سد راه | دوباره کند جمع فوج و سپاه
با فواج بهرتار این حکم داد | مهاراجه رنجیت عالی نهاد
که در کار سرکار بندد کمر | کند فوج را جمع بار دگر
غرض با همه جد و جهد کمال | بدان محنت و درد و رنج و ملال
فراهم شد آن لشکر خوفناک | ز شمشیر جنگ آوران خورده باک
بآخر همان لشکر جنگجو | که بود ایستاده به پشت عدو
به مردانگی بر عدو حمله کرد | بدآنسان که شد جوش هر خواه مرد
مهاراجه چون اینچنین جنگ دید | عدو را بجنگ آوری تنگ دید
بفرمود تا فوج جنگ آوران | کند حمله بر زمرهٔ دشمنان
بیفشاند آتش بروی عدو | بریزد بخاک آبروی عدو

۱۹ پلٹن نجیبان که دران سلطانان هندوستانی ... ۱۲ ... ۲۰ پلٹن فوج که ... دران ... ۱۲

بچستی همه فوج مردان کار ‌ ‌ ‌ به بندد کمر باز در کارزار

بفرمان شاهنشهٔ اہل تخت ‌ ‌ ‌ همه فوج در جنگ کوشید سخت

دلیران بسرپنجه کردند زور ‌ ‌ ‌ چو دریا دران کوه کردند شور

دو طرفه چو آغاز پیکار شد ‌ ‌ ‌ دل دشمن از کار بیکار شد

پئے جنگ طاقت بافغان نماند ‌ ‌ ‌ غرض در تن دشمنان جان نماند

براه هزیمت نهادند پا ‌ ‌ ‌ نگشتند زان بعد جنگ آزما

نهفتند خود را بکوه و بغار ‌ ‌ ‌ هراسان ز شمشیر مردان کار

ظفر یافت شاهنشهٔ جنگجو ‌ ‌ ‌ بخواری ز میدان برون شد عدو

زر و مال بدخواه تاراج کرد ‌ ‌ ‌ عدو را بیک لقمه محتاج کرد

دگر فوج کوشد بفرمان شاه ‌ ‌ ‌ بسوئی نوشهره باکرام و جاه

بره چند کشتی ز مردان فوج ‌ ‌ ‌ روان دید بر آب دریا چو موج

چو بود آن همه فوج فوج عدو ‌ ‌ ‌ مددگار آن فرقهٔ جنگجو

ز دریا همی رفت سوئی غنیم ‌ ‌ ‌ شتابان بحکم محمد عظیم

برو حمله کردند مردان جنگ ‌ ‌ ‌ بدانسو نهادند توپ و تفنگ

چو آن فوج بدخواه در آب بود ‌ ‌ ‌ دران معرکه سخت بے تاب بود

چو پے در پے از توپ آتش فشان ‌ ‌ ‌ غلوله روان گشت بر دشمنان

فلک آنچنان گردن شان شکست ‌ ‌ ‌ که آن جمله کشتی بدریا نشست

نماند اندران آب در یکزمان ‌ ‌ زکشتی و هم اهل کشتی نشان
بیکدم فلک اندران آب سرد ‌ ‌ عدو را بافسوس و غم غرق کرد
دران آب برباد شد خاک شان ‌ ‌ شد از جان تهی جسم غمناک شان
محمد عظیم ازچنین رنج و غم ‌ ‌ که شد لشکرش غرق بحر الم
به بند غم و غصه شد مبتلا ‌ ‌ دگر پای همت نماندش بجا
رخ خویش برتافت از راه جنگ ‌ ‌ نورزید اندر هزیمت درنگ
رخ آورد زانجا بسوی وطن ‌ ‌ گرفتار در قید رنج و محن
همه فوج افغان که آمد بکار ‌ ‌ زیاده دوصد بود بر سه هزار
ز سکهان چه اندر شمار آمدند ‌ ‌ فقط پانصد و دو هزار آمدند
یکے زان میان بود فیروز خان ‌ ‌ شر انگیز سردار غارت گران
دران زمرهٔ کشتگان گشته شد ‌ ‌ بشمشیر جنگ آوران کشته شد
چو فتح و ظفر یافت از کردگار ‌ ‌ مهاراجه رنجیت عالی تبار
بافواج خود در پشاور رسید ‌ ‌ در آنجا طناب حکومت کشید
چو یار محمد دران سرزمین ‌ ‌ بحکم جهاندار بد جانشین
بخدمت درآمد نگون کرده سر ‌ ‌ بتعظیم شاهنشه نامور
بحالش مهاراجه شد مهربان ‌ ‌ فزودش باهل جهان عز و شان
پشاور بدو داد بار دگر ‌ ‌ نمودش بلطف و کرم بهره ور

وزان پس شہنشاہ گیتی نورد ‌ ‌ برخ خود سوی شہر لاہور کرد

چو آمد بہ لاہور با عز و جاہ ‌ ‌ چو باد صبا زود طے کرد راہ

بتقریب آن فتح کامد بدست ‌ ‌ شہنشہ بہ بزم مسرت نشست

برافشاند بر خلق گنج گران ‌ ‌ چو ابر گہر بار و بحر روان

بہ بتخانہ و مسجد و خانقاہ ‌ ‌ فرستاد زر شاہ گیتی پناہ

چو ابر گہر بار بارید زر ‌ ‌ بہر قطرہ بخشید گنج گہر

وزان پس ہمہ مردان کار آزما ‌ ‌ بامرت سر آمد بصدق و صفا

ادا حق صدق و ارادت نمود ‌ ‌ جبین عقیدت بدربار سود

دران شہر زر دا دانبارہا ‌ ‌ درافشاند در جملہ بازارہا

بفرمان آن شاہ روشن دماغ ‌ ‌ شد آن شہر روشن چو روشن چراغ

چو آن شہر خالی ز دیوار بود ‌ ‌ سراپا رعیت در آزار بود

بفرمود شاہنشہ مہربان ‌ ‌ کہ برگرد آن شہر عالی مکان

یکے پختہ دیوار قایم کنند ‌ ‌ کہ ہمسر بود با سپہر بلند

عمارت بود پختہ مانند سنگ ‌ ‌ کہ از پا نیفتد بہنگام جنگ

بود سخت دیوار و محکم حصار ‌ ‌ چو بام فلک دائما استوار

معلے حصاری چو کوہ بلند ‌ ‌ کہ بر روی دشمن کند راہ بند

بہر اہلکار و بہر کاردار ‌ ‌ بہر مرد کو بد ز مردان کار

بهر یک امیر و بهر یک مشیر   بفرمود آن شاه روشن ضمیر
که باشند مردان بصدق و صفا   مددگار این کار صبح و مسا
بخوبی چو گردید اجرای کار   بران شد مهاراجهٔ نامدار
که تعمیر سازد بسنگین اساس   مکان عبادت گه رامداس
چو این کار بُد محض کار صواب   بروی جهان یادگار صواب
مهاراجه رنجیت کشورکشا   باظهار اخلاص و صدق و صفا
درین کار انبار زر خرج کرد   زر و سیم و لعل و گهر خرج کرد
چو گلزار فردوس رنگین مکان   شد از سنگ تعمیر سنگین مکان
زمینش سراپا زمین بهشت   منقش چو نقش و نگین بهشت
چه معبد پرستش گه خاکیان   زیارت گه جملهٔ افلاکیان
بزینت ز گلزار جنت فزون   ز گردون گردان بعزت فزون
ز نورش خجل چهرهٔ آفتاب   ز خوبی رخ ماه اندر حجاب
درش همچو باب فلک سربلند   ز بامش سر چرخ اندر کمند
سراپا حریمش ملمع بزر   ز سقف فلک سقف او پُر گهر
بنا شد در آب آن بنای صواب   چو کشتی که استاده باشد بر آب
شد آن جملهٔ تالاب زو جای فیض   یکی منبع فیض و دریای فیض
چه تالاب تالاب آب حیات   گشاده پی خلق باب حیات

چه تالاب غیرت ده سلسبیل / ندارد بجز حوض کوثر عدیل

در: و آب از آب جوی بهشت / ز آبش فزون آبروی بهشت

چو فیضش بملک جهان عام شد / به پنجاب امرت سرش له نام شد

ز تالاب و آن خانهٔ زرنگار / شگفت اندران شهر تازه بهار

وزان پس مهاراجهٔ نیکخو / با بادی شهر آورد رو

زمین زیر آبادیش شد فراخ / بوسعت چو میدان فیروزه کاخ

چو شد فارغ از جملهٔ اجرای کار / عنان تافت زان جایگه شهریار

بدار الریاست توجه نمود / بخلق جهان عیش و عشرت فزود

الهی تو حاصل کنی کام خلق / لبالب ز فیض تو شد جام خلق

بهندی بده آرزوی دلش / عطا نور خود کن بآب و گلش

اسپ لیلی خواستن مهاراجه رنجیت سنگه از یار محمد خان ناظم پشاور و باغی شدن وی بامداد سید احمد جهادی و کشته شدن یار محمد از دست فوج سید احمد و سید احمد از دست شهزاده شیر سنگه در هزاره

خدائیکه لطف و کرم کار اوست / همیشه خدائی سزاوار اوست

بهر خانه او خانه داری کند / بهر شهر او شهریاری کند

زهر ذات ذاتش ظهور آورد / زهر کس صفاتش ظهور آورد

له امرت سر لفظ سنسکرت است یعنی تالاب آب حیات

نه جائی هست خالی ز انوار او
جهان دیده روشن ز دیدار او

بهر دل محبت ز محبوبیش
بهر جان طلب بهر مطلوبیش

نه هشیار واقف ز ماهیتش
نه آگاه دانا ز کیفیتش

ز آثار او نور یابد نظر
ز انوار او دل شود جلوه گر

بهر اهل دل ذوق از ذوق او
بهر اهل جان شوق از شوق او

از و در جهان گرم بازار عشق
از و سبز و شاداب گلزار عشق

بهر جسم جان محبت از وست
بهر تن توان مروت از وست

بهر دست و بازو از و قوت است
بهر اهل همت از و همت است

مددگار خلق است شام و سحر
جناب خداوند شمس و قمر

فروزندهٔ شمع این داستان
چنین میدهد جلوه بر راستان

که رنجیت فرماندهٔ کامگار
بهشتاد و سه هشتصد یکهزار

بدینسان خبر یافت ز اهل خبر
که یار محمد ایل نامور

یکے اسپ دارد عجیب و غریب
که هرگز نشد هیچ شه را نصیب

پریوار در شکل و اندام خویش
بتیزی قدم برده از باد پیش

چو جنبد پرد چون پری در هوا
بیکدم رسد چون نظر بر سما

عجب اسپ دلچسپ لیلی بنام
چو مجنون بر او شیفته خاص و عام

شهان زمانه طلبگار او
همه اهل دولت خریدار او

چه اسپی که ثانی ندارد بدهر / رونده چو او نیست در هیچ شهر
چو آید بجولان پرد در هوا / به تندی نهد بر سر باد پا
چو آن مالک اسپ مفتون اوست / بجان و بدل گشته مجنون اوست
نهفت است از چشم اهل نظر / که دارد نه کس زسراغش خبر
همیدارد او را ز چشم جهان / بهر وقت پوشیده مانند جان
چو آن خیلے نادر روزگار / بود شیر درنده در وقت کار
عدو گردد از هیبتش نیم جان / خَلَد خار در دیدهٔ دشمنان
چنین اسپ شاهنشهٔ نامور / زیار محمد بگیرد اگر
بشاهان عالم شود نامدار / فزاید بنام آوران اقتدار
شنید این سخن چون شه پیلتن / بدل آتش شوق شد شعله زن
بیار محمد رقم نامه کرد / طلب کرد زو اسپ گیتی نورد
مگر او ز فرمان شه سرتبافت / چو گمراه سوئی بغاوت شتافت
نیاورد حکم شهنشه بگوش / که بود از تکبر بجوش و خروش
چو قاصد تهیدست شد باز پس / بانکار آن مرد اهل هوس
غضبناک شد شاه عالی مکان / شد از غصه و قهر آتش فشان
بسردار بده سنگه فرمان نمود / که سوئی پشاور برد فوج زود
برد همره خویش مردان کار / که باشند بر حکم شه جان نثار

بقتل عدو توپخانه برد — نشانش ز ملک زمانه برد
بفرمان شاهنشهٔ کامگار — همه لشکر و افسر نامدار
بسوئی پشاور نهادند رو — به تنبیه آن دشمن جنگجو
خبر یافت چون دشمن بیوفا — که آمد براو فوج کشورکشا
بیفشرد در راه هیجا قدم — برافراشت بهر بغاوت علم
به پیکار شه کرد نیت درست — بکار بغاوت کمر بست چست
پئے جنگ سامان مهیا نمود — ز مردان پیکار لشکر فزود
ندا داد هم بهر اهل جهاد — که آیند بهر حصول مراد
چو شد لشکرش جمع بازو قوی — شد آماده بر جنگ کیخسروی
بجزوی دگر هفند اهل شور — که میکرد با شیر درنده زور
دلیر و جوان و توانا و چست — نسب کرده اندر سیادت درست
بیوسفزئی داشت جای قیام — لقب سید و احمدش بود نام
دلش پُر تعصب تنش پر غضب — بخلق خدا دشمنی بے سبب
بفرمان او فوج مردان دین — دلیران بسر پنجهٔ آهنین
گروهے مسلمان ز هندوستان — بفرمان او هر زمان جان فشان
دگر خیل افغان پیکار جو — درین کار حاضر بفرمان او
اراده بدل داشت آن شیر نر — که سازد همه ملک پنجاب سَر

له ای سید احمد جهادی ۱۲
عه یعنی فتح پشاور کنند ۱۲

چو رستم بسکهآن کند کارزار — کند تازه آئین اسفندیار
شود شاه و کشورکشائی کند — بپنجه زور آزمائی کند
در آندم که شد فوج شاه جهان — ز لاهور سوئی پشاور روان
بهتر سید یار محمد کمال — ز فوج شهنشاه اهل جلال
چو کم یافت جمعیت خویش را — بمیدان افواج کشورکشا
طلب کرد او را بامداد خویش — از و خواست در بیکسی داد خویش
دران خطه در قلعهٔ حیدرو — چو هیماند فوج شهٔ جنگجو
نخستین همه لشکر غازیان — شد از مسکن خود بدانسو روان
دلیران نشستند گرد حصار — نمودند گرم آتش کارزار
ز سکهآن یکے لشکر مختصر — چو هیماند در قلعه شام و سحر
دران حالت تنگ محصور ماند — خور و خواب از مردمان دور ماند
چو هر دار بده سنگه والا گهر — ز مردان رهرو شنید این خبر
بزد وی گذر زاب دریا نمود — بامداد محصوریان رفت زود
چو احمد چنین دید کامد سپاه — بره گشت با فوج شه کینه خواه
چو فوجش فزون تر ز بده سنگه بود — به پیکار زد و گوئی سبقت ربود
دلیران سکهآن دران جایگاه — ز هر سو چو دیدند مسدود راه
نهادند در مین ره رخت خویش — که زان راه راهی نبردند پیش

که حیدرو نام قلعه ۱۲

بر ایشان ز هر سو عدو حلقه بست — دلیرانه در جنگ بگشاد دست

ره غله و دانه مسدود کرد — متاع غم و رنج موجود کرد

چو در بند شد فوج شاهنشهی — ز رعب عدو گرد قالب تهی

بماند اندران حال بد چند روز — بر رنج و بدرد و بزاری و سوز

بآخر یکی نامهٔ انکسار — رقم کرد لشکر سوی شهریار

مدد خواست در جنگ از شاه خویش — بدشمن کشی اندران حال ریش

چو بشنید این حالت پر ملال — غضبناک شد شاه اهل جلال

ز گرمی دو رخساره شد لاله گون — بچهره پدیدار شد جوش خون

براجه سوچیت و براجه گلاب — چنین کرد فرمان شه کامیاب

که با فوج سوی پشاور روند — دو چندان بیک روز ره طی کنند

برآرند از بند بده سنگه را — به پیکار مردان جنگ آزما

گروهی که دارد ز اهل فساد — بفوج شهنشاه عزم جهاد

بشمشیر بران و هندش سزا — کنندش بخنجر سر از تن جدا

بشهزاده شیر سنگه اینچنین — اشارت شد از شاه روی زمین

که با فوج همراهی خویشتن — به مردان پیکار لشکر شکن

سفر سوی ملک پشاور کنند — و دال ظفر بر دل بر زنند

چو مردی است یار محمد دلیر — دل اهرمن دارد و جسم شیر

کند ازره زور کارش تباه   که از خود کند روی خود سوی شاه

بونتوره جنرل که بُد مرد کار   شد این حکم از درگه شهریار

که او نیز با فوج همراه خویش   کند سینهٔ دشمن شاه ریش

الارڈ که بُد پہلوان جوان   بجنگ آوری اشتهر در جهان

بدو شاه والا چنین حکم کرد   که سوی پشاور شود ره نورد

به قتل دلیران جنگ آزما   حق خدمت شاه آرد بجا

غرض اینقدر فوج گردون شکوه   روان مثل دریا گران مثل کوه

رخ خود بسوی پشاور نهاد   سفر کرد در راه مانند باد

چو پرانگ شد لشکر بادشاه   چو باد صبا زود طی کرد راه

ز قاصد رسید این خبر ناگهان   بگوش دلیران مرد افگنان

که چون فوج بُده سنگه در بند شد   دلش با غم و رنج پیوند شد

به لشکر ره غله مسدود گشت   بشکل گهر دانه مفقود گشت

به مردان لشکر عدو شد محیط   چو پرکار هر چار سو شد محیط

نمودند شیران شاهنشهی   ز بیزادی خویش قالب تهی

دلیران گسستند از جان امید   شدند اندران حال بدرو سفید

نگر بُده سنگه آن شهسوار دلیر   یل نامور هوشیار دلیر

بلا نرا به پیکار آماده کرد   همه را بر انگیخت بهر نبرد

بگفتا که یابان اگر بی طعام
رویم از جهان سوی دار المقام

بنامردئی ما شود اشتهار
بهر ملک و هر جا و شهر و دیار

درین دم بمیدان اگر جان دهیم
سر تیغ بر فرق دشمن نهیم

عیان در نکوئی شود نام ما
بر آید بدنیا و دین کام ما

وگر از دلیری ظفر یافتیم
ز بدخواه خود مال و زر یافتیم

ربودیم میدان باقبال شاه
دران جنگ از دشمن کینه خواه

دهد شاه ما را از زر و مال و گنج
که باقی نماند بدل هیچ رنج

ز بند بلا هم رهائی شود
وزین محنت و غم جدائی شود

به تقریر سردار با عز و جاه
شد آماده بر جنگ دشمن سپاه

دلیران گرفتند تیغ دو دم
کشادند در راه هیجا قدم

رخ دشمن از راه خود کرده بند
بهر چار سو تیغ بران زدند

بدشمن دو دسته نمودند جنگ
چو شیران دو طرفه کشادند چنگ

بهر حمله آن لشکر جنگجو
روان کرد از خون بدخواه جو

سوار و پیاده صغیر و کبیر
کشادند بازو بشمشیر و تیر

شجاعت بدست همه بوسه داد
تهور سر عجز بر پا نهاد

درآندم عدو نیز با دست زور
بمیدان جنگ آوری کرد شور

مگر چون عدو پیشتر آمدی
شتابان به تیغ و تبر آمدی

چو شیران جنگی دلیران جنگ / بدشمن گشتی همی کشادند چنگ
براو میفشاندند آتش چو برق / عدو را بخون مے نمودند غرق
بآخر عدو تنگ از جنگ شد / دران معرکه پائی او لنگ شد
همان لشکر غازیان سربسر / که میماند بر مرگ بسته کمر
زمیدان برون رفت از خوف جان / بهر چار سو مثل وحشی دوان
چو از فوج شه یافت احمد شکست / زمیدان جنگ آوری رخت بست
بیوسف زئی رفت با فوج خویش / پشیمان و آزرده و سینه ریش
همه مال و دولت بکهان سپرد / بغیر از غم و رنج با خود نبرد
زسامان آن قوم اهل عناد / خدا مال را فربدان فوج داد
چو یار محمد زیاران خویش / کسی راندید اندران راه پیش
به بُده سنگه آورد روئی نیاز / دلش گشت مایل بسوئی نیاز
به نذرانهٔ شاه عالی گهر / فرستاد بسیار دینار و زر
یکی اسپ لیلی که شاه جهان / خریدار او بود از مال و جان
بگفتا که آن بادپا مرده است / به تیزی قدم زین جهان برده است
چو شهزاده بشنید این ماجرا / طلب کرد نامه نویسنده را
بسوئی شهنشاه نامه نوشت / ز احوال بُده سنگه نیکو سرشت
مهاراجه چون این بشارت شنید / بدل فرحت تازه آمد پدید

فرستاد نامه شه ارجمند — به بُده سنگه سردار فیروزمند

که راضی هست سرکار از کار تو — وزان خدمت و جنگ و پیکار تو

تو کردی ستیزه با اهل حسد — بشیری تو گُشتی همه دام و دد

یلان می کنند آنچه تو کرده ٔ — عدو را بخون سرخ و گرده ٔ

کنون زر زیار محمد بگیر — کنند گر اطاعت اطاعت پذیر

پشاور دوباره بدو باز دار — باحسان بکن اندرین کارکار

وگر اسپ لیلی نهان کرده است — به پشت دروغی بیان کرده است

دوباره ازان چون برآید سراغ — ز گم گشته چهره نماید سراغ

بشمشیر لیلی بگیریم زو — در آندم نه عذری پذیریم زو

بتعمیل این نامهٔ زر نگار — عمل کرد بده سنگه عالی وقار

پشاور به یار محمد سپرد — بمیدان صلح و صفا پا فشرد

وزان بعد آمد بدرگاه شاه — نهاده بسر از شجاعت کلاه

ز خدمات آن افسر نامدار — بسے شد برو مهربان شهریار

هزار آفرین گفت و انعام داد — یکی خلعت عز و اکرام داد

مگر فوج شاهی که در اٹک بود — بدستور ماند اندرانجا فرود

دوباره یکے قاصد تیز گام — ز حال پشاور رساند این پیام

که زنده است لیلی بملک جهان — بلکه هست از چشم مردم نهان

چه یار محمد بران بادپا — چو مجنون بود شیفته دلربا
ببرده است آن اسپ را دورتر — که ماند همیشه نهان از نظر
دگر اسپ کز خویشی اشتهار — بهر چار سو هست در روزگار
به نزدیک شیر محمد امیر — نشان میدهد خلق خورد و کبیر
چه اسپ است آن اسپ تازی نژاد — که ننهد قدم بر زمین مثل باد
گران اسپ مطلوب شاه جهان — به لیلی است مشهور اندر زمان
همین اسپ را هست شیرین خطاب — که چون او ندیدست خسرو بخواب
چو شوق سواری است سرکار را — طلب دارد از مالک آن بادپا
که شیرین ز شیرین شود کام جان — شود ذوق دل حاصل از ذوق آن
باظهار این قصهٔ دلفریب — مهاراجه را رفت از دل شکیب
بشهزادهٔ کهڑک سنگه اینچنین — اشارت شد از شاه روی زمین
که آرد بسوی پشاور شتاب — نهد چون مه نو قدم در رکاب
بدست آورد اسپ لیلی بزور — که از خویش هست در دهر شور
گر این حکم ناظم ندارد قبول — کند گر ز فرمان شاهی عدول
بزودی پشاور بگیرد از او — نه عذری یکی هم پذیرد از او
کند دست در ملک مالش دراز — بگیرد از آن نابسزا جمله ساز
دگر اسپ شیرین که شیرین وش است — رخش دلپسند و قدش دلکش است

ز شیر محمد بگیرد شتاب / که شاه جهان زو شود کامیاب
دگر مالکش طالب زر بود / بقیمت طلبگار گوهر بود
دهد بادی از گوهر و مال گنج / برد اندرین کار هر گونه رنج
غرض هرچه خواهد دهد پیش او / ندارد لحاظ از کم و بیش او
بحکم شهنشاه والا گهر / همان وقت شهزادهٔ نامور
قدم سوی شهر پشاور نهاد / گذشت از ره سند مانند باد
همه لشکر اتک همراه برد / قدم در مقام شجاعت فشرد
چو نزد پشاور شده خیمه زن / بلشکر ملکزادهٔ پیلتن
بیار محمد رسید این خبر / که شد خیمه زن فوج اهل ظفر
ز شهر پشاور بدر برد رخت / سپردش بشهزاده فیروز بخت
بزودی برفت از پشاور برون / بجائیکه شد همتش رهنمون
زر و مال خود برد همراه خویش / ز بیدخلی ملک خود سینه ریش
چو در دادن اسپ نیت نداشت / براه هزیمت علم برفراشت
چو او رفت شهزاده آمد بشهر / ز فیض سخاوت روان کرد بحر
دران شهر اهل جهان را نواخت / ز الطاف خورد و کلان را نواخت
بعقل و خرد جمله کرد انتظام / غرض کرد کار نظامت تمام
دران سرزمین ماند تا هشت ماه / ملکزاده با حشمت و عز و جاه

زشیر محمد طلب کرد زود
چو حاضر شد آن اسپ تازی نژاد
عطا کرد گنجینهٔ مال و زر
زمین داد در ملک [illegible] دیار
همان اسپ شیرین بفرمان شاه
پشاور بداد آن یل نوجوان
مقرر براو کرد تعداد باج
چو این کار شد ختم حسب المراد
وزانجا به لاهور شد تیزگام
نگه ماند در اٹک لشکر مقیم
چو شهزاده زان سرزمین شد روان
به یار محمد رسید این خبر
که شهر پشاور در آمد دوان
در آندم چو دنتوره در اٹک بود
اجازت طلب کرد از شهریار
مهاراجه نامه بنامش نوشت
ندارد جهاندار عالی وقار

همان اسپ شیرین که شه گفته بود
بدیدار او گشت شهزاده شاد
بشیر محمد یل نامور
که بد حاصلش مبلغ ده هزار
بزودی فرستاد در بارگاه
به تحویل سردار سلطان خان
که هر سال سازد ادا آن خراج
روان شد سوی اٹک لشکر چو باد
ملکزاده نیکخو نیکنام
قدم کرد در جای خود مستقیم
بحکم شهنشاه گیتی ستان
که از اٹک شهزاده شد دورتر
گرفتش ز سردار سلطان خان
فرستاد قاصد بدربار زود
که گیرد دو باره ز دشمن حصار
کای نیکخو مرد نیکو سرشت
بیار محمد جز این کار کار

بعضی ده هزار روپیه
حاصل آن زمین بود ۱۲

که او اسپ لیلی سپارد بما — رجوع دل خویش دارد بما
فرستد بما باج سالانه هم — نه بردارد از راه طاعت قدم
دوباره از و اسپ لیلی بخواه — پی نذر شاهنشه اهل جاه
دهد اسپ گر فارغ البال کن — عطا هر چه خواهد بدو مال کن
بقیمت بگیر از وی آن اسپ را — بکش از ره صلح و اخلاص پا
گر انکار دارد ز فرمان شاه — ز گمراهی خود نیاید براه
بشمشیر بران بگیر انتقام — ازان سر دبد خواه ناشاد کام
چو زینگونه فرمان شاهی رسید — بو متوره شد حال مضمون پدید
یکی خط بیار محمد نوشت — بحکم شهنشاه نیکو سرشت
بالفت طلب کردش اندر حضور — بلطف کمال و بخلق وفور
چو آمد از و اسپ لیلی بخواست — نمودش به صدق و صفا راه راست
یکی گنج گوهر نهادش به پیش — یکی وعده مال دادش ز خویش
امیدش بملک سجا گیر داد — بران پهلوان بند احسان نهاد
بترساندش از ضرب شمشیر شاه — نشان دادش از تیزی تیر شاه
غرض گشت یار محمد بران — به فهمایش افسر اهل شان
که تعمیل حکم شه آرد بجا — به مجنون دهد لیلی خویش را
در آندم رسید از پشاور خبر — که بر پاست بار دگر شور و شر

شده دار دآن لشکر نمازیان — که هستند بهر خدا جان فشان
بهر اسپ تعصب دوان هر سوار — کمر بسته هر یک پئے کارزار
سپهدار شان احمد است آن شهیر — که نالد ز دستش فقیر و امیر
زمانه ز تاراج او در فغان — امان خواهد از دست جورش جهان
بهر جا و هر قصبه و هر دیار — فرستاد او فوج مردان کار
طمع دار دآن مفسد بیخبر — که گیرد همه ملک زیر و زبر
کند فتح ملک پشاور نخست — چو گردد بدو جمله سامان درست
بگیرد ز رنجیت پنجاب هم — کشاید براه شجاعت قدم
چو یار محمد شنید این خبر — بشد عقل و هوش از دماغش بدر
بزودی ازان جایگه شد سوار — که با فوج احمد کند کارزار
کند مفسدان را برون زان مقام — ستیزد بدان قوم ناشادکام
روان گشت آن شیر مرد دلیر — بسوی عدو تند مانند شیر
ازانجا چو یک نیمه طے کرد راه — بره آمدش دشمن کینه خواه
چو با خود ندید است سامان جنگ — بزودی شد از جنگ بدخواه تنگ
ولیکن ز مردانگی رو نتافت — رخ همت خود ازان سو نتافت
چو مردان در آن معرکه داد جان — باعزاز و حرمت برفت از جهان
چو زین حالت فتنه و شور و شر — به نزدیک ونتوره آمد خبر

زور یا گذر کرد مانند باد
بزودی قدم در پشاور نهاد

برفتند از رفتنش دشمنان
بجائیکه جستند جای امان

دران خطه ونتوره شد جایگیر
شد آزاد و ز اندیشه خورد و کبیر

ازانجا یکی نامهٔ انکسار
بنام مهاراجهٔ نامدار

فرستاد و کیفیت آن مکان
عیان کرد بر شاه دوران زمان

درین باب حکم از شهنشاه جست
که سازد چسان کار آنسو درست

جواب اینچنین رفت از شهریار
بدان نیک خو بندهٔ حق گزار

که سلطان خان گر اطاعت کند
بسرکار پنجاب الفت کند

دهد باج سالانه چون بندگان
بشاهنشهٔ ملک دوران زمان

بهر جا که آن اسپ لیلی بود
کند جستجویش ما آورد

پشاور همه واگذارد بدو
غبار خصومت ندارد بدو

دهد خلعت او را بنام آوران
عزیزش کند درمیان جهان

ببندگه شوکتش جا دهد
بفرقش کلاه حکومت نهد

وگر سرتابد ز فرمان ما
نه گردن نهد زیر احسان ما

بتدبیر خود آن یل نیکنام
بملک پشاور کند انتظام

شمارد ز اقلیم محروسه اش
که ماند نه باره دگر کشمکش

چو شد آگه از حکم شاه جهان
فرانسیس ونتوره عالی مکان

بسلطان خان گفت فرمان شاه | نهادش بسر بار احسان شاه
پذیرفت سردار سلطان خان | بصدق و صفا حکم شاه جهان
بونتوره آن اسپ لیلی سپرد | ز دلها غبار خصومت ببرد
به سرکار پنجاب الفت گرفت | بنذرانه زر داد و خلعت گرفت
سر خود بپای اطاعت نهاد | به تسلیم شه بر زمین بوسه داد
چو ونتوره آن اسپ دلچسپ یافت | بزودی عنان سوی لاهور تافت
چو باد صبا زود طے کرد راه | در آمد بدرگاه گیتی پناه
چو آن اسپ لیلی بمجنون سپرد | براه محبت قدم پیش برد
شهنشه بدو شد چنان مهربان | که گردش چو خور روشن اندر جهان
میان جهان عز و جاهش فزود | زر و مال و دولت وو چندان نمود
بدیدار آن اسپ تازی نژاد | ملک گشت خورم جهان گشت شاد
بپشتش برامد شه نامدار | چو رستم که بر رخش گشتی سوار
بیفشاند زر بر سر خاص و عام | که شد جمله خلق جهان شادکام
درآمد بگوش شه نامور | ز سلطان خان تازه آمد خبر
که چون لشکر شاه والامکان | به لاهور گشت از پشاور روان
غنیمت شمردند اهل جهاد | نمودند برپا دوباره فساد
همه غازیان جلاوت شعار | همه پهلوانان و مردان کار

بهمراهی احمد جنگ جو / بسوی پشاور نهادند رو
چو سلطان خان استقامت نداشت / بجسم از دلیری علامت نداشت
حواله بدو کرد شهر و مکان / بحکمش کمر بست چون بندگان
چو احمد دران خطه سردار شد / دران سرزمین صاحب کار شد
شد از مسند سروری بهره ور / گرفت از حکومت بسر تاج زر
بهر جا و هر شهر کرد انتظام / چو مردان بمردی برآورد نام
بملک پشاور بداد آن جوان / نیابت بسردار سلطان خان
کنون خواهد آن مرد اهل حسد / که در دولت خویش وسعت دهد
رود دور هزاره بغارت گری / نشیند بمسند گه سروری
بهمت دو چندان کند ملک خویش / نهد پای خود در ره جنگ پیش
کند شه اگر فوج مردان جنگ / روان بهر سرکوبی آن نهنگ
کند ناتوانش ببازوی زور / که گردد عدو نیم جان همچو مور
وگرنه کند جمع جمع کشمیر / به پیکار شاهنشه شیرگیر
کند اندران خطه برپا فساد / بمردان پیکار و اهل جهاد
در آن دم بود مشکل ای پادشاه / که باشی بمیدان بدو کینه خواه
چو بشنید این قصه شاه دلیر / بغرید از غصه مانند شیر
بشهزادهٔ شیر سنگه نبرد / شهنشه بزودی چنین حکم کرد

ع ای شهزاده شیر سنگه

که با فوج مردان جنگ آوران — شتابد بسر کوبی مفسدان
بسختی و تندی و قهر و غضب — دهد گوشمالی بدان بی ادب
عدو را بزندان کند پای بند — سرش را در آرد بخم کمند
بشمشیر قهرش کند سرنگون — برارد به تیر از تنش جوش خون
بلشکر کند فوج او را تباه — بنخچیر شود از عدو کینه خواه
چنان مرغ بد را بگیرد بدام — که ماند گرفتار غم صبح و شام
چو شهزاده این حکم از شاه یافت — با فواج شاهی بدانسو شتافت
بقتل عدو کرد شمشیر تیز — چو برق شرربار شد گرم خیز
دو دا سپه سواران جنگ آزما — براه شجاعت نهادند پا
چو این فوج نزدیک دشمن رسید — قیامت دران سرزمین شد پدید
رعیت ز بیم شهنشاه دهر — برون شد ز هر خانه و جا و شهر
مگر شاهزاده ز فرط کرم — برون کرد از خاطر جمله غم
بملک هزاره نمود اشتهار — که گیرد رعیت بهر جا قرار
ندارد کس از لشکر شاه باک — دل خویش دارد ز اندیشه پاک
وزان بعد شهزادهٔ نامور — بسر کوبی دشمن خیره سر
روان شد بجوش و خروش تمام — بجائیکه میداشت دشمن قیام
شنیدند چون مفسدان این خبر — که آمد بسر فوج اهل ظفر

به بستند بهر شهادت میان — دران معرکه جمله پیر و جوان

بجنگ آوری لشکر آراستند — به پیکار مردانه برخاستند

همه پهلوانان زور آزما — بمیدان هیجا گرفتند جا

بمیدان پئے قتل شیران جنگ — چو شیر افگنان تیز کردند چنگ

بشهزاده مسدود کردند راه — فشردند پا اندران جایگاه

چو شهزاده این حال بدخواه دید — چو پیک اجل سوی دشمن دوید

بفرمود تا شیر مردان جنگ — پئے قتل دشمن گشایند چنگ

بآتش بسوزند کالای شان — بخاک اندر آرند سرهای شان

بیکدم به اتواپ آتش دهند — ز روی عدو آبرویش برند

چو لشکر ز شهزاده این حکم یافت — به تعمیل آن سوی دشمن شتافت

نکرد اندرین کار هرگز درنگ — چو شیران پر زور بکشاد چنگ

دلیران شه بر رخ دشمنان — نهادند اتواپ آتش فشان

بمیدان چو اتواپ گشتند سر — کس از قوم مفسد نیامد نظر

هزاران بمیدان بدادند جان — هزاران شدند از جهان بی نشان

هزاران گرفتند راه فرار — دران معرکه سرنگون شرمسار

چو احمد سوی لشکر خویش دید — دل خود ز تیغ الم ریش دید

علم کرد شمشیر و آمد قریب — ز فتح و ظفر سر بسر بی نصیب

دگر مرد مفسد سمٰعیل نام | که میداشت در قرب احمد قیام
درین کار بادی مددگار شد | چو یاران براه اجل یار شد
چو دیدند آن هر دو بدخواه را | بمیدان دلیران جنگ آزما
پی کشتن هر دو آن خیره سر | گرفتند در دست تیغ و تبر
بریدند سرهای ایشان بتیغ | نکردند در قتل دشمن دریغ
تن مفسدان را بحال زبون | بخواری فگندند در خاک و خون
گروهی که زانجا کشیدند پا | رخ خود نهفتند در غارها
ولیکن دلیران پیکار جو | رسیدند چون بر سراغ عدو
بران مفسدان شقاوت پناه | ز هر چار سو بند کردند راه
همه را بکشتند و بستند سخت | ز دشمن بتاراج بردند رخت
چو بر دشمنان یافت فتح و ظفر | دران خطه شهزادهٔ نامور
بعیش و طرب فتح نامه نوشت | بنام شهنشاه نیکو سرشت
وزان پس بملکزادهٔ نیکنام | بملک پشاور بشد تیز گام
دوباره لبردار سلطان خان | نظامت عطا کرد با عز و شان
حکومت بدو داد و حاکم نمود | بنام آوران عز و جاهش فزود
وزانجا چو شد انتظام کمال | ز دلها برون رفت رنج و ملال
رخ آورد باخیل و با احتشام | به لاهور شهزادهٔ تیز گام

له مولوی اسماعیل که مقرب و وزیر سید احمد بود

زخدمات آن شیر مرد دلیر / که بد وقت پیکار مانند شیر

مهاراجه گردید بس مهربان / فزودش بنام آوران عز و شان

بدلجوئیش گوهر و مال داد / بشکل هما چتر اقبال داد

الهی ز نورت جهان روشن است / زمین روشن است آسمان روشن است

ز عرفان بهندی بده روشنی / بکن از خاطرش دور کبر و منی

تحایف فرستادن مهاراجه رنجیت سنگه نزد شاه لندن و آمدن تحایف از انجا نزد مهاراجه ممدوح و ملاقات کردن مهاراجه باگورنر جنرل بهادر هند در مقام روپڑ

خدای جهان چون جهان آفرید / زمین آفرید آسمان آفرید

نظام جهان با محبت به بست / سر رشتهٔ دل به الفت به بست

جهان از محبت پر شور و غل است / بگلزار نعره زنان بلبل است

چو این شعله روشن به پروانه شد / بیک جلوهٔ شمع دیوانه شد

محبت چو با قیس پیوند کرد / دلش را به بند جنون بند کرد

زلیخا چو روی محبت بدید / بشد بندهٔ بندهٔ زر خرید

ز شیرین چو این ذوق فرهاد برد / بجان آفرین جان شیرین سپرد

بحق گر محبت شود رهنما / رسد بنده بر اوج قرب خدا

محبت کند کیمیا خاک را — محبت کند پاک ناپاک را
محبت کند ذره را آفتاب — شود عین دریا ز الفت حباب
چو یابد دل از پرتو عشق نور — ز رویش کند جلوهٔ حق ظهور
غرض شد بفرمان پروردگار — محبت مدار همه کار و بار
بدنیا محبت کفیل جهان است — بعقبی محبت وکیل زبان است
همان به که انسان ناقص خرد — محبت کند با همه نیک و بد
که هست اندرین کار بهبود او — بسودای الفت بود سود او
دبیر گهر بار زرین قلم — چنین کرد خط محبت رقم
که چون داشت رنجیت با عدل و داد — بسلطان لندن بدل اتحاد
بران شد که از راه صدق و صفا — فرستد بدربار شه تحفه ها
که محکم بنائی محبت شود — دل و جان فدائی مروت شود
ز احسان شود خاطر دوستان شاد — مضاعف شود دوستی و وداد
بفرمود تا خوشنما تحفه ها — که باشند چون لطف شه بی بها
ز ملبوس پشمینه و ریشمین — که باشند از عمده عمده ترین
ز لعل و گهر بی بها دانه ها — که باشند در چشم دانا صفا
ز الماس و هم سبزه سنگ عجیب — بسنگ عجیب و برنگ عجیب
هم از پشم کشمیر زرین بساط — که بیننده را در دل آرد نشاط

یکی خیمه پشم از بس کلان — که باشد نظیرش نه اندر جهان

ز قالین پشمین و زرین قنات — که بینندگان را ببخشد حیات

هم از ساخت کشمیر جنت نظیر — تحائف عجایب غرایب کثیر

پی شاه لندن مهیا کنند — ره رسم الفت هویدا کنند

فقیر عزیز آن امیر عزیز — بسوی گورنر برد جمله چیز

به پیش شهنشاه هندوستان — کند پیشکش تحفه های گران

بحکم جهاندار روشن ضمیر — فقیر عزیز آن امیر کبیر

سبک رخت همت سوی شمله بست — گرفته ز شه پیشکش ها بدست

شتابان به پیش گورنر رسید — بدربار دربار شد مستفید

نگون کرده سر بر زمین بوسه داد — تحائف به پیش گورنر نهاد

گورنر چو دید آن همه تحفه ها — کشاد از تلطف زبان ثنا

بشکرانه لطف شاه جهان — گورنر بهادر شده تر زبان

سفیر شهنشاه پنجاب را — بقرب عنایت عطا کرد جا

چو شاهنشهان مهربانی نمود — ادا خدمت میزبانی نمود

چو آن پیشکشهای سرکار شاه — به لندن رسیدند با عز و جاه

شهنشاه انگلنڈ دریای جود — بران تحفه اظهار فرحت نمود

چو شاهنشهان مروت پسند — بهر اهل احسان احسان کنند

چنین کرد تجویز با عز و شان
که بهر مهاراجه نیکخو

تحایف ز انواع اشیای نغز
ارابه یکی تحفه آرام جان

روان در سواری چو چرخ برین
دگر اسپ باده بتعداد چار

چو صرصر به تندی خود گرم خیز
بیک رنگی آن چار وقت نظر

ازان چار در چار سو بود شور
دگر اسپ تازی یکی شیر نر

عجب بادپائی مبارک لقا
برفتار چالاک مانند باد

بشکل و بصورت چو درنده شیر
چو این تحفه ها یافتند انتظام

بجستا ز ولایت سوی هندرا
چو آمد به لاهور با عز و شان

مهاراجه بروی عنایت نمود

به تدبیر مردان نام آوران
فرستند تحایف شه نامجو

که افزاید از دیدنش نور مغز
که فتن است نامش بهندوستان

چو گردون شتابان بروی زمین
چو شیران نر تند در کارزار

چو برق جهنده برفتار تیز
جدائی نمی جست از یکدگر

به چستی و تیزی و رفتار و زور
پسندیده در چشم اهل نظر

که بنهاد بر تیزی باد پا
بانداز و صورت یکی دیوزاد

به پیکار مانند شیر دلیر
سفیری هند برنس بنام

بحکم شهنشاه گیتی پناه
به پیش جهاندار عالی مکان

بخلق و مروت محبت فزود

فرستادن قیصر انگلستان ارابه بگی سواری و برنس صاحب سفیر انگلستانی بآوردن نامه و تحایف از ولایت به لاهور آوردن ۱۲۰

دگر وید صاحب بهادر امیر | یل نامور مرد روشن ضمیر
بزودی شد از لودیانه روان | بفرمان انگریز عالی مکان
دو صاحب به لاهور گشتند جمع | فروزان بیک بزم مانند شمع
بدان میهمانان عالی وقار | بفرحت بغلگیر شد شهریار
شهنشاه رنجیت جهان پرست | باخلاق در دست شان داد دست
بدلجوئی و خُلق و لطف و کرم | ربود از دل دوستان رنج و غم
غرض بهر هر میهمان عزیز | ز هر جنس جنس و ز هر چیز چیز
شهنشاه پنجاب آورد پیش | بهر میهمان کرد الطاف بیش
همه آن تحائف که دادند شان | ز سلطان انگلنډ عالی مکان
بصدق و صفا شاه زایشان گرفت | ز یاران بسر بار احسان گرفت
چو گل برشگفت از بهار خوشی | بخندید در لاله زار خوشی
بشکرانهٔ شاه هندوستان | مهاراجه رنجیت شد تر زبان
بیاراست مجلس بساقی و جام | بدان مهمانان والا مقام
تلطف نمود و مدارا نمود | ره دوستی آشکارا نمود
بعز و شرف کرد رخصت عطا | سفیر شهنشاه انگریز را
چو در هر دو سرکار عالی وقار | میان دو شاهان با اقتدار
بصدق و صفا شد محبت فزون | باخلاص باطن مودت فزون

۱۵ رنجیت سنگه انگریزی که در لودیانه وید صاحب بهادر ... مقیم ... داشت ۱۲

در آئینه دل کدورت نماند بدلها غبار خصومت نماند
شدند از ره دوستی هر دو دوست محبت اثر کرد در مغز و پوست
محبت بهر سینه شد جای گیر ز الفت بیامیخت شکر بشیر
فزون گشت الفت مهاراجه را سوئی شاه انگریز کشورکشا
شهنشاه انگریز الفت پرست برنجیت عقد محبت ببست
چراغ محبت بدل جلوه یافت ز جان و جگر نور الفت بتافت
بدلها دو شاهان روشن دماغ بیفروختند از محبت چراغ
مصمم بدل اینچنین عزم کرد شهنشاه رنجیت گیتی نورد
که پیش گورنر رود میهمان کند خوش دل از دیدن دوستان
شود هم بغل با محبان خویش هم آغوش گردد بیاران خویش
ز دیدارشان دیده روشن کند ز گلزارشان سینه گلشن کند
ز نور محبت فروزد چراغ دل حاسدان را کند داغ داغ
چو شمع فروزنده با آب و تاب ز بزم محبت شود بهره یاب
ز هر غنچه حاصل کند رنگ و بو بباغ محبت شود سرخرو
برین مقصد نیک رائی درست طلب کرد از ویڈ صاحب نخست
که بود او کفیل همه کار و بار میان دو سرکار عالی وقار
چو او نیز بر رائی شه رائی داد برین رائی مهر صداقت نهاد

بفرمود شاہنشہ نامور | کہ از ہوشیاران اہل خبر
ہری سنگہ سردار اہل خرد | کہ بُد واقف حال ہر نیک و بد
دوم مرد دانا فقیر عزیز | کہ بُد صاحب علم و عقل و تمیز
سیوم مرد عالی گہر شادکام | کہ موتی بُدش نام بالفظ رام
ز لاہور بر کوہ شملہ روند | ادا جملہ رسم سفارت کنند
چو فائز شوند ہر سہ پیغامبر | بدرگاہ نواب اہل ظفر
پیام مہاراجہ ارجمند | عیان جملہ پیش گورنر کنند
غرض چون رسیدند کار آگہان | بدرگاہ نواب عالی مکان
برسم رسولان اہل ہنر | نگون در اطاعت نمودند سر
نمودند گردن بتعظیم خم | نظر کردہ قایم بہ پشت قدم
وزان پس تحائف نہادند پیش | فرستادۂ شاہ و سجادہ خویش
ز ملبوس پشمینہ و ریشمین | کہ بُد ہر یکی جنس جنس ہمین
ز الماس و یاقوت و لعل و گہر | ز ہر زیور و جنس و سامان زر
بدادند و گفتند از شہ سلام | بدان نیکخو لارڈ نیک نام
وزان پس بہ پنہان بگفتند راز | بگوشش گورنر بصدق و نیاز
کہ چون شاہ رنجیت کشورگشا | مہاراجہ اہل تاج و لوا
بہ انگریز دارد ز دل اتحاد | مکان دارد اندر مکان وداد

کدورت ز آئینهٔ دل بشست — غبار غم از سینهٔ دل بشست

شہنشاه انگلنڈ عالی مقام — چو دارد محبت بهر خاص و عام

مهاراجه هم از سران جهان — بدو بست عقد محبت بجان

شہنشاه را یار غمخوار دید — بهر کار یار وفادار دید

رخ خود بسوی محبت نهاد — قدم در طریق مودت نهاد

کنون خواهد آن والی تاج و تخت — که از رهنمائی اقبال و بخت

بیاید بکاشانهٔ دوستان — منور کند خانهٔ دوستان

ز دیدار لارڈ شود کامیاب — کند دیده پر نور چون آفتاب

کند روشن از نور الفت چراغ — بباغ محبت شود باغ باغ

براز دو شاهنشهٔ نامور — نباشد دگر دخل پیغام بر

همه راز مخفی که در سینه است — بخاطر نهان همچو گنجینه است

بیاران محرم کند آشکار — که از راز واقف شود دوستدار

میان دو یاران محبت فزون — شود مثل اقبال و دولت فزون

نماند بدل فکر و اندیشه هیچ — ز سر رشتهٔ جان شود دور پیچ

دوئی گردد از هر دو احباب دور — بوحدت شود دوستی را ظهور

پس از گفتهٔ شاه ذی منزلت — پذیرا کند نایب السلطنت

معین کند آن همایون مکان — که باشند در وی یکین دوستان

مکانیکه گردد دران جایگاه
قران سعادت بخورشید و ماه

مقرر شود جای آن سرزمین
که مطبوع باشد چو خلد برین

گورنر چو این مژده را کرد گوش
محبت بهر یک دلش کرد جوش

ز شادی جمال رخش تازه شد
مسرت ز یاده ز اندازه شد

سفیران سرکار رنجیت را
بمسند که منزلت داد جا

تحایف که آورده بودند شان
پذیرفت سلطان هندوستان

بالطاف رنجیت شکرانه گفت
در شکر در سلک تقریر سفت

بگلزار اخلاص شد خنده زن
برنگ گل تازه اندر چمن

گورنر جهاندار روشن ضمیر
فزون گرد الفت بهر یک سفیر

بفرمود کاز نامداران هند
هم از دوستداران و یاران هند

ز هر اهل ملک و ز هر اهل مال
ز هر صاحب جاه و اهل جلال

شهنشاه انگلنڈ شمشیر گیر
محبت به رنجیت دارد کثیر

شمارد مهاراجه را یار خویش
بهر کار یار مددگار خویش

بجز در دل ندارد بغیر از وفا
مهاراجه رنجیت اهل صفا

ندارد شهنشاه انگریز نیز
بغیر از محبت بدل هیچ چیز

ملاقات رنجیت کشور کشا
بجان و بدل همت منظور ما

مراد دل است آنکه آن دلنواز
بدیدار یار اکند سر فراز

چو خواهند مردان اهل فرنگ ... ملاقات آن شاه فیروز جنگ
ز پنجاب آن شاه مسند نشین ... قدم رنجه سازد بدین سرزمین
شمارد شهنشاه دور زمن ... هم این خانه را خانهٔ خویشتن
مناسب که شاهنشهٔ نامور ... تکلف ز خاطر کند دورتر
بیاید باکرام و اعزاز شان ... که خوشنود گردد دل دوستان
چو روپڑ مقامے بدریا کنار ... چو خلد است گلزار تازه بهار
چو باغ بهشتی زمین هست سبز ... سوادش چو خلد برین است سبز
در آنجا کند شاه رنجه قدم ... به مهر و محبت بلطف و کرم
بیائیم باهم دران جایگاه ... بدیدار رنجیت گیتی پناه
بدیدار شه دیده روشن کنیم ... دل از تازگی همچو گلشن کنیم
وزان پس بالطاف و جود و عطا ... بدان هر سه تن خلعت بی بها
گورنر بهادر عنایت نمود ... بعالم بهای محبت فزود
بهر سه سفیران دانش پسند ... غرض داد رخصت شه ارجمند
سفیران چو این مدعا یافتند ... تمنای خود از خدا یافتند
ازان قلعه کوه مانند باد ... قدم هر یکی سوی میدان نهاد
دو اسپه شتابان بره آمدند ... بیک هفته نزدیک شه آمدند
چو گشتند حاضر بعز و وقار ... بدرگاه شاهنشهٔ نامدار

نهادند بر خاک فرق نیاز / شدند از عطائی ملک سرفراز
رساندند پیغام سالار هند / بیان ملاقات سرکار هند
همه خلق و اکرام و لطف و عطا / که دیدند از یار اهل صفا
بخدمت نمودند تشریح آن / شدند از بیان جمله رطب اللسان
مهاراجه زان مژدهٔ جانفزا / برافروخت مانند شمس الضحی
چو گل جلوه گر گشت رنگ غذا / بباغ دلش تازه شد لاله زار
دلش همچو غنچه تبسم نمود / رخش آب و رنگ لطافت فزود
دُر افشاند در خنده دندان او / ز آب لب گوهر افشان او
ز نور طرب جلوه آن ماه یافت / ستاره بر اوج سعادت بتافت
بفرمود تا اهل دربار شاه / همه اهلکاران سرکار شاه
همه بندگان عقیدت شعار / همه دوستان صغار و کبار
همه پهلوانان گردون شکوه / همه افسران جلادت پژوه
همه شیرمردان دشمن شکن / همه نامداران شمشیرزن
همه خیرخواهان شاهنشهی / امیران دربار فرمان دهی
غلامان درگاه گیتی پناه / مقیمان درگه ندیمان شاه
همه جان نثاران کشورستان / عزیزان با عزت و فخرشان
رئیسان ملک دلیران فوج / نهنگان پیکار و شیران فوج

پی کوچ سامان مهیا کنند | ز مسکن همه خیمه بیرون زنند
شود لشکر شاه آراسته | ز رنگین جوانان نو خاسته
همه لشکر شاه خورد و کبیر | کنند زیب تن جای آهن حریر
ز ملبوس پشمینه و گلبدن | دهد جلوه لشکر برنگ چمن
چو خورشید بر اوج عز و وقار | شود جلوه گر فوج مردان کار
سران زیب تن خلعت زر کنند | که گردد ازان شان مردان دوچند
چو زینگونه فرمان بلشکر رسید | عیان گشت اندر جهان روز عید
ز نور طرب گشت روشن چراغ | ز شادی دل خلق شد باغ باغ
امیران سرکار گردون وقار | وزیران شاهنشهٔ نامدار
بانجام این کار برخاستند | بهر نوع خود را بیاراستند
دلیران به بستند زرین کمر | نهادند بر بادپا زین زر
باسباب شوکت نمودند شان | بسامان حشمت فزودند شان
نهادند بر سر کلاه زری | به بستند عمامهٔ سروری
نشانهای سیم و علمهای زر | که سودند با گنبد چرخ سر
گرفتند در دست مردافگنان | دو دسته بشادی جلاجل زنان
عماری نهادند بر پشت پیل | چو کشتی شتابنده بر رود نیل
همه فوج شاهنشهٔ سربلند | صدائی مسرت بگردون فگند

له ... این بیت که از نتایج ... لاهور و امرت سر است ۱۲

زطنبور کوس محبت نواخت | دم دوستی گرم از ترنم ساخت

ز سکهان پنجاب جنگی سوار | که بودند اندر عدد ده هزار

پیاده دگر شش هزار آدمی | نهادند پا در ره خرمی

ز اتواپ ده توپ خورد و کلان | چو برق شرر بار آتش فشان

بحکم شهنشاه روی زمین | نمودند حرکت چو چرخ برین

بدین شوکت و حشمت و عز و شان | مهاراجه رنجیت عالی مکان

چو خور گشت بر پشت گردون سوار | چو مه تافت بر اوج عز و وقار

بشوق هوا خواه مثل هوا | دران راه میراند شه بادپا

نخست از همه شاه خلقی سوار | بامرتسر آمد بعز و وقار

چو بد روز جشن دسهره قریب | دران شهر شاه سکندر نصیب

چو ماه دو هفته دو هفته بماند | نگاور بمیدان عشرت براند

شب و روز با مهرخان کار داشت | بیاران رخ و دل بدلدار داشت

ز شیرین لبان جام می نوش کرد | همه تلخی غم فراموش کرد

دو هفته همه طلعتان کار داشت | بعیش و طرب گرم بازار داشت

بسائل گهر داد مثل سحاب | زر افشاند بر خلق چون آفتاب

ز گنجینهٔ مال بگشاد بند | خلایق ز فیضش شده بهره مند

چو جشن دسهره بآخر رسید | وزان کار آمد فراغت پدید

روان شد بافواج زان جایگاه
شهنشاه رنجیت گیتی پناه

به تیزی روان گشت مانند آب
سوی آب شاهنشه کامیاب

چو باد صبا بادپا تیز راند
چو برق جهنده جنیبت جهاند

چو بر ساحل آمد باداد سخت
بفیروزی آنجا بینداخت رخت

بجائیکه آن کاٹھه گڈه[1] نام داشت
به لشکر شهنشه علم بر فراشت

چو شاهنشهان خیمه برپا نمود
سر فخر با چرخ گردنده سود

گورنر چو زین حال آگاه شد
که در کاٹھه گڈه دیرهٔ شاه شد

بفرمود تا افسران کبار
که هستند در ملک با اختیار

ز جنگی و ملکی همه صاحبان
همه حاکمان ثریا مکان

دو رجمنٹ[2] ز فوج سواران خاص
که دارند با بادشه اختصاص

یکی پلٹن از لشکر گوره هم
که باشند ز مردان ثابت قدم

دو پلٹن ز افواج هندوستان
بخدمات شاهنشهی جانفشان

ز اتواپ شاهی فقط هشت ضرب
که باشند در کار در کار حرب

بزودی بیایند اندر رکاب
شتابند مردان براه شتاب

سپهدار افواج هندوستان
چو آگاه شد زین خبر آن زمان

بافواج مطلوبه با آب و تاب
سوی شمله گردید پا در رکاب

چو گردید آن جمله سامان درست
گورنر کمر در سفر بست چست

[1] کاٹھه گڈه نام قریه کناره مغربی دریای ستلج است ۱۲

[2] یعنی دو رجمنٹ گوره بادشاهی ۱۲

رُخ بادپا سوی روپڑ نهاد — روان گشت زان کوه مانند باد
چو آمد به روپڑ بعز و وقار — جهان یافت از مقدمش افتخار
سپهدار افواج شاهنشهی — که بُد نام نامیٔ اورامزی[له]
بفرمان نواب گیتی پناه — ازان جایگه رفت نزدیک شاه
چو در قرب شاهنشهی جای یافت — گروهی امیران به پیشش شتافت
شهنشاه با عزت و احترام — بداد ش به پهلویٔ الفت قیام
وزان پس سپهدار عالی وقار — چنین از زبان کرد گوهر نثار
که شد شاه انگریزه ممنون تو — باحسان و الطاف مرهون تو
که اینسو شهنشاه عالی همم — ز لطف و کرم کرد رنجه قدم
روا داشت تکلیف بر خویشتن — براه سفر شاه دور زمن
زبا شرح لطفت بیان کے شود — ادا حق شکر از زبان کے شود
بحکم گورنر معلی رکاب — دریندم بخدمت شدم بهره یاب
که از حال طبع و مزاج شریف — خبر جویم ای مهربان لطیف
ز تکلیف راه و سفر پیش شاه — چو یاران یکدل شوم عذرخواه
مهاراجه چون این سخن کرد گوش — محبت درون دلش کرد جوش
بگفتار رضائی دل دوستدار — مقدم تراست از همه کار و بار
بدلداریٔ یار اخلاص مند — همه رنج و تکلیف باشد پسند

له جنیل ارمزی صاحب بهادر سپه سالار هند ۱۲

چو اینجا بدیدار یاره آمدیم | باسپ محبت سواره آمدیم
چه غم گر درین ره کشیدیم رنج | که حاصل شود زین همه رنج گنج
ازین رنج آرام جان حاصل است | ازین کام دل کام جان حاصل است
چو شد رخصت آن صاحب لاهور | ز درگاه رنجیت والا گهر
وزان بعد شاه فلک اقتدار | چنین کرد فرمان بعز و وقار
که دلبند شاهی کنور کهڑک سنگه | ولی عهد عالی گهر کهڑک سنگهے
رود نزد نواب فرخ سیر | ز طبع شریفش به پرسد خبر
ز جمله امیران دانش پسند | ز مردان اهل خرد هوشمند
مشیر خردمند راجه گلاب | هری سنگه سردار والا رکاب
دگر راجه سنگت یل نامجو | که در راجگان هست مرد نکو
دگر عطر سنگه آن حمیده خصال | امیر خردمند اهل کمال
دگر شام سنگه آنکه شام و سحر | به بند و بخدمات شاهی کمر
به شهزاده پیش گورنر روند | ادا جمله رسم محبت کنند
غرض شاهزاده معلی مکان | ز دریا گذر کرد با عز و شان
چو نزدیک خیمه سواری رسید | بگلشن نسیم بهاری رسید
گورنر خردمند فیروز جنگ | برآمد به انبوه اهل فرنگ
باعزاز و اکرام آمد به پیش | بشهزاده فرمود اخلاص بیش

گلاب سنگه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر

به بردنش بتوقیر در بارگاه
نشاندش باوج شرف مثل ماه

بدستش بخلق و کرم داد دست
به تختش نشاند و بکرسی نشست

بشکر قدوم شه نامدار
ادا کرد شکرانهٔ بار بار

بفرقش نثار زر و مال کرد
تصدق باکرام و اجلال کرد

ز دیدار آن نونهال چمن
شد از خرمی همچو گل خنده زن

ادا جمله رسم مودت نمود
بعالم وقار محبت فزود

چو آن نور چشم شه نامور
دران بزم شاهانه شد جلوه گر

بخلق و ادب کرد نیکو کلام
که محظوظ و مسرور شد خاص و عام

دران بزم شهزادهٔ خوش بیان
بشیرین زبان گشت شکر فشان

به پرسید چون دوستان رفیق
ز حال مزاج رفیق شفیق

ز تقریر شهزادهٔ خوش بیان
ز انوار دیدار آن نوجوان

گورنر بهادر چو گل بر شگفت
دُر تازه در سلک تقریر سفت

بترخیص شهزادهٔ ارجمند
گورنر خردمند و دانش پسند

بالفت بسے تحفه آورده پیش
بتکریم ادا کرد تعظیم بیش

امیران سرکار عالیجناب
که بودند با پور شه هم رکاب

همه خلعت بے بها یافتند
بمندگه قرب جا یافتند

رسیدند با عزت و احترام
به پیش شهنشاه والامقام

بروزیکه روز ملاقات بود / جهان گرم بزم مسرت نمود

مهاراجه رنجیت گیتی پناه / برآمد چو خورشید از خوابگاه

زمین و زمان از رخش نور یافت / ز مهرش جهان جلوهٔ طور یافت

بفرمود تا فوج مردان کار / شود در رکاب سواری سوار

در آن دم مگر حاسدان لعین / که بودند زین دوستی گرم کین

بگوش مهاراجهٔ خوشخصال / بدین طرز کردند اظهار حال

که ای بادشاه محبت پرست / جهان باد در زیر حکم تو پست

تو کردی ز کبر و حسد سینه صاف / نمودی به انگریز آئینه صاف

دل خویش بستی باهل فرنگ / بصلح آمدی پیش با اهل جنگ

ز لاهور کردی برو پر سفر / بشهراه اخلاص بستی کمر

ز دار الریاست برون تاختی / ز نادانی اینجا مکان ساختی

مناسب چنین بود ای حق نیوش / که هیکردی اینکار با عقل و هوش

ترا گر خیال ملاقات بود / بامرت سر اینکار به مینمود

نبودی دران هیچ خوف و خطر / نه اندیشه در دل ز رنج و ضرر

گورنر باقلیم تو آمدی / بصدق و صفا رو برو آمدی

کنون گر دلیران اهل فرنگ / درینوقت بر تو بگیرند تنگ

ترا وقت اجلاس ای بادشاه / بگیرند در هاله مانند ماه

چه دور است از رسم شاهنشهان — که مکر و فریب است کار جهان
چو قوم سخن چین بگفت این سخن — بگوش شهنشاه دور زمن
بدل فکر تازه نمودار شد — غم اندر طبیعت پدیدار شد
دل شاه در بند اندیشه بند — شد از گفتهٔ مردم ناپسند
پریشان شد از فکر انجام کار — فزودش بجان رنج جگر اضطرار
چو از مخبران صداقت پناه — گورنر شد آگاه از حال شاه
چنین خواست کز راه صدق و صفا — تسلی دهد شاه پنجاب را
بالفت مصفا کند سینه اش — برد زنگ از روی آئینه اش
بفرمود تا صاحب نیکنام — سکرتر خردمند عالی مقام
رود نزد شاهنشهٔ نامدار — ز روی محبت بشوید غبار
تسلی به بخشد بقول و قسم — رهاند دل شاه از بند غم
چو آمد سفیرے مبارک نهاد — بدرگاه رنجیت والا نژاد
بگفتا که انگریز اهل وفاست — همه کار این قوم صدق و صفاست
بیاران دلدار یاری کند — بجانها ز خود جان نثاری کند
بمکر و فریب و دغا کار نیست — بگلزار این خاندان خار نیست
ز گفتار مردان اهل حسد — شهنشه نه اندیشه در دل کند
درآمد هم غرض صاحب مهربان — بشیرین زبانی و شیرین بیان

مهاراجه را کرد دل استوار ... ز آئینه اش برد گرد و غبار

وزان پس بقول و قسم داد دست ... باخلاص صدق و صفا عهد بست

چو شد رخصت آمد اهل کمال ... ز پیش شهنشاه فرخنده فال

برودی شهنشاه اهل قیاس ... طلب کرد مردان اختر شناس

بفرمود تا جمله اهل هنر ... بجویند ز انجام کارش خبر

ز کار شهنشاه فیروزمند ... باحکام انجم نشانش دهند

بحکم مهاراجهٔ حق شناس ... ستاره شناسان اهل قیاس

همه نکته دانان اهل نجوم ... همه بیدخوانان آن مرز و بوم

براه تفکر ز فرش زمین ... رسیدند بر اوج چرخ برین

ز دوران چرخ و مه و آفتاب ... نمودند اهل ستاره حساب

وزان پس بغور و تامل تمام ... بگفتند کای شاه والا مقام

درین دهر اقبال تو یاور است ... مددگار تو خالق داور است

فلک سرنگون زیر فرمان تست ... جهان جمله ممنون احسان تست

بسرپنجه ات پنجهٔ ملک و مال ... بدستت سر دولت بی زوال

جهان میدهد هرچه خواهی بتو ... سپرداست حق پادشاهی بتو

برو بر دانگرید ای شهریار ... نکوئی هست در کارت انجام کار

گورنر بهادر هواخواه تست ... پی مقدمت دیده بر راه تست

بیدخوانان یعنی برهمنان که از علم بید واقف هستند ۱۲

مگر چون درین رہ نہی پای پیش | بری سیب دو دانہ ہمراہ خویش
بوقت ملاقات یک سیب ازان | نہی پیش نواب عالی مکان
دوم سیب را خود تناول کنی | در آندم نہ ہرگز تامل کنی
چو دل جمع کرد آن شہ نامور | بگفتار مردان اہل ہنر
براہ محبت قدم کرد تیز | شد از گرمی شوق دل گرم خیز

حال ملاقات مہاراجہ رنجیت سنگہ با گورنر جنرل بہادر در روپر

ز حال ملاقات شاہ جہان | چنین زد رقم راوی خوش بیان
کہ چون شاہ رنجیت فرخندہ فال | بشست از دل خود غبار ملال
بعزم ملاقات یاران خویش | پی دیدن دوستداران خویش
شد آمادہ آن شاہ الفت پرست | کمر بہر انجام این کار بست
بہ لشکر بفرمود تا در زمان | بہ بندند ہمہ در سواری میان
سواران لبر نیچۂ آہنین | کشیدند اسپ و بہ بندند زین
امیران شاہنشہ ارجمند | ز سر تا بپا غرق در زر شوند
شود جلوہ گر فوج مانند ماہ | بسیمین لباس و بزرین کلاہ
دہد جلوہ لشکر بسامان زر | کہ گردد زمین سر بسر کان زر
بہر پیل از زر عماری نہند | بہر اسپ از نقرہ زین بر کشند

ز کمخواب و زربفت پوشد لباس — بزودی همه لشکر بی قیاس
چو خود را بتعمیل فرمان شاه — همه فوج آراست با عز و جاه
بهودج نشست آن شه پهلوان — چو خورشید رخشنده بر آسمان
ببرج شرف جلوه گر گشت ماه — ستاره با وج فلک جست راه
امیران سرکار شاهنشهی — مشیران دربار فرماندهی
بزودی نهادند پا در رکاب — بهمراهی شاه عالیجناب
بتعظیم شاهنشهٔ اهل جود — ادا فوج رسم سلامی نمود
بهر سو فگندند از توپ شور — که شد آب زو زهرهٔ مار و مور
ز جوشی که آمد برون از تفنگ — شده موم از گرمیش خاره سنگ
یلان آنچنان کوس بنواختند — که گوش فلک نیز کر ساختند
ز طنبور چون گشت نعره بلند — تزلزل بگردون گردان فگند
ز ترم آنچنان گشت شورش پدید — که صور قیامت فرشته دمید
روان گشت با شوکت و عز و شان — ز جای خود آن شاه گیتی ستان
دو طرفه سواران مردان کار — روان در رکابش بعز و وقار
امیران بدان جمله خیل و حشم — بهمراهی شه قدم بر قدم
ز رفتار فیلان گردون شکوه — عیان زلزله شد بمیدان و کوه
ز سم ستوران دران سرزمین — غبار زمین شد بچرخ برین

نشسته پس پشت آن نره شیر | بهودج گروه یلان دلیر
بحکم شهنشاه خود جان فشان | نظر بر قدم در رکابش روان
وران ره باقبال آن شهسوار | قدمبوس دولت یمین و یسار
نهاده جهان دیده اندر رهش | کشاده فلک باب منظر نگهش
براهش سران جهان دمبدم | جبین می نهادند جای قدم
بدین عز و شوکت بدین عز و شان | سحاب کرم شد بر آب روان
چو دریا حد هر دو سرکار بود | بساحل شهنشه توقف نمود
در آنجا بپای اهل فرنگ | چنین داد فرمان بمردان جنگ
که لشکر بساحل بگیرد قرار | چو سد سکندر بود پایدار
سواران شمشیر زن هفتصد | پیاده ز لشکر دو صد در عدد
کنند اندر ره آب دریا عبور | بمانند اندر رکاب حضور
چو از آب بگذشت مانند باد | همه لشکر شاه نیکو نهاد
گذشت از سر پل شهنشاه هم | برون برج زان آب جوشان قدم
چو سلطان ز دریا بساحل رسید | دو رویه بپا فوج انگریز دید
همه پورمی فوج گردون شکوه | بیکسو فشرده قدم مثل کوه
بدیگر طرف گوره با عز و شان | گرفته بجای مقرر مکان
چو ز انجا شهنشه قدم بر فزود | ادا فوج رسم سلامی نمود

ز توپ آنچنان نعرها شد بلند — که لرزه بگردون گردان فگند
ز شور بنادیق آتش فشان — بیفزود سوز دل دشمنان
چنان نغمه زن گشت باجه نواز — که در وجد آمد دل اهل راز
بحکم گورنر در آن جایگاه — سپهدار مرد شجاعت پناه
شرفیاب در خدمت شاه شد — منور ز خورشید چون ماه شد
به بردش بهمراهی خویشتن — بجائیکه نواب بُد خیمه زن
سواری چو نزدیک خیمه رسید — گورنر باخلاص پیشش دوید
بتسلیم و تعظیم و تکریم شاه — بزودی گرفت از سر خود کلاه
باظهار اخلاص و صدق و وداد — سر پنجه در پنجهٔ شاه داد
بهودج به بُرد و نمودش سوار — به پهلو نشاندش بعز و وقار
ببردش چو احباب در بزم خویش — بخلق و ادب کرد اخلاص بیش
بکرسی زرین نشاندش چو خور — که بُد گوهر آموده از لعل و در
بشکرانهٔ مقدمش بار بار — ز سلک زبان کرد گوهر نثار
بحرمت نشاند و بعزت نشست — بدستش بخلق و ادب داد دست
شهنشاه پنجاب کشورکشا — چو بالاتر از هر مکان یافت جا
نمود اندران بزم خرم جلوس — زمین و زمانه شدش پای بوس
سوی راستش صاحبان فرنگ — دلیران وزور آوران فرنگ

نشسته برهنه سران صف بصف | کلاه کرامت گرفته بکف
بدیگر طرف جمله شیران شاه | امیران شاه و دلیران شاه
بسر بسته دستار عز و وقار | گرفته ببر جامهٔ افتخار
نشسته بکرسی دران جایگاه | نظر بر قدم بسته از رعب شاه
چو در خیمه مجلس چنان گرم شد | ز گرمی دل دوستان نرم شد
گورنر دران مجلس اتحاد | بهر صحبت از شوق لب بر گشاد
سخنهای شیرین بنرمی بگفت | دُرِ شکر در سلک تقریر سفت
وزان پس گورنر زراه وداد | چنین حکم با فوج انگریز داد
که باجه نوازان نوازند ساز | بصوت خوش و نغمهٔ دلنواز
بفرمان نواب کشور کشا | همه نغمه سنجان جادو نوا
دران موقع محفل ارجمند | برغبت چنان باجه بنواختند
که شد زهره در رقص بر آسمان | شد از ذوق آن مست خلق جهان
چو محظوظ شد شاه بنده نواز | ز ساز نوازندهٔ اهل ساز
زبان تکلم به تحسین گشاد | باهل هنر آفرین کرد یاد
وزان پس گورنر بصدق و صفا | عجائب غرائب بسے تحفه ها
نهاده به پنجاه و یک خوان زر | بیاورد و پیش شه نامور
ز فیروزه و لعل و یاقوت و دُر | طبق هائی زر از گهر کرده پُر
ز ساعات زرین تحائف عجب | بگردش فلک وار در روز و شب
ز پیلان جنگی یکے پیل مست | که با قدّ و بے ستون بود پست

له کلاه از سر برگرفتن و برهنه سر در محفل نشستن رسم اهل فرنگستان است ۱۲
له دستار بر سر بستن و پاپوش از پا کشیده در محفل نشستن رسم اهل هند است

به پشتش یکی هودج زرنگار | بر خشندگی ماه زو شرمسار
دو اسپان چالاک با زین زر | نه زین بلکه کانی ز لعل و گهر
ز هر جنس جنس و ز هر چیز چیز | برای ضیافت ز ر نقد نیز
گورنر بوالی پنجاب داد | بلوح دلش نقش الفت نهاد
چو آخر شهنشاه عالی مکان | برون آمد از مجلس دوستان
بهمراهیش کرد رنجه قدم | گورنر بدان جمله خیل و حشم
باعزاز و توقیر رخصت نمود | غبار کدورت ز خاطر زدود
چو مهتاب رخصت شد از آفتاب | درآمد ببرج سعادت شتاب
بدولتگه خویش آورد رو | ازان بزم شاهنشهٔ نیکخو
چو خورشید رخشان رخ افروخته | ز عیش و طرب خرمن اندوخته
بشکرانهٔ این عطای اله | که با دوستان همنشین گشت شاه
بهر بینوا داد مال کثیر | ببخشود بر حال برنا و پیر

ملاقات نواب گورنر جنرل بهادر بروز دوم با مهاراجه رنجیت سنگه والی پنجاب

ز حال دو شاهان عالی همم | چنین شد گهربار نوک قلم
که چون شاه رنجیت گیتی نورد | به لارڈ گورنر ملاقات کرد
همان روز آن شاه گیتی پناه | چنین داد فرمان باکرام و جاه

که شهزادهٔ شیر سنگهم نام شیر
رود باز نزد گورنر دلیر

بدان یار یکدل رساند پیام
چنین از زبان شه نیکنام

که فردا چو روشن شود آفتاب
گورنر نهد پای خود در رکاب

بیاید بمنزلگه دوستان
دهد مثل گل جلوه در بوستان

بفوج و بلشکر بخیل و حشم
چو یاران کند رنجه اینسو قدم

بکاشانهٔ ما شود میهمان
خورد می دمی چند با دوستان

چو دارد بدین خانه و خانه دار
بسی الفت آن یار عالی وقار

بباید که اندیشه از دل رود
دل و جان سراپا محبت شود

چو نزد گورنر رسید این پیام
پذیرفت وزین کار شد شادکام

بران شد که فردا بوقت سحر
چو بر آسمان خور شود جلوه گر

بر اسپ محبت کشد زین خویش
نهد در ره دوستی پای پیش

کند دیده روشن ز دیدار شاه
گل عیش چیند ز گلزار شاه

درین شوق چون شب باخر رسید
خور از مطلع مشرق آمد پدید

شهنشاه پنجاب عالی جناب
یکی مجلس آراست با آب و تاب

نصب کرد در وسعت آن زمین
یکی خیمه مانند چرخ برین

چه خیمه یکی خیمه با عز و شان
سر همسری برده با آسمان

چه خیمه یکی خیمهٔ دلپسند
چه خیمه یکی قبهٔ سربلند

سواری شهزاده شیر سنگه

گهر مثل اختر درخشان درو | ستاره چو خور گوهر افشان درو
سراپرده سرخ زرین بساط | که بینندگانرا فزاید نشاط
بیکسوی خیمه بگسترده تخت | قدمگاه شاهنشه نیک بخت
بگردش بگسترده کرسی هزار | بلمع مطلا جواهر نگار
بگوهر مرصع همه کرسیان | برخشندگی جلوه بخش جهان
به پهلوی خیمه دگر خیمه ها | عجب دلپسند و عجب دلکشا
بسیمینه چوب و بریشم طناب | درخشنده چون قبهٔ آفتاب
بصحن چمن صورت آسمان | شده سایه گسترده صد سایبان
ستاده بخدمت غلامان شاه | بسیمین عصا و بزرین کلاه
مسلح همه فوج با کر و فر | علمهای زر تا فلک برده سر
براه گورنر بفرمان شاه | دو رویه قدم کرد قائم سپاه
بدین انتظام و بدین بند و بست | مهیا چو گردید جای نشست
دو شهزادگان بلند اقتدار | بفرمان شاهنشه کامگار
یکی شیر سنگ و دوم کهرک سنگ | شتابان سوی لارڈ هینڈنگ
برفتند و دیدند در عین راه | که آمد برون لارڈ از بارگاه
بزودی بشاهنشه نامور | رسانید هرکاره این خوش خبر
که آمد گورنر بدریا کنار | چو خورشید در هودج زرنگار

مهاراجه چون این بشارت شنید　　بپای محبت بسویش دوید
ز دریا چو لارڈ گورنر گذشت　　وزان آب چون باد صرصر گذشت
ز افواج شاهنشهی خاص و عام　　سلامی ادا کرد و رسم سلام
به لرزید از توپ غرّان زمین　　نه تنها زمین بلکه چرخ برین
ز دودی که از توپ آمد برون　　نهان شد در و گنبذ نیلگون
چو نزد گورنر سواری رسید　　عماری به نزد عماری رسید
نمودش مهاراجه نامدار　　باکرام در هودج خود سوار
بالفت نشاندش به پهلوی خویش　　بدو کرد زاخلاص دل روی خویش
دو اختر بیک برج تابان شدند　　دو گوهر بیک دُرج رخشان شدند
رسیدند آن هر دو صاحب کلاه　　باقبال و اجلال در بارگاه
مهاراجه آن یار غمخوار را　　بتوقیر بر تخت خود داد جا
به پهلوی دارا سکندر نشست　　به نزدیک شه اهل افسر نشست
دگر صاحبان را دران انجمن　　مهاراجه رنجیت شاه زمن
بتعظیم بر کرسی زر نشاند　　بتکریم بر فرق شان زر فشاند
دو خسرو بتقریر شیرین بیان　　وران بزم گشتند رطب اللسان
امیران سرکار عالی وقار　　مشیران شاه بلند اقتدار
بفرمان شاهنشهی نذر خویش　　به پیش گورنر نمودند پیش

گورنر بهر نذر بنهاد دست | که رسم شهان اقالیم هست

وزان پس شهنشاه کشورستان | در گنج بگشاد بر دوستان

بصد کشتی[1] از هر لباس عجیب | بداد اندر آنجا بیاران نصیب

ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر | ز الماس و هم سبزه و سیم و زر

گرفت آنچه ز ایشان دو چندان بداد | بلوح جگر نقش الفت نهاد

ز کشمیر و ملتان دگر تحفه ها | چو الطاف شاهنشهی بیبها

ز هر گونه سامان ابریشمین | ز انواع زیور مرصع نگین

ز اباب پشمینه انبارها | ز هر نوع اجناس خرد ارها

دلاویز و مطبوع سلک گهر | که هر دانه اش بود رشک قمر

ز شمشیر و بندوق و تیر و کمان | طبنچه قرابین و گرز و سنان

دگر چار اسپان با زین زر | برفتار از باد هم تیز تر

دگر خوشنما کوه پیکر دو پیل | برفتار چون آب دریای نیل

به لارد گورنر مهاراجه داد | بخلق و صفا و بصدق و وداد

گورنر چو این جمله گنجینه دید | صفا عکس الفت در آئینه دید

بشکر عنایت زبان برگشاد | بتشریح احسان دهن برگشاد

وزان بعد آن افسر نیکنام | بشد رخصت از شاه والا مقام

مهاراجه با حشمت و عز و جاه | رساندش ازان بزم تا بارگاه

[1] اینجا از کشتی مراد از کشتی دریائی نیست بلکه مراد از خوانچهای چوبی منقش و مطلا که در آن تحائف و خلعت پیش میشوند در زبان هندی ۱۲

مجلس شادی نمودن مهاراجه رنجیت سنگه با نواب گورنر جنرل بهادر بروز سیوم و طلبیداشتن نواب گورنر جنرل بهادر را بکاشانه خود بتقریب ضیافت

عروس سخن زان شه اهل داد — به بزم بیان اینچنین جلوه داد

که روز سوم آن سکندر وقار — جهاندار دارای عالی تبار

نموده چنین عزم و نیت درست — کمر بست در فکر این کار چست

که یاران خود را کند میهمان — بدلجوی شان شود جان فشان

خورد با گورنر دمی چند می — کند دیده روشن ز دیدار وی

ببخشد بباغ زمی آب و تاب — کند جلوه گر نور آتش در آب

بسوز محبت کند سینه گرم — بشوید زمی از دل دوست شرم

شود بی تکلف بیاران خویش — رباید غم از غمگساران خویش

بفرمود تا بندگان حضور — همه خادمان سراپا شعور

یکی بزم عشرت مهیا کنند — بهر چار سو کوس دولت زنند

چو آئین اسکندر و رسم جم — ربایند غم از جهان یک قلم

بدلجوی میهمانان خویش — بدلداری دلربایان خویش

کنند هرچه باید بزودی درست — شوند اندرین کار چالاک و چست

بحکم شهنشاه عالی وقار | همه خادمان لیاقت شعار

به تعمیل فرمان شاه جهان | بربستند مانند مردان میان

چو گردون نمودند برپا خیام | دلارام جائی و معلی مقام

ز فرش زری روی آن سرزمین | نمودند روشن چو چرخ برین

ز خوبان گلچهره و گلعذار | فزودند در باغ عشرت بهار

ز رامشگران ترنم سرای | بتان پری پیکر و دلربای

فزودند رونق دران بزمگاه | که میگشت زان جلوه روشن نگاه

نهادند در بزم ساز تمام | صراحی و ساغر شراب طعام

ز اقسام میوه نهادند پیش | پی نقل مهمان فرخنده کیش

نهادند بر میز اهل تمیز | ز ماکول و مشروب هر گونه چیز

ز اقسام شیرینی خوشگوار | که مثلش نه کس دید در روزگار

هزاران طبق های حلوای تر | ملمع همه با ورقهای زر

همه بندگان عقیدت شعار | درین بزم تا شام کردند کار

چو شد شام کردند روشن چراغ | نمودند روی جهان باغ باغ

قنادیل بلوری افروختند | بر آتش دل دشمنان سوختند

شجرهای بلور مانند طور | چو خور جلوه دادند نزدیک دور

چنان جلوه گر شد شمع چارسو | که خور از خجالت بپوشید رو

ز مشعل که شد شعله‌اش بر فلک ‌‌ ‌‌ همه گشت روشن سما و سمک

چو نور علی نور شد بزم شاه ‌‌ ‌‌ جهان دیده پوشید از روی ماه

دران روز نوروز عالم فروز ‌‌ ‌‌ شب تیره شد جلوه گر مثل روز

چنان روشنی یافت آنشب ظهور ‌‌ ‌‌ که می‌برد خورشید از ماه نور

ز فرط چراغان دران صحن باغ ‌‌ ‌‌ دماغ فلک گشت روشن چراغ

چو شد اینچنین مجلس آراسته ‌‌ ‌‌ همه ساز گردید پیراسته

مهاراجه[1] رنجیت عالی جناب ‌‌ ‌‌ چنین کرد فرمان براجه گلاب[2]

که با جمع چندم مردان کار ‌‌ ‌‌ رود پیش نواب عالی وقار

بگوید که ای یار غمخوار شاه ‌‌ ‌‌ بهر کار یار وفادار شاه

درین دم مهیا است سامان عیش ‌‌ ‌‌ زخار است پاک این گلستان عیش

می لعل بار و بیاد تو خون ‌‌ ‌‌ صراحی است در فکر تو سرنگون

بسوز دل دوستان چون کباب ‌‌ ‌‌ ازین غم که بی‌تو خورند آن شراب

درین دم قدم رنجه کن ای جوان ‌‌ ‌‌ دمی چند کن عیش با دوستان

چو در لاله زار گورنر گلاب[2] ‌‌ ‌‌ بسر سبزی بخت شد کامیاب

گورنر بتعمیل فرمان دوست ‌‌ ‌‌ که بود از محبت تنش جان دوست

روان شد باحباب و اصحاب بیش ‌‌ ‌‌ به بزم شهنشاه فرخنده کیش

بگردون[3] خود همچو خورشید سوار ‌‌ ‌‌ گورنر بهادر فلک اقتدار

[1] ای سری مهاراجه ...
[2] ای گلاب سنگه بهادر والی جمون ...
[3] ... گردون ...

باکرام و الطاف خلق مزید ‌ ‌ ‌ مهاراجه در نیمه راهش رسید

بالفت به بزم خودش راه داد ‌ ‌ ‌ بخلق و ادب خاطرش کرد شاد

مکان داد بر تخت کیخسروی ‌ ‌ ‌ که شد تخت را از قدومش نوی

مرصع دگر کرسی زرنگار ‌ ‌ ‌ کرا تخت بد پایه اش استوار

چو شاهان براو شاه دوران نشست ‌ ‌ ‌ بدست هواخواه خود داد دست

دگر نامداران انگریز را ‌ ‌ ‌ به پهلوی لطف و کرم داد جا

همه صاحبان را بکرسی نشاند ‌ ‌ ‌ به فرق همه گوهر و زر فشاند

امیران سرکار شاهی تمام ‌ ‌ ‌ نشستند بر جای خود شادکام

دران بارگاه فلک پایگاه ‌ ‌ ‌ ز یک مطلع آمد برون مهر و ماه

برامشگران شاه فرمان نمود ‌ ‌ ‌ که آیند در رقص چون زهره زود

نواساز ساز نوا در کشد ‌ ‌ ‌ کزان نغمه مرغ از هوا در کشد

بحکم شهنشاه بنده نواز ‌ ‌ ‌ نوازندگان باز کردند ساز

ز هر نغمه کز تار شد آشکار ‌ ‌ ‌ شده رشتهٔ دل براو تار تار

بهر عشوه رقاصهٔ گلبدن ‌ ‌ ‌ چو بلبل دران باغ شد نغمه زن

ترنم سرایان شیرین زبان ‌ ‌ ‌ دران بزم گشتند شکرفشان

ز رقصیکه کردان بت مه جبین ‌ ‌ ‌ بچرخ اندر آمد سپهر برین

چو رقاصه شد جلوه گر مثل شمع ‌ ‌ ‌ بران شمع گشتند پروانه جمع

همه بت پرستان الفت شعار — بران بت نمودند دلها نثار

باعجاز و انداز خود آن پری — بعیسائیان کرد بازی گری

بحسن پری خلق دیوانه شد — زمانه بران شمع پروانه شد

نهاد آن پری چهره رشک قمر — بناز و ادا داغ بر هر جگر

وزان پس شهنشاه گیتی خرام — پر از باده مانند جم کرد جام

چو ساقی بدست گورنر نهاد — ز جامش بجان و دل آرام داد

ازان جرعهٔ آب با آب و تاب — چو شد شاه هندوستان کامیاب

پر از مے یکے جام مینا نگار — بشکرانه اش داد با شهریار

مهاراجه باکام جان نوش کرد — شراب محبت بدل جوش کرد

چو اول دو شاهان فیروزمند — ز نور قدح روشنی یافتند

به مجلس روان گشت دور شراب — پیاپے چو دور مه و آفتاب

ز رنگینیٔ بادهٔ لاله رنگ — چو گل تازه گشتند اهل فرنگ

مسیحاپرستان و عیسائیان — ببستند برمی پرستی میان

بلب جام گلگون صراحی بدست — یکے گشته مست و دوم نیم مست

چنان ریخت ساقی بمحفل شراب — که شد جاری از خاک دریائی آب

همه نامداران شاهنشهی — پر از باده گشتند و از خود تهی

همه سرفرازان روشن دماغ — همی جلوه دادند مثل چراغ

رخ از باده چون شمع افروختند   متاع دل حاسدان سوختند

به بزم دو شاهان عالی گهر   بعشرت چو می خورده شد سر بسر

پیاله بدست ملک بوسه داد   سر خود صراحی بسجده نهاد

چو می در بدن مثل خون شد روان   دران بزم گشتند پیران جوان

به بستان هوا خوش شد از بوی او   لب غنچه بشگفت مانند گل

در آنوقت شادی جلوه گری   در آمد به پروانه هر یک پری

می ناب با حسن پیوند شد   که خوبی ازان رنگ ده چند شد

چنان خوش بر آمد ز نغمه صدا   که صوتش گره بست اندر هوا

زمی شد بمجلس لطافت دو چند   ملاحت دو چند و نزاکت دو چند

ز ذوق سرود و نوای سرود   دل اهل دل گشت جای سرور

دران ذوق مستان بوجد آمدند   ز شرم و حیا بر کشادند بند

شد آن مجلس شه بحالی دگر   دگر گشت حالی و قالی دگر

نماند اندران دم الم بهر نام   نه رنج و نه درد و نه غم بهر نام

خوشی شد محیط همه سرزمین   بر انداخت خلق از جهان تخم کین

دران بزم بریکدگر دوستان   سراپا فدا مال کردند و جان

در آندم دلیران اهل هنر   بخوبان نواب عالی گهر

بمستی چنان باجه بنواختند   که محو طرب بزم را ساختند

ز طنبور و ترم و نی دلنواز — نوائی طرب جمله کردند ساز

دران وقت فرصت شه نیم مست — کمر بر عطا بست و بکشاد دست

به مهمان نوازئی مهمان خویش — بسے نزل شاهانه آورد پیش

ز گنجِ زر و نقد و لعل و گهر — ز سامان سیمین و ملبوسِ زر

دران بزم پیش گورنر نهاد — زیاده ازان هم بسے چیز داد

یکے فیل با هودج زرنگار — دو اسپان خوش طلعت و راهوار

شهنشه بران پیشکش ها فزود — رضامندئی دوست حاصل نمود

دگر جمله انگریز با عز و شان — که بودند هم بزم شاه جهان

بدیشان هم از راه جود و سخا — عطا کرد شه خلعت بے بها

بهر دوشاله و کمیص زرین کلاه — سر جمله پوشید و شد عذرخواه

گورنر چو این خلعت خاص یافت — مهاراجه با اهل اخلاص یافت

بشکرانهٔ شه زبان بر کشاد — چو گل در تبسم دهان بر کشاد

بشد رخصت از شاه روشن ضمیر — بکاشانهٔ خویش شد جای گیر

رقم کردن هنگامهٔ عیش نواب گورنر جنرل بهادر بروز چهارم در دولتخانهٔ خود و طلبداشتن مهاراجه رنجیت سنگه را نزد خود بهر ضیافت

چنین داد ساقی ببزمِ کلام — ز رعنائی این قصه گلگونه جام

که لارڈ گورنر محبت پناه — چو گردید مسرور در بزم شاه
بشام دگر روز چون آفتاب — بچهره کشید از زمانه نقاب
فروزنده شد ماه چون شمع نور — جهان گشت از جلوه اش رشک طور
سکرتر[له] بهادر امیر کبیر — وزیر گورنر مشیر کبیر
درآمد بر اسب محبت سوار — بدرگاه شاهنشه نامدار
بفرمان نواب عالی مکان — چنین گفت با شاه گیتی ستان
که ای شمع کاشانهٔ اتحاد — همه دوستی آفتاب وداد
در این دم قدم رنجه کن سوی ما — که روشن شود از تو مشکوی ما
مهیاست ساز محبت تمام — ز نقل و طعام و صراحی و جام
مگر بی نوای همدم جان نواز — بخاطر نمیسازد این جمله ساز
بیک امشب بیا پیش ما میهمان — که سازد فدا بر تو جان میزبان
مهاراجه بر گفتهٔ دوستدار — بزودی سوی میزبان شد سوار
همه نامداران دربار را — همه اهلکاران سرکار را
دران محفل عیش همراه برد — که حلوا به تنها نبایست خورد
چو نزدیک خیمه سواری رسید — بدهلیز دولت عماری رسید
گورنر باخلاص در عین راه — شتابنده شد پیش آن پادشاه
ببزم خودش برد مانند شمع — باکرام و عزت نشاندش بجمع

[له] سکتر بهادر یعنی سکتر گورنر جنرل صاحب بهادر

به تختی که بد تخت شاهنشهی / بگسترده مسند ز فرماندهی
نشاندش چو شاهان خسرو سریر / به پهلوی او گشت آرام گیر
مهاراجه چون دید آن بارگاه / که سودی بهر فخر با مهر و ماه
رخ افروخت زان روشنی چون چراغ / چو گل گشت زان بوستان باغ باغ
به تخت شهی تکیه زد شهریار / گرفته لب تاج عز و وقار
بهر جا که در دید و دیوار دید / مکان بهر لب بر رشک گلزار دید
بیکجا پریچهرگان جهان / چو حوران جنت بباغ جنان
زده تکیه بر مسند عز و ناز / نشسته چو خوبان گردن فراز
چو غنچه لب گفتگو کرده بند / کشاده ز گیسوی پیچان کمند
بطلعت چو خور همچو مه مهربان / چو گل جلوه پرداز در بوستان
پری وش بتان فرنگی نژاد / سراپا محبت سراپا وداد
نهاده بسر تاج ناز و ادا / گرفته ببر خلعت اتقا
بیکسو دلیران اهل فرنگ / نموده دران بزمگه حلقه تنگ
در آن حلقهٔ بزم با عز و جاه / چو انجم زده حلقه بر گرد ماه
چو شد کار آن بزم عشرت درست / بعشرت دل میهمان میل جست
وزان بعد مردان باجه نواز / بحکم گورنر گرفتند ساز
به نیکو نواهای رنگین ادا / رساندند در گوش زهره صدا

وزان پس زخم باده آمد بجوش ‏ هم از شوق دل کرد مینا خروش
دران بزم نواب با احترام ‏ نخست از همه داد با شاه جام
شهنشه بلطف و کرم نوش کرد ‏ دران خورمی غم فراموش کرد
پر از می دگر جام مینا نگار ‏ به نواب داد از خوشی شهریار
شراب محبت چو کردند نوش ‏ دران بزم شاهان با رای و هوش
دگر دوستان نیز با التفات ‏ بخوردند چون خضر آب حیات
دران بزم هر گه کرد ساقی خروش ‏ که هنگام عیش است ساغر بنوش
چو گشتند از جام می نیم مست ‏ همه لعبتان مسیحا پرست
همه از تکلف برون آمدند ‏ براه طرب رهنمون آمدند
نهادند در بزم بنیاد عیش ‏ بدادند با خوشدلی داد عیش
چو زهره نمودند خنیاگری ‏ بدلداری و خلق محبان پروری
غرض یافت چون شاه والا مقام ‏ فراغت ز کار صراحی و جام
ز انواع نعمت بنوشید و خورد ‏ بالفت دل از دست دلدار برد
وزان پس گورنر مبارک نهاد ‏ بسی تحفه با شاه رنجیت داد
ادا رسم مهر و محبت نمود ‏ باهل کرم مهربانی فزود
ز انواع مال و زر و اسپ زین ‏ ز سامان هند و ز اسباب چین
بسی جامه از جامه های عجیب ‏ ز دستار و عمامه های عجیب

بسے سنگ الماس و سلک گهر — که شد روشن از دیدن شان نظر

دگر چیزها پیشکش کرد نیز — دران بزم (نواب) اهل تمیز

وزان پس مهاراجه با عز و شان — بشد رخصت از محفل دوستان

گورنر به تعظیم همراه شاه — قدم بر قدم رفت تا نیمه راه

رفتن مهاراجه رنجیت سنگه بهر دیدن قواعد فوج انگریزی پیش گورنر و محظوظ شدن

ای لارڈ — گورنر بهادر

رقم این چنین کرد دانائے راز — بد کر مهاراجه سر فراز

که روز دگر ترک ابلق سوار — چو زین بست بر ابلق راهوار

بران شد شهنشاه فرخنده کیش — که با جمله همران درگاه خویش

به لشکرگه لارڈ آرد شتاب — قدم چون مه نو نهد در رکاب

ز افواج انگریز اهل هنر — ببیند قواعد شه نامور

چنین با هری سنگه فرمان نمود — که حاضر شود پیش نواب زود

بزودی رساند بدو این پیام — که رنجیت شاهنشهٔ نیکنام

چنین شوق دارد بدل این زمان — که آید به لشکرگه دوستان

ز دیدار مردان اهل کمال — شود خوشدل آن شاه فرخنده فال

خبر جوید از کار اهل خبر — که داند هنرمند قدر هنر

ز علم قواعد که دانند شان — ز کاری که کردن توانند شان

به چشم محبت به بیند تمام | کند غور در کار هر خاص و عام
چو فرمان شاهنشهٔ اهل هوش | گورنر بنمود از هری سنگه گوش
پذیرفت پیغام شد شادکام | ازان مقدم شاه والا مقام
بفرمود تا فوج مردان جنگ | همه لشکر هند و اهل فرنگ
بیکدم شود جمله آراسته | بسامان و اسباب پیراسته
سواران بر اسپان به بندند زین | ز ابروئی همت کشایند چین
همه فوج آئین پیاده سپاه | ز عشرت زنند خیمه بر اوج ماه
مسلح شود لشکر اندر زمان | چو مردان بدین کار بندد میان
چو شد کار لشکر همه ساخته | گورنر ازو گشت پرداخته
پی پیشوائی ازان جایگاه | بزودی روان شد سوی مهر ماه
شهنشاه را برد با خویشتن | بجائیکه بد لشکرش خیمه زن
چو آن هر دو شاهان اهل کلاه | رسیدند در جلوه گاه سپاه
دران خطه نواب والا نژاد | همه فوج را پیش شه جلوه داد
همه فوج اظهار علم و هنر | دران جلوه گه کرد با کر و فر
فن خویش مردان ارباب فن | نمودند با شاه دور زمن
هران تیر کامد برون از کمان | رسید از ره راستی بر نشان
دلیران پلٹن[۱] به تدبیر و هوش | شدند اندران جلوه گه گرمجوش

[۱] پلٹن لفظ انگریزی است … یعنی حصه فوج که در تعداد … [هز]ار سپاهی است ۱۲

چو حق خود جمله اهل هنر ‏ دران چاندماری نمودند سر

بر انگشت رسم قواعد ادا ‏ که گولی نرفت از نشانه خطا

نه یک گوله کز توپ آمد برون ‏ بسوی هدف رفت بی رهنمون

وز ابلاغ فوج شاهنشهی ‏ ز هر کار اظهار کار آگهی

همه ... جوانان افسران سپاه ‏ بمیدان نمودند رو همچو ماه

نمود ... اظهار فضل و هنر ‏ بدلجوئی شاه اهل ظفر

چنان برحست بستند گولی زدند ‏ ز کوه گران کاه برداشتند

مهاراجه چون حال انگریز دید ‏ درین کار سرپنجه اش تیز دید

بحرکت در آمد رگ غیرتش ‏ که از کار انگریز بد حیرتش

بفرمود تا جمله شیران جنگ ‏ بهادر دلاور دلیران خنگ

بمیدان این امتحان پا نهند ‏ درین جلوه گه داد مردی دهند

نخست از همه راجه دهیان سنگه ‏ دران معرض امتحان راند خنگ

چنان گج لئی توپ زد بر هدف ‏ که آورد نقد فضیلت بکف

وزان پس غلامان شاهنشهی ‏ گزین کار میداشتند آگهی

همه گوله ها بر نشانه زدند ‏ که کردند اهل شجاعت پسند

وزان بعد رنجیت والا مقام ‏ بسر گرمی و گرمجوشی تمام

گرفته بکف خنجر آبدار ‏ که میجست چون برق از وی شرار

بدست دگر نیزهٔ سر بلند / که سرهای دشمن بپا می فگند
نهاد از دلیری بمیدان قدم / علم کرد بر دوش تیغ دو دم
یکی ظرف هستی بفرمان شاه / نهادند در راه آماج گاه
چو منظور بُد شاه را آن زمان / که سازد هنر پیش مردان عیان
نماید دلیری بهر یک دلیر / بمیدان شیران کند کار شیر
فنون ستیز و هنرهای جنگ / نماید بمردان اهل فرنگ
باظهار علم و کمال هنر / شود سرخرو پیش اهل نظر
بجوش و خروش آمد آن شهسوار / چو شیر دلاور بوقت شکار
چنان بادپا راند مثل هوا / که بنهاد بر بادپا باد پا
چنان زد دران چستی و چابکی / یکی چابک چست بر بارگی
که رفت آن جنیبت چو برق جهان / بیک جست در چار سوی جهان
قدم در هوا چون هوا باز کرد / تو گوئی که چون برق پرواز کرد
گهی در یمین گاه اندر یسار / همی زد قدم اشهب راهوار
مهاراجه رنجیت بر پشت بور / چو شیران جنگی همی کرد زور
بهر گردش خود شه رهنورد / چو گردون برآورد از خاک گرد
نظر دوخته بر مکان هدف / بمیدان همی گشت خنجر بکف
باخر دران تیزی و دست برد / سر ظرف با نوک شمشیر برد

چو کار نمایان بر آمد ز شاه   برو گفت خلق جهان واه واه
بران کار سالار روی زمین   زمین گفت تحسین فلک آفرین
نه یکبار و دو بار و سه بار هم   نمود این هنر شاه عالی همم
وزان پس دو شاهان فیروزمند   ز میدان سوی بارگه آمدند

آمدن نواب گورنر جنرل بهادر بتماشای فوج مهاراجه رنجیت سنگه بروز ششم و بعد دیدن قواعد خوشنودی ظاهر نمودن و مرخص شدن هر دو فرمان فرمایان از یکدیگر

برین لوح نقاش صورت پرست   بکلک بیان اینچنین نقش بست
که روز دگر چون بوقت سحر   جهان گشت از نور خور جلوه گر
ستاره بپوشید رو در نقاب   عیان شد براوج فلک آفتاب
شهنشاه رنجیت والانهاد   بافواج سکهان چنین حکم داد
که گروه مسلح بشمشیر و تیر   سوار و پیاده صغیر و کبیر
لباس زری جمله پوشد سپاه   شود جلوه گر فوج چون مهر و ماه
سواران بر اسپان سواری کنند   ره و رسم شاهانه جاری کنند
بچستی ببندند مردان میان   گشایند سر پنجه زور آوران
والامد دلیران کشور گشا   بمیدان مردان کار آزما

شتابان بیایند چالش کنان / بفضل و هنر کوس سبقت زنان

بمیدان باظهار فضل و هنر / بپوشند دستار عزت بسر

بتعمیل فرمان شاه دلیر / دلیران نگردند یک لحظه دیر

ببستند مردان کمر بهر کار / بمیدان نمودند پا استوار

چو انجام این کار دلخواه شد / چنین حکم از شاه ذیجاه شد

که سه کس امیران دانش پسند / به پیش گورنر بهادر روند

بیارند آن مرد پیکار را / بجولان گه فوج جنگ آزما

امیران شاهنشهی در زمان / بتعمیل فرمان شاه جهان

بهمراه الفت نهادند پا / به پیش گورنر گرفتند جا

بگفتند فرمان که رغبت گفت / بسفتند گوهر که آن رغبه سفت

گورنر به تعظیم تسلیم کرد / سر انداهم اعزاز و تکریم کرد

شد از شوق با خیل مردان کار / گورنر بر اسپ محبت سوار

مهاراجه چون این بشارت شنید / که لارد گورنر بهادر رسید

قدم رنجه فرمود تا بارگاه / بیاورد و بردش بجای سپاه

چو آن هر دو شاهان با غرو شان / گرفتند در عین لشکر مکان

سلامی نمودند مردان جنگ / بآیین انگریزی و طرز فرنگ

بمیدان چنان توپ شد نعره زن / که در جنبش آمد زمین و زمن

بفرمود شاهنشه ارجمند — که مردان لشکر قواعد کنند
بفرمان فرمانده کامگار — همه فوج گردید مشغول کار
چنان شد ز شوریدن توپ شور — که گردند قالب تهی مار و مور
بهر چار سو گرد بندوق جوش — کزان شد خلایق پراگنده هوش
دلیران باظهار فضل و هنر — شدند اندران جلوه گه نامور
گورنر چو این خوبی فوج دید — همه لشکر شاه در اوج دید
به تحسین مردان زبان برگشاد — بهر پهلوان آفرین کرد یاد
رخ آورد زان پس بدرگاه خویش — گورنر جهاندار فرخنده کیش
دگر روز کان بود روز وداع — دل دوستان پر ز سوز وداع
شهنشاه پنجاب عالی وقار — چو خورشید شد در عماری سوار
بمنزلگه یار خود راه برد — سوی مهر تابان قدم ماه برد
برون آمد از خیمه با عز و جاه — گورنر بدلجوئے پادشاه
ببردش بخلوتگه خاص خویش — رخ آورد با صدق و اخلاص پیش
سخن راند از جمله مقصود خویش — ز بهبود شاه و هم از سود خویش
بهر یک جوابی مناسب شنید — بالطاف و اخلاص و خلق مزید
مهاراجه از راه اخلاص و درد — بهر کار او را رضامند کرد
پی عقد سر رشته اتحاد — سندهای معقول بگرفت و داد

نمودند شاهان بهم دوستی — بعهد و بقول و قسم دوستی

وزان پس دو شاهان فیروزمند — بغلگیر گشتند و رخصت شدند

بهنگام ترخیص شاه جهان — برنجی دو دا توپ آتش فشان

ده اسپان رهوار تازی نهاد — که پایہ نهادند بر پشت باد

گورنر بسرکار لاهور داد — بدل نقش خلق و محبت نهاد

درآمد مهاراجهٔ نامور — بلشکرگه خویش با کر و فر

دو سه روز کرد اندر آنجا شکار — که بد سرزمین سبز و دریا کنار

وزان پس عنان تافت زان سرزمین — مهاراجه رنجیت اهل نگین

بامرت سر آمد ازان جایگاه — نهاده ببر افسر عز و جاه

ادا کرد بر درگه رامداس — همه رسم تعظیم و شکر و سپاس

زر افشاند بر جمله شهر و دیار — بشکر عطایات پروردگار

به لاهور آورد رو بعد ازان — با نبوه مردان جنگ آوران

بدولت گه خویشتن شد مقیم — نه اندیشهٔ دهر بیخوف و بیم

الهی توهی شاه با عدل و داد — ببخشی تو با نامرادان مراد

عطا کن بهندی مراد دلش — که در دو جهان حل شود مشکلش

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بطرف ڈیره غازیخان و بهاولپور و خراج ستدن

بهاولپور از حکومت سرکار لاهور و کدخدا شدن کنور نونهال سنگه و کشته شدن سردار هری سنگه در مهم پشاور

خداوند عالم جناب آله / خبردار احوال شام و پگاه
ز حکمتش ظهور قلیل و کثیر / بفرمان او جمله خورد و کبیر
ز انوار او نیر آفتاب / ز اظهار او جلوهٔ ماهتاب
ز جودش وجود زمین و زمان / شهودش شهود مکین و مکان
شد از هستیش هست جن و بشر / ز انوار او نور شمس و قمر
ز بویش عیان بوی گل در دماغ / برافروخته گل ز نورش چراغ
از و جلوه گر جلوهٔ نار و نور / از و منکشف هستی مار و مور
شود بدر کامل ز حکمش هلال / بفرمان پاکش کمال و زوال
درین بوستان هست لیل و نهار / از و انقلاب خزان و بهار
گهی لاله را غرق خون میکند / گهی سرو را سرنگون میکند
گهی گل کند غنچهٔ تنگ را / جواهر کند پارهٔ سنگ را
نوازندهٔ ساز این طرفه ساز / سرآید چنین نغمهٔ دلنواز
که چون شاه رنجیت شیر دلیر / همه ملک پنجاب را کرد زیر
جهان گشت خالق مددگار او / که مخلوق شد بندهٔ زار او

جهان تابعش شد بملک جهان — بحکمش در آمد نگین و مکان
هوا خواه او شاه انگریز شد — گورنر بفرقش گهر ریز شد
مگر بعض مردان اهل حسد — که بودند خالی ز عقل و خرد
شب و روز بودند ز اقبال شاه — گرفتار زندان افسوس و آه
کشیدند دست از ادای خراج — به گنجینهٔ شه ندادند باج
بسر کوبی جمله گردن کشان — چنین کرد تجویز شاه جهان
که بر ڈیرهٔ غازی آرد شتاب — ولیعهد سرکار عالی جناب
فرانسیس ونتوره مرد دلیر — که تند است در جنگ چون نره شیر
رود همره شاهزاده شتاب — بزودی نهد پای خود در رکاب
چو در ڈیره غازی کند انتظام — بگیرد ز اهل حسد انتقام
بتابد بسوی بهاول[له] عنان — کند جنگ با وی به تیر و سنان
بگیرد ازو باج نذرانه هم — به تعداد کامل نه بیش و نه کم
بزودی اگر بال سازد ادا — بحکم شهنشاه کشور کشا
دوباره حکومت سپارد بدو — علاقه که دارد گذارد بدو
وگر سر بتابد ز فرمان شاه — برد بر سرش لشکر کینه خواه
بشمشیر گیرد ازو تاج و تخت — برد از سرش چتر اقبال و بخت
وز انجا ولیعهد اهل تمیز — برد لشکر خود سوی سند نیز

له ای نواب بهاول خان
والی بهاولپور

ز میران سندهی بگیرد خراج   کم و بیش زیشان پذیرد خراج

شد آبدیشان ندارد روا   که تندی روا نیست در ابتدا

دگر با هری سنگه لشکرشکن   چنین کرد فرمان شهٔ پیلتن

که با فوج شیران اهل نبرد   بسوئے پشاور شود ره نورد

به سلطان خان حاکم آن مکان   که دارد سر کبر بر آسمان

بزرمی دگر مے کند انتظام   که تا زد ادا مال واجب تمام

چو افغان یوسفزئی از عناد   شب و روز دارند برپا فساد

سر مفسدان را به تیغ دو دم   ترا شد بیک لحظه مثل قلم

کند خانهٔ دشمنان بے چراغ   دل شان چو لاله کند داغ داغ

بفرمان شاهنشهٔ جنگجو   روان گشت لشکر بسوئے عدو

ولیعهد و نتوره با فوج خویش   براه سفر پا نهادند پیش

رسیدند در ڈیره غازی نخست   نمودند کار ریاست درست

بدادند با مفسدان گوشمال   گرفتند زان سرکشان گنج و مال

وزان بعد آن فوج شمشیرزن   بحکم ولیعهد لشکرشکن

بسرحد ملک بهاول رسید   گذران شد دران خطه محشر پدید

چو آگاه زین حال نواب شد   ز بیچارگی سخت بیتاب شد

بزودی فرستاد مال و گهر   به نذرانهٔ شاه اهل ظفر

بداد آنچه زور آوران خواستند / ادا کرد مالی که شان خواستند
غرض هرچه شه خواست تسلیم کرد / بشهزاده تعظیم و تکریم کرد
وز انجا ولیعهد فیروزمند / سوی سند هم کرد رایت بلند
بافواج شاهی بسکهر شتافت / خراج از امیران گرفت آنچه یافت
ملکزاده آمد بفتح و ظفر / از انجا به پیش شه لاهور
بشهزاده شد مهربان بادشاه / فزودش بعز و شرف پایگاه
در آندم رسید این خبر ناگهان / بدرگاه شاهنشهٔ حکمران
که ملک بهاول پور از شاه رفت / که والیٔ آن خطه از راه رفت
بانگریز بست عهد خود استوار / که باشد بخدمات او جان نثار
ز لاهور بگسست پیوند خویش / بانگریز این التجا کرد پیش
که در سایهٔ دولتش هر زمان / بود ایمن از دست برد جهان
گورنر پذیرفت زو هرچه گفت / بسررشتهٔ بندگانش بسفت
بماموریٔ مرد عالی مقام / لیُق جهان ویڈ صاحب بنام
زخود هم سند داد بگرفت زو / گورنر بهادر یل نامجو
هم از بهر فتح همه ملک سِند / گورنر فرستاد افواج هند
جهاندار چون این خبر کرد گوش / زغصه در آمد چو دریا بجوش
مگر از ره الفت و اتحاد / باحکام انگریز دخلے نداد

به انسو نفرمود اصلا نظر
که بودش ز هر چیز بالا نظر

بدان مختصر گوشه رغبت نکرد
بدان سرزمین سوی همت نکرد

نه سوی اگور نیز شکایت نوشت
نه زین قصه با او حکایت نوشت

ز نواب آن خطه برداشت دست
فقط رشته دل بانگریز بست

هری سنگه سردار عالی مکان
که ورزید اندر پشاور مکان

به یوسفزئی قوم اهل فساد
سزای بغاوت بشمشیر داد

همه مفسدان را ته تیغ راند
بفرق همه خاک نکبت فشاند

همه مفسدان شر انگیز را
همه قوم بی رحم و خونریز را

بسختی غبان گنج شمالی نمود
که از خاک ایشان بر آورد دود

چو فارغ ز سرکوبی مفسدان
بفتح و ظفر گشت مرد جوان

شد اندر زمین پشاور مقیم
بخاطر نماندش ز کس خوف و بیم

ز سلطان خان هم طلب کرد باج
که بر ذمه اش بود مال خراج

ادا این رقم لیک از وی نگشت
زمانه بامروز و فردا گذشت

هری سنگه ماند اندران جایگاه
پی حاصل باج تا چار ماه

چو گردید مایوس از مال و زر
به پیکار بربست محکم کمر

مگر بود چون فوج سلطان خان
دو چندان ز جمعیت آن جوان

درین کار بی حکم جرات نکرد
دلیری ز خود بی اجازت نکرد

زان جایگه کرد آخر روان — یکی نامه بر نام شاه جهان

اجازت هم از صلح و پیکار جست — که گردد از آن انتظام درست

مهاراجه چون نامه‌اش را بخواند — سخن با همه اهل دربار راند

که چون در پشاور کند انتظام — بگیرد چسان از عدو انتقام

مشیران دربار عالی وقار — چنین عرض کردند با انکسار

که ای کار فرمای ملک جهان — بود زیر حکمت زمین و زمان

سر دشمنان زیر پای تو باد — چو شاهنشهان تخت جای تو باد

ظفر حامی و آسمان یار تو — بهر وقت طالع مددگار تو

ندارد چو سردار سلطان خان — رجوع دل خود بشاه جهان

بسالار کابل دلش مائل است — ظهور محبت بجان و دل است

نخواهد که باشی در آنجا دخیل — شود قوم افغان خراب و ذلیل

درین فکر میماند او صبح و شام — که دور افگند پای شه زان مقام

مناسب چنین است ای شهریار — که از مغز جانش برآری دمار

ز دستش بگیری پشاور بجنگ — نسازی درین کار لختی درنگ

کنی اندران سرزمین جمع خویش — بمیدان همت نهی پای پیش

مبادا که آید بامداد او — ز کابل یکی لشکر جنگجو

در آن دم بد جنگ مشکل بود — که همراه او فوج قاتل بود

شهنشاه چون گوش کرد این سخن ... بخواند آفرین بر همه انجمن

چنین کرد فرمان بجاه و جلال ... که شهزادهٔ نوجوان نونهال

بسوی پشاور رود بیدرنگ ... بشایسته افواج مردان جنگ

بصاحب که ونتوره اش نام بود ... چنین کرد فرمان شه اهل جود

که همراه شهزاده با عز و شان ... بسوی پشاور به پیچد عنان

دگر نامور مرد با احتشام ... که بودش بنام آوران کرت نام

شهنشه بدان سمت مامور کرد ... بامداد مردان اهل نبرد

دگر تیج سنگه آنکه در وقت جنگ ... نکردی به پیکار دشمن درنگ

بحکم شهنشاه اهل وقار ... بهمراهی فوج مردان کار

روان شد بدشمن کشی مثل باد ... قدم در مقام شجاعت نهاد

چو این مجمع فوج با کر و فر ... براه سفر بست محکم کمر

ز راوی و چیناب و جهلم گذشت ... به تندی گذشت از ره کوه و دشت

سبک برو از سند کشتی برون ... بملکزاده با طالع رهنمون

چو سلطان خان این همه فوج دید ... بجان و دلش لرزه آمد پدید

فرستاد در خدمت نونهال ... سفیری هنرمند اهل کمال

چو آمد سفیری نگون کرده سر ... بدرگاه شهزادهٔ نامور

ز سلطان بشهزاده گفت این پیام ... که ای نور چشم شه نیکنام

شهنشاه بر بندهٔ بی گناه | چرا کرد نامور چندین سپاه
چرا کرد شه غصه بر بندگان | چرا در غضب آمد آن مهربان
چو من تابع حکم شاهنشه ام | یکی از غلامان این درگهم
پی کشتنم این دلیری چراست | بر این روبه زار شیری چراست
زر باج خود این زمان میدهم | بخواهد اگر شاه جان میدهم
بگیر از من این مال و بردار دست | ازین خطه ای مرد الفت پرست
چنین داد شهزادهٔ حق نیوش | جوابی پسندیده با عقل و هوش
که ما بندگانیم فرمان پذیر | بحکم شهنشاه آفاق گیر
نکوشم نه تاثیر تقدیر تست | نه در دیده توقیر تحریر تست
بجز اینکه ملک پشاور ز تو | بگیرم بدین لشکر جنگجو
سپاری اگر ملک بخشم امان | ز دستم سلامت بری مال و جان
وگرنه شوی عاجز و خوار و زار | ز پاداش کردار انجام کار
پشیمان به بی آبروئی شوی | پریشان بدین تندخوئی شوی
چو حال زمانه دگرگون شود | ببینی که انجام تو چون شود
چو نزدیک سلطان رسید این پیام | ز درگاه شهزادهٔ نیکنام
ز نادانی خود که خود کرده بود | بسی بار خود را ملامت نمود
بحیرت بماند اندران حال زار | نه رای سکونت نه راه فرار

نه پائیکه پوید به میدان جنگ — نه دستیکه دولت در آرد بچنگ
نه پنجه که با شیر پنجه زند — نه بازو که با دیو بازی کند
نه طاقت به پیکار خصم دلیر — نه قوت بسر پنجه چون نره شیر
نوشت این همه کیفیت سوی دوست — که بودند یک مغز اندر دو پوست
درین داوری خواست امداد زو — طلب کرد انصاف این داد زو
چو در ملک کابل نبد آن زمان — کسی جا عیان شکل امن و امان
ز بی انتظامی این سرزمین — بدینسو نشد دوست سرگرم کین
چو سلطان ز امداد مایوس گشت — دران رنج پابند افسوس گشت
علاجی بغیر از اطاعت ندید — دران راه جائی ملامت ندید
رخ آورد آخر سوی بارگاه — بتقصیر خود از زبان عذر خواه
کلید خزانه بشهزاده داد — ازان مملکت رخت یکسو نهاد
همه سرزمین شهر و ملک و دیار — بشهزاده بسپرد و شد برکنار
ز کار حکومت بیکسو نشست — بخاطر غم و ناامیدی بدست
چو شهزاده بر مملکت دست یافت — جهان را بفرمان خود پست یافت
دران خطه با عدل کرد انتظام — که مداح او خلق شد خاص و عام
چو شاهان به تخت ریاست نشست — بمسندگه جاه و عزت نشست
بسلطان خان گشت بس مهربان — فزودش بدرگاه خود عز و شان

زر و مال دادش به لطف عمیم
کرم کرد بر حال زارش کریم

چو اندر پشاور نمود انتظام
بخوبی ملکزادهٔ نیکنام

همه قوم افغان صغیر و کبیر
باقبال شاهنشه شیرگیر

بفرمان فرماندهان رام شد
به نیکی ملکزاده را نام شد

بهر شهر و هر قلعه و هر کوه و دشت
چو شاهنشهان قبضهٔ شاه گشت

مهاراجه زین فتح شد شادکام
نمود از خوشی بزم ساقی و جام

بشهزاده هم خلعت بی بها
نمود از ره عز شاهی عطا

چو شش مه ز فتح پشاور گذشت
دوباره عدو سوی پرخاش گشت

ز کابل یکی قاصد تیزگام
بدرگاه شهزادهٔ نیکنام

بشد حاضر و نامه دوست داد
بنام شهنشاه نیکو نهاد

دگر خط بنام ملکزاده نیز
رسانید آن مرد اهل تمیز

دران نامه بد شرح مضمون چنین
که ای شاه ذیجاه روی زمین

بحکمت همه ملک دور جهان
بفرمان پاکت زمین و زمان

ترا عز شهنشاه پنجاب کرد
براوج شهی همچو مهتاب کرد

گرفتی ولایت به بازوی زور
فگندی بمیدان ناورد شور

ز تو قدر جود و سخا برترست
ز نام تو اقبال نام آورست

تو بر بنده بنده نوازی کنی
تو اندر سران سرفرازی کنی

پشاور که جاگیر آبائی ماست | ز آبائی واجداد ماوائی ماست

گرفتی لبه پنجهٔ زور خویش | نهادی درین سرزمین پای پیش

مگر از ره لطف وجود و سخا | دوباره پشاور سپردی بما

که هر سال نذرانه سلطان خان | رساندی بدرگاه شاه جهان

درین سال ای سرور نامور | اگر شد توقف بار سال زر

کن این جرم مر بندگان را معاف | که دارند شاها دل از کینه صاف

براه کرم ای شه شیر گیر | بده قبضه بر ملک و نذرانه گیر

که مانند ماضی بآینده هم | بتو باج ملک پشاور دهیم

کند شاه گر التماسم قبول | بانکار مطلب نسازد ملول

بدین شکر مشکور باشم مدام | ثناخوان لطف تو هر صبح و شام

وگر از غضب التماسم بگوش | نیارد مهاراجهٔ اهل هوش

به بندم کمر بهر پیکار او | شوم خار در صحن گلزار او

کنم جمع لشکر ز اهل جهاد | که جز دادن جان نیارند یاد

ز افغان یکی لشکر بی شمار | بیارم بسوی تو ای شهریار

بهر چار سو فتنه برپا کنم | قیامت نمودار هر جا کنم

چو مردان بمیدان کنم زور و شور | بدست قوی و ببازوی زور

بگیرم بکف خنجر آهنین | روان چشمهٔ خون کنم بر زمین

ببازوی اقبال ما هست زور چو رستم بمیدان کنم زور و شور

مرا تا بتن هست تاب و توان به پیکار دشمن بکوشم بجان

چو مضمون نامهٔ شهنشه شنید نشان غضب شد بعارض پدید

بگرداند از قاصد و نامه رو نفرمود رغبت بدان گفتگو

دران حالت غصه و پیچ و تاب با نکار و تهدید دادش جواب

بگفتا که مالک پنجاب را گرفتیم با فوج جنگ آزما

ببستیم بر جنگ دشمن میان گشادیم عقده ز کار جهان

سر سرکشان را شکستیم ما عدو را بزنجیر بستیم ما

اگر دوست خواهد ز حرص و هوا که گردد بدین فوج جنگ آزما

بیاید که ما هم بدانسو رویم بمیدان بدشمن مقابل شویم

چنین گفت و فرمود با کر و فر که گردد روان فوج اهل ظفر

همین دم سواران مردافگنان بتابند سوی اٹک در عنان

شود افسر جمله راجه گلاب سنگه شتابد بدانسو به لشکر شتاب

دو اسپه رود لشکر کینه خواه چو صرصر به تندی کند قطع راه

بحکم شهنشاه پنجاب فوج ز سادی گذر کرد مانند موج

شهنشاه هم بعد ازان شد سوار بسوی پشاور بعز و وقار

چو مهتاب تابان قدم کرد تیز چو خورشید رخشنده شد گرم خیز

سواری دوستمحمدخان

سواری سری مهاراجه گلاب سنگه والی جمون و کشمیر

چو نزدیک هتاس لشکر رسید — شهنشه چنین حال کابل شنید

نگر دید آماده بر جنگ دوست — بر آئینهٔ ننگ زد سنگ دوست

ملک ب دل لشکر ز نزدیک و دور — تبعداد افزون تر از مار و مور

همه قوم افغان اهل جهاد — سراپا تعصب سراپا فساد

مددگار او شد درین کارزار — بقول و قسم بسته عهد اُستوار

بنجیبر رسید است آن جمله فوج — چو دریا زند از سر کوه موج

مناسب که شاهنشهٔ کامیاب — شتابد بسوی پشاور شتاب

اگرچه ملکزادهٔ نونهال — مهارت به پیکار دارد کمال

دل شیر دارد به پیکار دوست — بیک لحظه آسان کند کار دوست

هری سنگه و فتوره مردان جنگ — دو مردان پیکار و شیران جنگ

کمر بهر قتل عدو بسته اند — در پیکار با فوج بر جسته اند

اگر چون رسد شاه فرخنده کیش — ظفر دست بسته نهد پای پیش

گشاید در فتح بر روی شاه — کند کار شمشیر ابروی شاه

نگون سر شود فوج گردن کشان — بشمشیر اقبال شاه جهان

بمیدان کند ختم شه کار دوست — بر اندازد از دوش خود بار دوست

مهاراجه چون جوش دشمن شنید — چو ابر سیه بر سر او رسید

چو گردید در چمکنی خیمه زن — مهاراجهٔ شیر دل پیلتن

گروه عدو اندران جایگاه — بشد در ره بادشه سدّ راه
مهاراجه فرمان لشکراج داد — که گردد مقابل به اهل فساد
برو از ره غرو غبار عدو — بسازد بشمشیر کار عدو
بسوزد باتواپ آتش فشان — دران راه رخت همه دشمنان
بفرمان شه لشکر جنگجو — دران راه شد با عدو روبرو
ز دو پهر تا شام کردند جنگ — همه شیرمردان با نام و ننگ
چو شد شام رفتند اهل عناد — ز راه شهنشاه مانند باد
مهاراجه با فتح دمساز گشت — زمانه بساط عدو درنوشت
دگر روز شاهنشه شیرگیر — به نزد پشاور بشد جای گیر
همه افسران شجاعت پناه — شرف یافتند از قدمبوس شاه
ملکزادهٔ نوجوان نونهال — درآمد بخدمت بجاه و جلال
مهاراجه او را بغلگیر کرد — نشاندش به پهلوی توقیر کرد
فزودش بنام آوران افتخار — نهادش بسر افسر اقتدار
چو آمد بدرگاه شاه جهان — امیر وفادار سلطان خان
ز رویش مهاراجه بر تافت رو — نه با او نمود از غضب گفتگو
بنالید سلطان که ای شهریار — منم بنده ات چاکر جان نثار
سپردم چو شهر پشاور بتو — همه مال و گنجینهٔ زر بتو

ندارد مرا زین سبب هست دوست / که با دوست جنگ آوری خوی اوست

ازین در اگر شاه راند مرا / روم من ز درگاه والا کجا

تو هستی شهنشاه بنده نواز / بیکدم گدا را کنی سرفراز

مرا هم مران از در خویشتن / بده داد من ای شاه دوران زمن

چو بشنید شه عرض تقریر او / ز لطف و کرم کرد توقیر او

نشاندش چو یاران به پهلوی خویش / کرم کرد الطاف ز اندازه بیش

عطا کرد جاگیر سه صد هزار / بمالک گرو همتش بعز و وقار

وزان پس به تدبیر ارباب هوش / چنین کرد فرمان شه حق نیوش

که دانای فاضل فقیر عزیز / دبیر عزیز و مشیر و عزیز

ز دربار شاهی رود پیش دوست / پیام محبت برو پیش دوست

نماید بدو صورت دوستی / بیاموزدش سیرت دوستی

کند بر رخش باب اخلاص باز / که ماند مدام از ره بغض باز

گر آید چنین دشمنی از دوست / چرا دوست اندر جهان نام اوست

گرش دوستی نیست با دشمنان / بتر هست این دوست از دشمنان

رخش بر طریق محبت کند / هدایت به راه مودت کند

بحکم شهنشاه اهل تمیز / بمنزلگه دوست آمد عزیز

رساندش پیام شهنشاه دهر / بترساندش از زخم شمشیر قهر

امیر دوست محمد خان

بگفتش که ای میر نام آوران — زنام تو توقیر نام آوران

تو کز بهر پیکار بستی کمر — بر رنجیت شاهنشه نامور

خطا کرده‌ئی بس خطا کرده‌ئی — درین کار بر خود جفا کرده‌ئی

چو اقبال در بند فرمان اوست — فلک سرنگون زیر احسان اوست

همیشه زمین و زمان رام اوست — بنام آوران مشتهر نام اوست

بهر کار فتح و ظفر یار او — مددگار عالم مددگار او

چو نور جلوهٔ اخترش روشن است — ستاره باوج ظفر روشن است

بدان صاحب تخت و بخت و کلاه — بدان والی ملک با عز و جاه

چرا نیت خویش بد کرده‌ئی — بساط خصومت بگسترده‌ئی

بدان پهلوان جنگ کار تو نیست — که بخت اندرین کار یار تو نیست

توئی قطره او هست بحر پر آب — توئی کمترین ذره او آفتاب

درین کار آخر پشیمان شوی — ز پیکار شیران پریشان شوی

همان به که پیش شه سرفراز — شوی حاضر از راه عجز و نیاز

ره دوستی آشکارا کنی — محبت کنی و مدارا کنی

نهی پای در راه اخلاص پیش — سوی درگه شاه فرخنده کیش

که حاصل کنی در جهان اعتبار — شوی صاحب عزت و افتخار

شهنشاه رنجیت عالی نسب — پر است از محبت تهی از غضب

ای فقیر عزیز الدین

ندارد به پیکار رغبت دلش — که از غصه خالی است آب گلش
روا نیست ای صاحب نام و ننگ — که با اهل الفت کنی کار جنگ
وگر نشنود ناصح نیاری بگوش — درآئی چو طبل تهی در خروش
بیک حمله ات کار برهم شود — نگونست سر و گردنت خم شود
بحکمش چو در جوش آید سپاه — همه گوله بارد چو ابر سیاه
چو آیند شیران بمیدان جنگ — نورزند آنجا شغالان درنگ
بیک حمله لشکر کینه خواه — پریشان شود کوه مانند کاه
ز ناصح چو این ماجرا گوش کرد — دل دوست از جنگ گردید سرد
بران شد که آید بدرگاه شاه — شود از عملهای خود عذرخواه
مگر بعض مردان اهل حسد — پر از جهل و خالی ز عقل و خرد
ز کار نکو مانعش آمدند — دلش را باندیشه انداختند
چو زاندیشه شد آخرش بیقرار — بدل استعد گشت بهر فرار
به پیغامبر هم جوابی نداد — نه نقش محبت بلوحش نهاد
بفرمود تا آن سفیر عزیز — رسول شهنشه فقیر عزیز
نظربند ماند بزندان غم — نه بیرون برد از حد است قدم
همه روز در قید محنت فقیر — بماند اندر انجا بحکم امیر
چو شد شام بگرفت راه فرار — امیر دلاور دران منظر ا

زافغان همه لشکر جنگجو | سوی کوه خیبر در آورده رو
بخوف شهنشاه لشکر شکن | بمیدان نشد دشمنش خیمه زن
باقبال شاهنشه اهل زور | عدو گشت پامال مانند مور
چو آن دوست از غایت خوف و بیم | بنجیبر شد از جای میدان مقیم
ز پنجهٔ لشکر شاه رست | هم از دعوی ملک پشاور دست
درآنجا سفیه هنرمند را | رها کرد از دام رنج و بلا
چو آمد به نزد شهنشه خبر | که مغرور شد دشمن کینه ور
بفرمود کارند پا در رکاب | دلاور هری سنگه و راجه گلاب سنگه
بفوج فراری تعاقب کنند | سر مفسدان را بچنگ آورند
دران قوم افغان اهل فساد | که میدان دشت با شاه عزم جهاد
چو شیران جنگی برانند تیغ | بفرق دلیران رسانند تیغ
بحکم شهنشاه گیتی پناه | دران تیره شب لشکر کینه خواه
عدو را بجستند در کوه و غار | ولیکن سراغش نشد آشکار
بناچار زان راه باز آمدند | ز سرحد بدخواه باز آمدند
چو شیر گرسنه بغیر از شکار | بماندند در بیخهٔ اضطرار
چو مغرور شد دشمن کینه جو | مهاراجه زان خطه برتافت رو
دلاور یکی فوج مردان کار | کمربسته در جنگ یل نامدار

ای سرداران [illegible] مهاراجه گلاب سنگه صاحب بهادر و والی جمون و کشمیر ۱۲

دران خطه بهر حفاظت گذاشت … یکی ناظم منتظم برگماشت

روان سوی لاهور شد بعد ازان … دو دسته بدست کرم زرفشان

وزانجا بامرتسر آورد رو … بفال نکو شاه فرخنده خو

درین فکر شد شاه فرخنده فال … که آنجا کند شادی نونهال

بوقت مبارک کند کدخدا … مهاراجه فرزند فرزند را

چو بگرفت تاریخ شادی قرار … بفرمود شاهنشهٔ نامدار

که سامان شادی مهیا کنند … بهر جا ره سو کوس شادی زنند

کمانڈر سپهدار انگریز را … که آندم بفیروزپور داشت جا

بعزت طلب کرد نزدیک خویش … که هست آن فسانه ز تحریر بیش

به مهمان نوازی کمر بست چست … همه کرد سامان محفل درست

دگر ویڈ صاحب معلی مکان … پل ناهور صاحب عز و شان

رزیڈنٹ ایجنٹ عالی مقام … که میداشت در لودیانه قیام

بشادی طلب کرد و بنواختش … بتوقیر مهمان خود ساختش

همه راجگان و رئیسان تمام … همه نامداران والامقام

رسیدند در بزم شاه جهان … بعیش و خوشی کوس فرحت زنان

چو شد قائم آن جشن کیخسروی … دل خلق را گشت حاصل نوی

مهاراجه دست سخا برگشاد … بهر بینوا مال و گنجینه داد

له ای نونهال سنگه بن کهرک سنگه بن مهاراجه رنجیت سنگه ۱۲

زرافشاند بر جملهٔ اهل زمین — دران خطهٔ مانند چرخ برین
دران مجلس آمد هجوم کثیر — دران جمع شد جمع برنا و پیر
سران ولایت امیران دهر — شهان زمانه وزیران دهر
همه افسران و همه راجگان — همه کارداران همه حاکمان
همه میهمانان اهل ولا — همه خیرخواهان اهل صفا
همه سرفرازان پایه بلند — همه اهلکاران دانش پسند
همه دوستان و محبان تمام — همه مخلصان و عزیزان تمام
نشستند در بزم شاهنشهی — بعز و بشان و بفر بهی
ز شیرین لبان جام مے خواستند — فریدون صفت مجلس آراستند
بخوردند مانند جم جام مے — که شد زنده بار دگر نام وے
دران روز نوروز لیل و نهار — نمیداشتی کس بجز عیش کار
دران بزم گه بادهٔ لاله گون — روان شد بهر جسم مانند خون
بهر میهمان شاه عالی مقام — عطا کرد از راه الطاف عام
شراب و کباب و طعام لذیذ — پر از ذائقه نقل و جام لذیذ
ز زهره جبینان و مه طلعتان — زمین گشت پر نور چون آسمان
ز گل چهرگان گلستان شد زمین — جهان گشت مانند خلد برین
ز لاله رخان بزم شد باغ باغ — خوشی دور کرد از دل لاله داغ

خوشی آمد و رفت غم از جهان — بر دن برد عسرت قدم از جهان

بهر اهل جان نغمه شد جان فزا — نوی داد با اهل مجلس نوا

ز لطف شهنشاه گردن فراز — بروئی زمین شد در فیض باز

شد از بار احسان شاه جهان — نگون گرده دن جمله گردن کشان

کسے یافت از شاه سلک گہر — کسے یافت از گنج انبار زر

چنان عام شد فیض انعام شاه — که شد منفعل مهر و شرمنده ماه

بهر کوئی و بازار مثل سحاب — گهرها برافشاند با آب و تاب

زمین سر بسر کان زر کرد شاه — جهانرا سراپا گهر کرد شاه

چو آورد شاهنشهٔ نیکذات — ز امرت سر اندر اٹاری برات

در آنجا ببارید باران زر — چو دریا به بخشید گنج گهر

بدین عزت و شان و فخر کمال — دران شهر شد کتخدا نونهال

بخوبی چو این کار انجام یافت — شهنشه بنام آوران نام یافت

همه میهمانان عالی مکان — گرفتند رخصت ز شاه جهان

سپهدار انگریز را باد شاه — به لاهور آورد با عز و جاه

دگر بار جشن ملوکانه کرد — مئے لعل در جام شاهانه کرد

درون عیش بزم طرب گرم ساخت — ز گرمی دل دوستان بزم ساخت

همه میهمانان آن میزبان — بشکرانه گشتند رطب اللسان

ز نقل و طعام و شراب و کباب — نماند اندران بزم حد و حساب
لب آبا کردند پر جام جم — که در دهر شد زنده زان نام جم
بخورشید رویان و زهره جبین — نشستند نیک اختران بر زمین
به رقص و سرود و به نای و بنوش — همه مجلس شاه شد گرم جوش
دران محفل عیش با ذوق و شوق — دو یاران ز عشرت گرفتند ذوق
چو آغاز این مجلس انجام یافت — جهان کام از ساقی و جام یافت
مهاراجه با آن همه دوستان — بداد آنچه گنجد نه اندر گمان
بهر میهمان داد رنگین لباس — زر افشاند بر خلق بیش از قیاس
ز ملبوس پشمینه و ریشمین — ز یاقوت و سبزه مرصع نگین
گلوبند مرجان و سلک گهر — ز نقد هم زیور سیم و زر
مهاراجه با میهمانان بداد — بروی جهان باب احسان کشاد
وزان پس همه لعبتان فرنگ — که بودند همراه سالار جنگ
اجازت ز شاه زمن خواستند — که اندر حرمگاه شاهی روند
به پرده دهد جلوه هر پرده دار — به پرده نشینان عالی تبار
سرا پرده عصمت بادشاه — ازان پرده داران شمع و رشک ماه
نشینند در پرده پرده نشین — بفانوس چون شمع روشن جبین
بحکم شهنشاه با نام و ننگ — همه ماهرویان اهل فرنگ

بمشکوی شاهنشهی آمدند — به بستان چو سرو سهی آمدند

نگارین مهارانی اهل جاه — که بد شمع روشن مشکوی شاه

کمر بهر مهمان نوازی ببست — باخلاق در دست شان داد دست

به بزم محبت زنان با زنان — بالفت نوای محبت زنان

نشستند در موقع انجمن — چو گلهای رنگین به صحن چمن

زنان پریچهره رشک قمر — گرفته لباس مطلا ببر

بیک گوشهٔ بزم گشتند جمع — بروی پر انوار مانند شمع

بدیگر طرف لعبتان فرنگ — نه لعبت پریچهرگان فرنگ

بهر تخت زر مثل حور جلوه گر — به بطن صدف مثل گوهر جلوه گر

ز انوار حوران باغ بهشت — شد آن بزم روشن چراغ بهشت

مهارانی آمد دران بزمگاه — بهر میهمان داد زرین کلاه

ببخشید الماس لعل و گهر — عطا کرد زیور عطا کرد زر

گهر کرد بر فرق هر یک نثار — بباریدبر جمله زر بار بار

چو مردان دران بزمگاه زنان — ز گنجینه گردید گوهر فشان

باعزاز و اکرام رخصت نمود — محبت فزود و مروت فزود

چو شد رخصت از شاه سالار جنگ — روان شد بهندوستان بیدرنگ

در آندم شهنشاه والا مکان — بتعظیم سالار هندوستان

[illegible] رانی [illegible]
المشهور [illegible] رانی کلان
مهاراجه [illegible] سنگه والده
مهاراجه [illegible] سنگه بهادر [illegible]

چنین کرد فرمان براجه گلاب ‌ ‌ که تا رود ستلج رود همرکاب

غرض گشت چون کار شادی تمام ‌ ‌ بعیش و طرب شاد شد خاص و عام

مهاراجه شد فارغ از جمله کار ‌ ‌ بفضل خداوند لیل و نهار

خدادادش اندر زمانه مراد ‌ ‌ ازان که خدائی دلش کرد شاد

درآندم رسید از پشاور خبر ‌ ‌ بگوش شهنشاه اهل ظفر

که بار دگر دوست از دشمنی ‌ ‌ درآمد به میدان بکبر و منی

فرستاد لشکر به پیکار شاه ‌ ‌ گرفته بسر از شجاعت کلاه

یکی مرد حاجی است کاکڑ بنام ‌ ‌ سپهدار آن لشکر ناتمام

ز خیبر بسوئے پشاور شتافت ‌ ‌ ز مال رعیت گرفت آنچه یافت

سپاهی که در قلعه جمرود بود ‌ ‌ در قلعه بر روئی او بست زود

چو زین حال شد در پشاور خبر ‌ ‌ هری سنگه سردار والا گهر

همان دم بامداد شان کوچ کرد ‌ ‌ با انبوه مردان اهل نبرد

بافغان چنان جنگ مردانه کرد ‌ ‌ که شد سوئی خیبر عدو ره نورد

ز شمشیر خونخوار آن پهلوان ‌ ‌ دران سرزمین بحر خون شد روان

کنون لشکر خصم ناشاد کام ‌ ‌ دلیرانه دارد به خیبر قیام

بروتش دلیران کشور کشا ‌ ‌ چو شیران بمیدان گرفتند جا

درین وقت نازک اگر شهریار ‌ ‌ رود بهر امداد مردان کار

کشد پا ز میدان پیکار دست ‌‌ ندارد بجنگ آوری کار دست

جهاندار چون این خبر گوش کرد ‌‌ چو ابر سیه از غضب جوش کرد

همان روز با فوج مردان کار ‌‌ روان شد بدان سرزمین شهریار

چنان تند راند از غضب بادپا ‌‌ که در ماند در نیمه راهش هوا

چو شد شهر گجرات جائی قیام ‌‌ رسید اینچنین از پتا در پیام

که افغان خیبر بدون آمدند ‌‌ دگر باره در جوش خون آمدند

ز مردان پیکار جم غفیر ‌‌ ز خیبر برآمد بشمشیر و تیر

گرفتند جمرود را در میان ‌‌ بران قلعه گشتند آتش فشان

درآمد هری سنگه مرد دلیر ‌‌ به پیکار شان رفت مانند شیر

ببازوی قوت چنان کرد زور ‌‌ که در خیل مردان در افگند شور

جدا کرد با خنجر خون چکان ‌‌ ز گردن سر جمله گردنکشان

دران معرکه کرد آن شیر جنگ ‌‌ بجنگ آوری کار شیر و پلنگ

بمیدان چنان گوله توپ راند ‌‌ که بر فرق بدخواه آتش فشاند

چو شد کشته پانصد کس از دشمنان ‌‌ نگردند رو سوی آن پهلوان

ز افغان همه لشکر جنگجو ‌‌ هراسان سوی خیبر آورد رو

پی کشتن جمله اهل فساد ‌‌ هری سنگه هم پا بخیبر نهاد

بره هر کرا یافت از دشمنان ‌‌ تنش کرد بیجان بنوک سنان

چو اندر علی مسجد آمد اخیر — هری سنگه سردار شمشیر گیر

دران جایگه دید فوج عظیم — بمیدان سر کوه گشته مقیم

چو دیدند افغان که آمد سپاه — نگشتند با فوج شه کینه خواه

گرفتند در پیش راه فرار — نهان جمله گشتند در کوه و غار

نبردند همراه سامان خویش — برفتند زان سرزمین سینه ریش

چو دید آنزمان لشکر جنگجو — که منفور گردید فوج عدو

بتاراج یکسر کشادند دست — بسامان غارت نهادند دست

ز احوال سردار غافل شدند — بتاراج اموال مائل شدند

بیک گوشه سردار عالی وقار — ستاده بماند اندرین انتظار

که چون لشکر از غارت دشمنان — شود فارغ آید بسویش دوان

دگر بار با اجتماع کثیر — کند حمله بر جمله قوم شریر

که ناگاه از غار بدخواه چند — علم کرده خنجر برون آمدند

نمودند از هر طرف حمله ها — بقتلش کشادند دست جفا

بشمشیر و تیر و تبر دشمنان — نمودند حمله بران پهلوان

چو شد سخت مجروح آن نامدار — بیفتاد از اسپ با حال زار

دران وقت سکهان خبر یافتند — که مجروح شد افسر ارجمند

دویدند و دیدند در خاک و خون — بهادر فتاده بحال زبون

گرفتند و بر دوش بر داشتند　نهان این خبر از عدو داشتند

وز انجا همه فوج با درد و غم　بر داشت سوی پشاور قدم

چو در قلعه جمرود آمد سپاه　بفشاند از خویشتن گرد راه

هری سنگه سردار رفت از جهان　ز دنیا مکان کرد در لامکان

چو آن فخر اهل هوش و خرد　ز دار فنا کوس ترحیل زد

مهان سنگه مرد عقیدت شعار　که در قلعه جمرود بد قلعه دار

نهان داشت مرگش ز اهل جهان　نیاورد این راز را بر زبان

کنون گر شهنشاه اهل ظفر　بدانسو برد فوج خود زود تر

در انجا بماند درست انتظام　باقبال شاهنشهٔ نیکنام

چو آگاه زین قصه شد شهریار　ز فرط الم شد دلش بیقرار

شد از دیدهٔ جان و دل اشکریز　بیاد هری سنگه اهل ستیز

امیران درگاه را پیش خواند　بدیشان سخن اندرین باب راند

ز چاره گران چارهٔ کار جست　که انجام آن کار گردد درست

چو کردند مردان با عقل و هوش　ز آغاز و انجام این قصه گوش

بگفتند کای نامور شهریار　بحکمت بود دور لیل و نهار

مناسب چنین آید اندر نظر　که جنبد زجا شاه اهل ظفر

بسر کوبی دشمن آرد شتاب　بقتل عدو پا نهد در رکاب

ازین خط گردد روان زود تر | بسوی پشاور شه نامور
کند اندر آنجا چنان انتظام | که دشمن نهد تیغ خود در نیام
دگر گشت شنود دوست این راز را | که شد کشته سردار جنگ آزما
بیاید بملک پشاور دلیر | کند فوج شه را بیک حمله زیر
که ایندم همه فوج بی افسر است | ز بی افسری انتظام ابتر است
چو کردند مردان جنگ آزما | بجنگ آوری مستعد شاه را
شه شیر دل هر دمیدان جنگ | به پیکار شد مستعد بیدرنگ
بزودی بلشکر چنین حکم کرد | که لشکر شود در سفر ره نورد
شود بهر قتل عدو گرم خیز | رود در پشاور برفتار تیز
سوار یک اسپه دو اسپه شود | پیاده به تندی دو چندان رود
غرض جمله لشکر بفرمان شاه | بسر کوبی دشمنان جست راه
چو لشکر بملک پشاور رسید | بهر جا نمود انتظام جدید
همه مفسدان شر انگیز را | که بودند با شور و شر جابجا
شهنشاه عالم ته تیغ کرد | بزودی از ایشان برآورد گرد
چنان کرد با کر و فر انتظام | بملک پشاور شه نیکنام
که شد قوم افغان همه سرنگون | نیامد عدو هم ز خیبر برون
چو شد انتظام پشاور تمام | بحکم شهنشاه گردون مقام

یکی فوج بر جسته شد جای گیر
دگر ناظمان لیاقت شعار
مهاراجه آمد سوی تختگاه
به لاهور آمد با عزاز و شان
شد از مقدمش خلق آسوده حال
خدایا خداوند عالم توئی
برین هندی پر خطاگن کرم

در آنجا اسلح شمشیر و تیر
نمودند ر آنجا قدم استوار
نهاده به سر از شجاعت کلاه
مهاراجه رنجیت عالی مکان
ز نور رخش تافت نور کمال
بهر حال دم یار همدم توئی
که ذکرت بود همدمش عبد حق

آمدن سفیران انگریزی بخواست امداد مهم کابل و ملاقات لارڈ اکلند گورنر جنرل بهادر بمقام فیروزپور و آمدن گورنر جنرل همراه مهاراجه رنجیت سنگه بمقام امرتسر و بیمار شدن مهاراجه ممدوح

خدائیکه فضل و کرم کار اوست
خداوند نار و خداوند نور
خداوند ملک و خداوند مال
خداوند شادی خداوند غم
خداوند جان و خداوند دل
خداوند دنیا خداوند دین

العالم خدائی سزاوار اوست
خداوند نار و خداوند مور
خداوند حال و خداوند قال
خداوند بیش و خداوند کم
خداوند آب و خداوند گل
خداوند مهر و خداوند کین

خداوند خاک و خداوند باد — خداوند عدل و خداوند داد

خداوند جسم و خداوند جان — خداوند عز و خداوند شان

خداوند فضل و خداوند علم — خداوند لطف و خداوند علم

خداوند خشک و خداوند تر — خداوند بحر و خداوند بر

خداوند کون و مکان لاشریک — خداوند هر دو جهان لاشریک

خداوند ملک زمین و زمان — خداوند اقلیم کون و مکان

سخن سنج دانای شیرین مقال — چنین در بیان کرد تشریح حال

که چون یافت رنجیت عالی دماغ — ز تسخیر ملک پشاور فراغ

بران عقد شد لشبان و شکوه — که گردد چو خورشید بالای کوه

کند سیر در ملک کوه گران — که گردد ازو خاطرش شادمان

کند خوش دل خود بعید و شکار — بر هم شهان بلند اقتدار

بهر کوه گردد چو باد صبا — نهد چون هوا بر سر دشت پا

ز لاهور شد ادلا تیز گام — بامرت سر آمد شه نیکنام

ازان خط با لشکر جنگجو — سوی ڈیرهٔ نانک آورد رو

دران بارگاه فلک پایگاه — سر عجز بر خاک بنهاد شاه

زر و مال وافر تصدق نمود — کشاد از سر رحمت دست جود

بفرمود تا گنبد ڈیره[1] را — بخوبی کنند از سر نو بنا

[1] ڈیره لفظ هندی است بمعنی مقام و دربارگاه و گنبد ۱۲

سراپا عمارت کنندش بسنگ | دهند از طلا هم بر آن سنگ رنگ
منقش کنندش چو چرخ برین | ز هر گونه گوهر نهندش نگین
در آنجا روان شد بعز و وقار | با آدینه نگر[له] آن شه نامدار
چو میدان خوش بود و جای غریب | در آنجا شهنشاه اهل نصیب
بعشرت دو سه هفته مصروف ماند | چو ابر کرم جا بجا زر فشاند
در آنجا سفیران اهل هنر | دو مردان دانشور و نامور
یکی هیگناٹن امیر کبیر | دگر برنس آن مرد روشن ضمیر
بحکم گورنر ارجمند | بدرگاه شاهنشهی آمدند
بگفتند کای شاه والا مقام | بود بنده ات حکم و دولت غلام
چنین خواهد انگریز فرخنده کیش | که در ملک کابل برد فوج خویش
چو حقدار آن ملک زجمله کس | بانصاف شاه شجاع است و بس
گر هست از گردش آسمان | به زندان درد و بلا این زمان
ز ملک و وطن بی وطن گشته است | گرفتار رنج و محن گشته است
درین ملک بیگانه خوار است و زار | بغم مبتلا هست لیل و نهار
ز انگریز میخواهد او داد خویش | کند روز و شب ذکر فریاد خویش
شهنشاه انگلنڈ والا نژاد | همی خواهد از روی انصاف و داد
که بر ملک کابل فرستد سپاه | شود از همه ظالمان کینه خواه

[له] آدینه نگر نام قصبه است مشهور در پنجاب

ملک را نشاند به تخت شهی ‌‌ ‌‌ نهد بر سرش تاج فرماندهی

دوباره دهاند بدو گنج و مال ‌‌ ‌‌ بداندیش شه را دهد گوشمال

چو بر تخت شه دوست از دشمنی ‌‌ ‌‌ نشست است انه راه کبر و منی

بگیرد از و تخت والی تخت ‌‌ ‌‌ بامداد اقبال و بازوی بخت

ز غاصب ستاند همه گنج و مال ‌‌ ‌‌ بوارث دهد تاج جاه و جلال

دریکار از راه صدق و صفا ‌‌ ‌‌ بدو گر دهد شاه کشورکشا

برآید بفتح و ظفر نام ما ‌‌ ‌‌ شود حاصل از فضل حق کام ما

چو لشکر شود سوی کابل روان ‌‌ ‌‌ دران دم مناسب که شاه جهان

یکی فوج همراه لشکر کند ‌‌ ‌‌ که حاضر بماند برای مدد

چو انگریز زور آزمائی کند ‌‌ ‌‌ دران ملک کشورکشائی کند

دران معرکه فوج شاه جهان ‌‌ ‌‌ چو یاران بود حامی دوستان

دوم ره دهد شاه مسندنشین ‌‌ ‌‌ ز راه پشاور بکابل زمین

اگرچه رود فوج سالار هند ‌‌ ‌‌ بسرکوبی کابل ز راه هند

ولیکن یکی حصه زین راه نیز ‌‌ ‌‌ رود با همه افسران عزیز

هم آن لشکر شاه عالی مکان ‌‌ ‌‌ اگر گردد بجنگش بکابل روان

بفرمان انگریز اهل ستیز ‌‌ ‌‌ بماند بجنگ عدو گرم خیز

چو دخل شهنشاه عالی وقار ‌‌ ‌‌ ببندد هست تا حد شهر شکار

ازان سرزمین هم کشد شاه دست | سپارد بیاران الفت پرست
که سرکار انگریز با عز و جاه | ازان ره برد سوی کابل سپاه
چو بشنید تقریر هر دو سفیر | مهاراجه رنجیت روشن ضمیر
باخلاص دل کرد یکسر قبول | که باشند زانکار یاران ملول
اگرچه نبد لایق آن شاه را | که بیرون کشد یکسر از سند پا
که آن ملک شاهنشهٔ اهل جود | ز دشمن بشمشیر بگرفته بود
نگر بهر دلجوے دوستان | نیاورد حرف دگر بر زبان
ازان سرزمین شاه برداشت دست | بانگریز عقد محبت به بست
دگر دادن فوج منظور کرد | مددگار یاران شد اندر نبرد
که وقت ضرورت ز فرمان یار | نه پیچند سر مردم هوشیار
نگر کرد شرط اینکه چون آن زمان | شود فتح کابل بفوج گران
نشیند به تخت حکومت شجاع | شود اهل حکم و ریاست شجاع
بود با شهنشاه پنجاب دوست | وفا را دهد جای در مغز و پوست
بشوید ز گرد غضب سینه را | ز ظلمت کند صاف آئینه را
بملک پشاور سر و کار خویش | ندارد گهی شاه فرخنده کیش
نه بیند سوی ملک کشمیر هم | دلیرانه آن شاه والا همم
هم از ملک ملتان و هم ڈیره جات | شود بیغرض شاه والاصفات

شنیدند تشریح فرمان شاه ... چو هر دو سفیران با عز و جاه
نمودند حکم شهنشه قبول ... که بود اندران دم نه جای عدول
چو آخر برفت از میان رود کد ... گرفتند و دادند محکم سند
سفیران ذیجاه را بادشاه ... بلاهور آورد با عز و جاه
بمهمان نوازی شه نیز بان ... بشام و سحر بست محکم میان
بدلداری هر دو مهمان خویش ... کرم کرد و اخلاق زاندازه بیش
به لطف و کرم هر دو را شاد کرد ... دل از بند اندیشه آزاد کرد
بهر دو کسان بذل شاهانه داد ... زر و سیم در دست هر یک نهاد
وزان پس بتعظیم رخصت نمود ... غبار کدورت ز دلها زدود
چو نزدیک نواب اهل جلال ... سفیران رسیدند گفتند حال
گورنر ز شادی چو گل بر شگفت ... چو گوهر بخندید چون گل شگفت
بفرمود تا لشکر خاص و عام ... بفیروزپور جمع گردد تمام
همه فوج شاهی فزون از شمار ... بزودی در آنجا پذیرد قرار
غرض جمله لشکر بحکم حضور ... بشد جمع در شهر فیروزپور
گورنر به شه هم ملاقات خواست ... قدم کرد در راه اخلاص راست
سفیری دگر ویڈ صاحب بنام ... هنرمند و دانای شیرین کلام
فرستاد نزد شه نیک کیش ... باظهار حال تمنای خویش

بفرحت پذیرفت شه آنچه گفت ⁂ در لطف در سلک اخلاص سفت
مقرر چنین شد که آن شهریار ⁂ باقبال و اجلال و عز و وقار
ز لاهور در شهر فیروزپور ⁂ رود پیش لارڈ بلطف و فور
در آنجا دو شاهان گردن فراز ⁂ چو یاران همراز گویند راز
چو از درگه شاه والا سفیر ⁂ بشد سوی فیروزپور راه گیر
بفرمود شه با سفیران خویش ⁂ بکار آگهان و دبیران خویش
که بهر سفر خیمه برپا کنند ⁂ بهر نوع سامان مهیا کنند
همه فوج مردان جنگ آزما ⁂ همه لشکر شاه کشور کشا
چو دریا شود سوی ستلج روان ⁂ براه سفر چست بندد میان
همه اهلکاران دربار شاه ⁂ همه جان نثاران سرکار شاه
بهمراهی شاه والا گهر ⁂ ببندند در همرکابی کمر
بپوشند مردان لباس زری ⁂ چو خورشید در مطلع خاوری
نشینند بر بور و جولان دهند ⁂ قدم همچو مه در رکاب آورند
غرض با همه شوکت و عز و شان ⁂ مهاراجه رنجیت عالی مکان
روان شد ز لاهور سوی قصور ⁂ چو باد صبا کرد طی راه دور
دو سه روز فرمود آنجا مقام ⁂ بسیر و شکار آن شه نیکنام
وزان پس بتیزی و تندی چو باد ⁂ مهاراجه رو سوی ستلج نهاد

چو بر ساحل آب لشکر رسید — بدل فرحت تازه آمد پدید
بمیدان شد از خرمی خیمه زن — سواد زمین گرد رشک چمن
ز لشکر شد آباد آن جمله دشت — چو گلزار ویرانه سرسبز گشت
ز بس کثرت خیمه و سایبان — ز روی زمین شد نهان آسمان
مکان کرد بر ساحل آب فوج — چو دریای جوشنده در عین موج
چو قایم بران سرزمین شد سپاه — کنور کهرک سنگه آن جگربند شاه
پی کشف حال مزاج شریف — بپرسیدن حال طبع لطیف
بنجل امیران با عز و شان — شد از خیمه سوی گورنر روان
گورنر بهر دش مشکوی خویش — کرم کرد و اخلاص اندازه بیش
وزان پس یکی افسر نیکنام — عقیل جهان میگناٹن بنام
به پیش مهاراجه آمد چو باد — بخوبی ادا کرد رسم وداد
دگر روز چون شاه گردون سوار — قدم کرد اندر رکاب استوار
بفرموده شه تا سواران فوج — سران سپه نامداران فوج
همه اهلکاران شاهنشهی — امیران درگاه فرماندهی
همه جان نثاران خرد و کبیر — دبیر و مشیر و امیر و وزیر
بزودی قدم در رکاب آورند — چو برق شتابان شتاب آورند
امیران بپوشند زرین لباس — کنند فوج زینت فزون از قیاس

مهاراجه برای پرسیدن
حال مزاج نواب گورنر جنرل
بهادر شهزاده کهرک سنگه
رفت ۱۲

بتعمیل حکم شه اہل تخت — بزودی همه لشکر آراست رخت
چو آراسته گشت لشکر تمام — شد آماده بر کار هر خاص و عام
شهنشاه هم در عماری نشست — چو شاهان به پشت یکی پیل مست
امیران شاه و وزیران شاه — چو انجم چپ و راست بر گرد ماه
نشستند بر بادپایان خویش — بهمراهی شاه فرخنده کیش
سواری چو از پل بساحل رسید — گورنر در آنجا بلطف مزید
به پیش جهاندار آمد دوان — ببردش بکاشانه چون دوستان
در آمدم صدای سلامی بلند — چنان شد که شورش بگردون فکند
چو در بارگاه فلک پایگاه — به تخت شهی کرد اجلاس شاه
چو خورشید رخشان بکرسیٔ زر — نشست آن شهنشاه زرین کمر
گورنر بهادر محبت پرست — چو یاران یکدل به پهلو نشست
مه و مهر با موقع ارجمند — به برج سعادت قران یافتند
رئیسان ملک و سران سپاه — بکرسی نشستند نزدیک شاه
بلشکر قدوم شه رهنورد — گورنر ادا رسم شکرانه کرد
بیک برج مانند شمس و قمر — شدند از نکو طالعی جلوه گر
دو شاهان نمودند باهم کلام — بخلق و ادب عزت و احترام
دو گل جلوه دادند در یک چمن — دو شمع فروزان بیک انجمن

وزان پس گورنر مبارک نہاد | تحائف بہ پیش شہنشہ نہاد
یکی زان میان تحفۂ دلربا | شبیہہ شہنشاہ وکٹوریا
شبیہہ شہ کشور بحر و بر | شبیہہ جہاندار اہل ظفر
شبیہہ شہنشاہ دور زمن | شبیہہ جہاندار لشکر شکن
شبیہے کہ روشن ز نورش جہان | فروزندہ از جلوہ اش آسمان
شبیہے کہ دل محو انوار او | ز حیرت جہان نقش دیوار او
چہ تصویر تصویر شاہنشہی | نہادہ بسر تاج فرماندہی
چہ تصویر تصویر زیبا نگار | کہ بہزاد و مانی بر او جان نثار
چو شد ظاہر آن پیکر ارجمند | بتعظیم آن جملہ برخاستند
ہمہ نامداران اہل ہنر | نگون بہر تسلیم کردند سر
بہ برداشتند از سر خود کلاہ | ہمہ صاحبان شجاعت پناہ
ہمہ فوج شاہی سلامی نمود | بران شکل شاہنشۂ اہل جود
ز ہر چار سو توپ شد نعرہ زن | بتکریم و تعظیم شاہ زمن
گورنر دران مجلس اتحاد | بدست مہاراجہ تصویر داد
بشکرانہ اش گشت رطب اللسان | مہاراجہ رنجیت شاہ جہان
گرفت از گورنر بصدق و وداد | نشاندش در آئینۂ اتحاد
وزان پس دو اتواپ آتش فشان | گہ جنگ چون رعد نعرہ زنان

دو اسپان تازی بساز طلا — یکی فیل با هودج دلکشا

گورنر دران بزم مینو نشان — مهاراجه را داد با عز و شان

چو زین شغل گردید حاصل فراغ — ز فرحت دل شاه شد باغ باغ

رخ آورد زانجا سوی بارگاه — گرفته بسر خسروانی کلاه

گورنر دگر روز با احتشام — بدرگاه شاهنشهٔ نیکنام

چو آمد مهاراجه توقیر کرد — بدلجوی دوست تدبیر کرد

بیاراست مجلس چو شاهنشهان — نه مجلس یکی جلوه گاه جهان

مکان و مکین را بزر در گرفت — همه خیمه در سلک گوهر گرفت

به تخت مرصع بکرسیٔ زر — نشست و نشاندش بصد کر و فر

همه نامداران اهل فرنگ — همه پهلوانان و شیران جنگ

نشستند پیرامن هر دو شاه — دران بزم اخلاص با عز و جاه

شهنشه بیاران اخلاص کیش — کرم کرد و الطاف ز اندازه بیش

تحایف بسی داد و اکرام کرد — بخاصان خود مکرمت عام کرد

عطا کرد گنجینهٔ بی حساب — بهر یک فرنگی شه کامیاب

تحایف که از دست بگرفته بود — بران از محبت دو چندان فزود

وزان بعد شد رخصت از شهریار — گورنر بهادر محبت شعار

دگر روز شاهنشهٔ نیکنام — بیاراست بزم صراحی و جام

شه هند را خواند مهمان خویش ‌‌ ‌‌ بیاران بفیض و احسان خویش

ز رقص و سرود و شراب و کباب ‌‌ ‌‌ دران بزم شاهانه شد کامیاب

ز هر نعمت آورد نعمت فراز ‌‌ ‌‌ بخوان کرم شاه گردن فراز

بیاران همدم خورانید و خورد ‌‌ ‌‌ بدان یکدلی دل زیاران ببرد

چو زان خوان نعمت همه دوستان ‌‌ ‌‌ بخوردند و کردند شکرش بیان

دران روز هم شاه اهل لوا ‌‌ ‌‌ عطا کرد با دوستان تحفه ها

وزان بعد یاران دانش پسند ‌‌ ‌‌ ز شاهنشه دهر رخصت شدند

بروز دگر شاه شد میهمان ‌‌ ‌‌ به نزدیک نواب عالی مکان

گورنر هم از اعتقاد درست ‌‌ ‌‌ به مهمان پرستی کمر بست چست

مهیا نمود از کمال کرم ‌‌ ‌‌ دران جشن مانند دارا و جم

صراحی و جام و شراب و کباب ‌‌ ‌‌ که افزود زان بزم را آب و تاب

ز شیرین شراب و طعام لذید ‌‌ ‌‌ ز نقل نمک دار و جام لذید

گورنر همیداد با افتخار ‌‌ ‌‌ بدست محبان خود بار بار

همه ماهرویان شیرین سخن ‌‌ ‌‌ که بودند چون شمع در انجمن

بگرد مهاراجه پروانه وار ‌‌ ‌‌ نمودند نقد دل و جان نثار

پیاپی مهاراجه تیز هوش ‌‌ ‌‌ نمودی ز شیرین لبان جام نوش

بآخر چو زان بزم رشک بهشت ‌‌ ‌‌ شده رخصت آنشاه نیکو سرشت

بیاید بکاشانهٔ خویشتن
بروز چهارم بعز و وقار
روان گشت با اشتیاق تمام
بهمراهی چند مردان جنگ
چو از مقدمش یافت لارڈ خبر
چو آمد به پیش شه نامدار
ربودش بخلق و ادب آن مقام
بدین نیز پیش بر وزان جایگاه
همه خیر خواهان شاه دلیر
بماندند از مالک خود جدا
دگرگونه شد رنگ مردان کار
مگر چون پس از ساعتی ناگهان
دل نامداران فرخنده کیش
بهمراهیش در مکان آمدند
غرض شد در انجا بشوق تمام
مهاراجه در خلوت آخرین
که گر آن محب سراپا کرم

مهاراجه رنجیت شاه زمن
شهنشاه والاگهر شد سوار
سوی فوج انگریز عالی مقام
رخ آورد سوی هجوم فرنگ
قدم کرد در راه او تیز تر
بگردون غو گرد شه را سوار
بجائیکه میداشت لشکر قیام
که ماندند در پس امیران شاه
که بودند همراه آن نره شیر
بمیدان حیرت بهفته دو پا
که گشتند آماده بر کارزار
شهنشاه از دور آمد عیان
بیامد دران حال بر جای خویش
بشکرانه تسبیح خوان آمدند
ملاقات شاهان والا مقام
تمنا به نواب کرد اینچنین
کند رنجه همراه ما هم قدم

که ای خیر خواهان
و ملازمان مهاراجه صاحب
در آن وقت این خیال خام
با در دل جا دادند که
لارڈ گورنر جنرل بهادر
مهاراجه صاحب را تنها
در لشکر خود برده نظر بند
کرده ۱۲

بجا شانهٔ تا شود میهمان — نهد بار احسان برین میزبان

ازینجا بهمراهی یکدگر — بعشرت به بندیم رخت سفر

بامرتسر آن شهر مینو سواد — رویم از ره الفت و اتحاد

دران جای خوش داد فرحت دهیم — شراب محبت به کف بر نهیم

وزان پس باحباب روشن ضمیر — بلاهور باشیم آرام گیر

درآنجا بیاران یکدل بهم — کنیم از خوشی تازه نوروز جم

بجشن فریدون بنوشیم جام — که ماند ازان جشن در دهر نام

گورنر گر از راه صدق و صفا — بخود رنج و تکلیف دارد روا

ز الطاف آن مهربان دور نیست — که دلجوئی از دوستان دور نیست

گورنر چو بشنید این التجای — پسندید رائی شه نیک رای

بفرحت نمود این تکلف قبول — بانکار هرگز نکردش ملول

از انجا دو شاهان بجاه و حشم — نهادند در راه الفت قدم

بامرتسر آمد چو لشکر تمام — بهمراهی هر دو والا مقام

دران خطه شد آب و تاب دگر — بران خاک بارید آب دگر

همه خلق عالم چه خورد و کلان — بشکرانه گشتند رطب اللسان

جهان بادهٔ عیش در جام کرد — دل خلق رغبت بآرام کرد

چو گل تازه شد رنگ و بوی چمن — درو بلبل عیش شد نغمه زن

بیفروخت روی جهان چون چراغ
و باغ فلک گشت روشن چو باغ

بعالم نوای خوشی شد بلند
جهان شور عشرت بهر سو فگند

بامرت سران هر دو گردن فراز
در عشرت و عیش کردند باز

بشیرین لبان جام کردند نوش
فراموش از خود نمودند هوش

بجز جام کاری منید اشتند
دگر روز کاری نمیداشتند

بمهمان نوازی به مهمان خویش
جهاراجه لطف و کرم کرد بیش

بدلداری جمله اهل فرنگ
شهنشاه دوران کمر بست تنگ

بهر یک عطا کرد لعل و گهر
گرامی تحائف مکلل بزر

وزان پس شهنشاه والا نژاد
روان شد به لاهور مانند باد

دگر بار بزم طرب گرم کرد
ز گرمی دل دوستان نرم کرد

درآمد زمانه ز عشرت بجوش
شده گرم هنگامهٔ ناؤ نوش

بهر میهمان شاه مهمان نواز
در خلق لطف و کرم کرد باز

گهر داد و زر داد احسان نمود
کزان عز و شان محبت فزود

لباس زری داد با دوستان
زر افشاند بر فرق هر میهمان

مگر اندران حالت گرم جوش
دران عشرت و شادی ناؤ نوش

ز دوران چنان چشم زخمی رسید
که در جسم بیماری آمد پدید

دران شب که آن شاه در جشن بود
فلک بازی تازه بادی نمود

شد آن عیش و عشرت مبدل بغم — بدل گشت فرحت برنج و الم
دران گلستان خار آور درو — فلک بر دران بوستان تگ و پو
که ناگاه آن شاه کشور کشا — به بیماری لقوه شد مبتلا
دل دوستان گشت پامال غم — جهان گشت در بند رنج و الم
گورنر دران غم پشیمان بماند — به لاهور تا ماند حیران بماند
بحال مرض نیز شاه جهان — نیاسود از خدمت دوستان
بفرمود تا فوج شه شش هزار — پیاده یکی نیمه نیمه سوار
بشش ضرب اتواپ آتش فشان — باامداد انگریز والا مکان
ز لاهور سوی پشاور رود — به تندی و تیزی چو صرصر رود
فراسیس و نتوره اهل هنر — بلشکر بود افسر نامور
بحکم مهاراجهٔ اهل تخت — بکابل همه فوج بربست رخت
ز انگریز مردی مبارک نهاد — یکی نامور صاحب عدل و داد
یل نامجو وِیڈ صاحب بنام — بهمراهی فوج برداشت گام
ز اتواپ انگریز بُد چار ضرب — بهمراهیش جمله سامان حرب
دو صد لشکری نیز همراه داشت — چو سوی پشاور علم برفراشت
چو شد انتظام همه کار و بار — گورنر بشد رخصت از شهریار
دلش بود غمگین ز احوال شاه — سفر کرد در حالت رنج و آه

ز لاهور شد سوی فیروز پور | باندیشه طی کرد آن راه دور
خدایا توئی مالک کارساز | بهر بندهٔ خویش بنده نواز
چو هندی است پابند رنج و الم | بکن دستگیری درین وقت غم

بیمار شدن مهاراجه رنجیت سنگه بمرض لقوه و فالج و وفات یافتن

چه پاک است ذات خداوندگار | که بر حکم او هست انجام کار
درین دهر بود همه خلق زوست | بعقبی رجوع زمانه بدوست
ازو ابتدا او بدو انتها | زمین و زمان و همه خلق را
درین دهر فانی و ناپائدار | چنین است رسم خداوندگار
که هر جلوه کاید ز نورش عیان | با نوار او باز گردد نهان
شود تازه هر گل که در صحن باغ | ز باد خزان یابد انجام داغ
چراغی که روشن شود در جهان | بباد فنا گل شود در زمان
برافراز د از باغ سروی که سر | زند بر روی آخر تبر زن تبر
چو خورشید از شرق آید برون | زمانه بغربش کند سرنگون
همه خلق فانی شود عاقبت | هر آنکس که آید رود عاقبت
برین دار فانی چه بندیم دل | که آخر مکان است در زیر گل
ز بهر سفر جمله آماده اند | فقط بر سر راه استاده اند

سرائی است دنیائی دون ناپسند — که زان خانه آخر برون می کنند
زمین فانی و آسمان فانی است — زمان فانی است و جهان فانی است
نماند زمانه بماند خدا — نماند کسی حق بماند بجا
هر آنکس که باقی است اندر جهان — خدائیست خلاق کون و مکان
گذارش کن داستان الم — بیان میکند اینچنین شرح غم
که چون ماند آن شاه گیتی پناه — گرفتار بند الم چند ماه
به بیماری مهلک آن پهلوان — فرو ماند از زور و تاب و توان
دران رنج و غم ناتوان گشت تن — فقط ماند جان نیم جان در بدن
ز باد خزان شد چمن پایمال — شد از برگ بی برگ رنگین نهال
برون رفت لمعان نور از چراغ — زمانه گل تازه را داد داغ
دهان بست چون غنچه آن تنگ گل — زبان بست بلبل ازان شور و غل
ز بستان جان کرد رحلت بهار — فرو ریخت زان نخل تر برگ و بار
همان بلبل نعره زن نغمه سنج — مکان کرد خاموش در قید رنج
سر سروران شاه گردن بلند — ببالین رنج و الم سر فگند
بهنگام مغرب رسید آفتاب — شد از داغ غم زرد رو ماهتاب
ز خشکی لبش خشک شد چهره زرد — مبدل دم گرم با آه سرد
هم از بی زبانی زبان لال ماند — دران حال حالش نه بر حال ماند

نه زور کلامش نه تاب سخن — بماند از سوال و جواب سخن
چو تصویر خاموش خاموش ماند — دران بیهوشی سخت بیهوش ماند
جوانمرد شاهنشهٔ شیرگیر — فرو ماند عاجز چو روباه پیر
ز بازوی پر زور او رفته زور — فرو ماند پیل دمان مثل مور
همان پشت پشت جهان تکیه گاه — به پشت زمین یافت پشت و پناه
در آنوقت چون حالتش گشت ریش — نگرداند پهلو ز پهلوی خویش
دو دستش ز همت فروشست دست — ز زور آوری پنجه اش گشت پست
زپیکار مردان کمر برگشاد — ز جولانگه جنگ باز ایستاد
ز رفتار ایستاده شد پای او — فقط بستر رنج شد جای او
ز لاغر تنی زار مثل هلال — در آمد بنور کمالش زوال
دران سختی و ناامیدی و غم — دران محنت و درد و رنج و الم
نگون شد سر سروران تاجدار — دو دیده چو ابر سیه اشکبار
چنان ناتوانی برو گرد زور — که گردید پامال غم همچو مور
نه در معده جوع و نه در دیده خواب — همه جسم در حالت پیچ و تاب
ز لقوه بدش زار جمله بدن — ز فالج ز حرکت فرومانده تن
در آندم مشیران دانش پسند — بهر سو بیچاره گری تاختند
طبیبان پنجاب کردند جمع — هزاران چو پروانه برگرد شمع

عنایت شه و نوردین و عزیز — بجمله طبیبان اهل تمیز

پئے چاره بودند گرم کار — بدین شغل مشغول لیل و نهار

طبیبان ملتان و کشمیر هم — معالج مسیحا نفس اهل دم

بچاره گری کار میداشتند — توجه به بیمار میداشتند

خلافش بگر حکم تقدیر بود — عبث اندرین کار تدبیر بود

بحکم گورنر یکے ڈاکٹر — که بد صاحب علم و فضل و هنر

شتابان در آمد ز هندوستان — پئے چارهٔ بادشاه جهان

مگر آن شهنشاه نیکو نهاد — بچاره گری هیچ دخلش نداد

غرض ماند از چارهٔ شاه باز — به بیچارگی هر یکی چاره ساز

که تاثیر ادویه بر عکس بود — ز دوران مرض دمبدم میفزود

ز تقدیر صفرا فزودی ترنج — همیداد صندل بسر درد رنج

ز بادام خشکی فزون تر شدی — ظهور غش از مشک و عنبر شدی

مفرح فزودی بدل اضطرار — مقوی نمودی جگر بیقرار

چو شه اینچنین حالت خویش دید — ز بیماری غم جگر ریش دید

برید از دل خود امید حیات — نماندش درین راه پای ثبات

یقین کرد در حال رنج و ضرر — که عمر عزیزش در آمد بسر

نظر کرد در حالت جسم زار — که بیکار بد از همه کار و بار

بدن دید کمزور و جان نیم جان — فقط پوستی مانده بر استخوان
دران حالت زار شد بیقرار — فرو ماند در فکر انجام کار
همیکرد افسوس حال خویش — بحسرت همی دید در جسم ریش
همیگفت در دل بصد اضطرار — که ای وای بر گردش روزگار
دریغا برین صحبت چند روز — که انجام آن درد و رنج است و سوز
دریغا برین حکم و جاه و جلال — که در آخرش هست حاصل زوال
دریغا برین صحت مستعار — که حاصل ازو نیست جز اضطرار
دریغا برین ملک و مال و حشم — که انجام او نیست غیر از عدم
منم آنکه بودم شهنشاه دهر — بزور آوران جهان اهل قهر
منم آنکه اقبال من یار بود — بهر کاره طالع مددگار بود
منم آنکه بودم توانا و چست — بزور و بقوت سراپا درست
منم آنکه عز و شرف داشتم — نگین شجاعت بکف داشتم
منم آنکه بودم سر سروران — سرفراز و سردار اندر سران
منم آنکه بودم شه پیلتن — یل نامور در میان زمن
منم آنکه چون رستم پهلوان — بدم در جهان سر گروه یلان
منم آنکه بر فرق من تاج بود — جهان بر درم زار و محتاج بود
منم شیر دل بادشاه دلیر — که لرزان بد از هیبتم نره شیر

مرا کرد حق صاحب تاج و تخت — گرفتم جهان را به نیروی بخت
خدا بر سرم تاج شاهی نهاد — بدستم کلید در گنج داد
عیان کرد نامم بنام آوران — سری داد در زمرهٔ سروران
حکومت مرا احکم الحاکمین — عطا کرد بر ملک روی زمین
مرا زور بازوی اقبال داد — گهر داد و گنجینهٔ مال داد
عطا کرد ملک و عطا کرد فوج — رسانید چون ماه تابان باوج
بهر جا که رفتم ظفر یار گشت — بهر کار طالع مددگار گشت
ببردم خم از گردن سروران — ربودم کلاه سری از سران
بهر سو که شمشیر کردم علم — عدو را بینداختم در قدم
گرفتم ز دریای جوشان گهر — ببردم ز کوه گران کان زر
برآوردم از سنگ یاقوت را — گرفتم همه ملک ناسوت را
شب و روز ماندم به پیکار و جنگ — ببستم کمر اندرین کار تنگ
بیکدم نیاسودم از کار خویش — برداشتم بار ز اندازه بیش
ربودم ز هر صاحب تاج تاج — گرفتم ز هر اهل کشور خراج
بهر جا و هر قریه و هر دیار — بزور آزمائی شدم آشکار
چو حق بر سرم تاج عزت نهاد — زمانه مرا بر قدم بوسه داد
نمودم چو شاهنشهان جمع گنج — ببردم درین کار بسیار رنج

چو راندم بهر بدخواه تیغ دو دم — بیکدم بلاهور داخل شدم

نشستم بمسند گه سروری — گرفتم لبر تاج نیک اختری

به پنجاب هر چار سو تاختم — بسی سروران را سر انداختم

گهی شرق رفتم گهی سوی غرب — نمودم بهر صاحب حرب حرب

گهی در جنوب و گهی در شمال — بدادم بگردن کشان گوشمال

چو بر قوم سکهان شدم مهربان — فزودم بشان عز و شان در جهان

شدم صاحب ملک و فوج و سریر — گرفتم جهان را بشمشیر و تیر

نمودم ز زر جمع انبارها — ببستم همه از نقره خروارها

شدم وارث سرزمین جهان — زدم نقش اندر نگین جهان

گرفتم فراز و نشیب زمین — گهی مهر ورزیدم و گاه کین

نمودم گهی ذره را آفتاب — گهی قطره را عین بحر پر آب

ببستم گهی بند بر دشمنان — شکستم گهی قید زندانیان

بر آندم بهر چار اطراف خنگ — باجرای آئین گوبند سنگه

بر ستم شدم گاه زور آزما — گهی زال را زور کردم عطا

به پیل افگنی گاه بستم کمند — سر مور گه بر کشادم ز بند

گه از بازوی باز کردم شکار — گهی زور دادم به گنجشک زار

چو دیدند زور آوران عوش من — شدند آن همه حلقه در گوش من

درین عمر پنجاه و نه سالگی — برآمدم بهر چارسو بارگی

ز روپڑ زمین تا پشاور تمام — گرفتم شدم شاه عالی مقام

نمودم چهل سال فرماندهی — نشستم چو شاهان به تخت شهی

بیفگندم از زور در خلق شور — شدم در جهان سرور اهل زور

ز پنجاب تا سرحد آب گنگ — نمودم بهر صاحب ملک جنگ

گرفتم من امرتسر از بهنگیان — که مشهور بودند در جنگیان

بگجرات هم تاختم با سپاه — برانگیختم گرد هیجا بماه

حصار سیال از عدو یافتم — عنان چون بدان خطه برتافتم

بشمشیر کردم نگون خلق را — شدم سوی خود رهنمون خلق را

بجنگ آزمائی زهیر قصور — گرفتم همه ملک نزدیک و دور

بشهر جلندهر چو بستم حصار — نمودم بجنگ آوران کارزار

چو حمله نمودم بکوه بلند — سر چرخ آوردم اندر کمند

دگر قلعهٔ کانگڑه در زمان — گرفتم بدست خود از دشمنان

حصاری چنین محکم و پایدار — که بد چون حصار فلک استوار

گرفتم بتدبیر خود بیدرنگ — نه زور آزمائی نمودم نه جنگ

همه راجگان سر کوه را — که بودند مردان جنگ آزما

نمودم بفرمان بری رام خویش — برآوردم اندر جهان نام خویش

ز نواب ملتان گرفتم دیار ۔ بپا مردی و حملهٔ بار بار

بکشمیر رفتم بفتح و ظفر ۔ نمودم همه خطه زیر و زبر

چو اندر پشاور شدم گرم کین ۔ ز افغان گرفتم همه سرزمین

چو کردم بنواب منکیره جنگ ۔ گرفتم از و مملکت بیدرنگ

شهنشاه انگلنڈ شد یار من ۔ چو یاران رنجیت مددگار من

گورنر بهادر بمن گشت دوست ۔ چو یاران یک مغز اندر دو پوست

چو آمد ز کابل سپاه گران ۔ به یکبار کوس شجاعت زنان

به تیغ دودم سرنگون کردمش ۔ به شمشیر بران زبون کردمش

چو شغل عمارت گرفتم به پیش ۔ بران خرچ کردم زر و مال خویش

بامرتسر آن خطهٔ دلپسند ۔ نهادم بنائے حصار بلند

چو تعمیر شد قلعهٔ استوار ۔ بگوبندگڑه دادمش اشتهار

دگر رشک خلد برین رام باغ ۔ که دارد از و بهر جگر لاله داغ

تر و تازه کردم بچشم جهان ۔ که افزاید از دیدنش نور جان

بدربار خلوت گه رامداس ۔ چو زر صرف کردم فزون از قیاس

مکان شد بنا چون مکان بهشت ۔ بیفزود زو عز و شان بهشت

وگر خوش بنائی ز سنگ رخام ۔ بباغ حضوری نمودم تمام

مکان دلاویز سنگین بنائی ۔ به بستان اجلال بستان سرائی

مگر بود چون کار دنیا غلط
درینکار گردم سراپا غلط

چو مرگ است در دهر انجام کار
چه حاصل ز دنیای ناپایدار

کنون رخصت از دوستان میشوم
بحسرت ز ملک جهان میروم

زعمرم فقط یک دو دم باقی است
زمان طرب رفت و غم باقی است

کنون روشنم چون چراغ سحر
فقط بهر یک ساعت اندر نظر

ازان فوج و آن لشکر بیحساب
که آورده‌ام اندر حساب و کتاب

کسی با من زار همراه نیست
درین کار یار نکوخواه نیست

نه زان گنج دارم بشیزی بدست
نه زان گوهر و مال چیزی بدست

ز هر یار و هر آشنا میروم
ز بزم عزیزان جدا میشوم

کسی نیست از جمله یاران من
هم از زمرهٔ جان نثاران من

که از من برد این همه درد و رنج
ستاند ز من در عوض مال و گنج

همه فوج و لشکر بگیرد ز من
همه مال و دولت پذیرد ز من

ولیکن درین رنج یاری دهد
ز قید بلا رستگاری دهد

کجا اینچنین خیرخواه صمیم
که گردد درین رنج و محنت سهیم

کجا دوستدار من از دوستان
که بردارد از دوش بار گران

کجا لشکرم تا درین وقت کار
کند با سپاه اجل کارزار

وزیرم کجا تا بشمشیر تیز
کند پیکر مرگ را ریز ریز

دبیرم کجا تا به تقریر خویش — سفیر اجل را براند ز پیش
کجا آن مشیران و یاران من — کجا کارداران و دیوان من
که تا دل دهندم درین وقت تنگ — رهاندم از دشمن تیز چنگ
بخود اینچنین گفتگو دمبدم — همیداشت آن شاه عالی همم
چو نزدیک شد وقت ترحیل شاه — ببرداشت از مال و دولت نگاه
ولی عهد خود را طلب کرد پیش — دران حالت ابتر و حال ریش
بدستش کلید در گنج داد — کلاه حکومت بفرقش نهاد
بتختش نشاند و شهنشاه کرد — بر اوج نکواختری ماه کرد
بدو ملک داد و ولایت سپرد — همه مخزن گنج و دولت سپرد
نمودش سپهدار بر جمله فوج — رساندش چو خورشید رخشان باوج
نشاندش بمسندگه برتری — نمودش عطا افسر سروری
بنقش زمانه نگینش نشاند — حکومت بملک زمینش نشاند
مشیر مبارک لقا دهیان سنگه — جوانمرد کشورکشا دهیان سنگه
بفرمان شه شد مقرر وزیر — بمسندگه عز و دولت امیر
چو شد فارغ از انتظام تمام — جهاندار رنجیت والا مقام
دل از فکر آینده آزاد کرد — ز کار ولیعهد دلشاد کرد
طلب کرد یاران دلخواه را — غلامان درگاه ذیجاه را

همه خادمان را ز نزدیک و دور
بخدمت چو شد جمع جمع کثیر
شد از بندگان رخصت آن شهریار
چو دیدند شاهنشهٔ دهر را
دران حسرت و غم شدند ناشکیبا
رساندند آواز شور و فغان
همه جان نثاران گرستند زار
وزان پس شهنشاه اهل عطا
بهر نیک و بد داد مال کثیر
بهر مسجد و معبد و خانقاه
بهر دار و هر دیر هر خانه هم
بهر ناتوان داد زور و توان
بهر تشنه بخشید آب زلال
بعریان تنان داد زرین لباس
بهر مرد مفلس عطا کرد گنج
به ننکانه وڈیره انبار زر
بدربار امرتسر از اعتقاد
شهنشه طلب کرد اندر حضور
دبیر و امیر و مشیر و وزیر
سپرد آن همه را به پروردگار
همه بندگان پای بند بلا
نمودند بر شاه گوهر نثار
ز روی زمین بر سر آسمان
بر احوال آن شاه عالی وقار
براه خداداد گنجینه ۴
بفیض و داحسان برنا و پیر
فرستاد زر شاه گیتی پناه
برافشاند زر شاه اهل کرم
بهر گرسنه مرحمت کرد نان
بهر بینوا داد بسیار مال
زر افشاند بر بندگان بیقیاس
زد لهای اندوهگین برد رنج
فرستاد شاهنشه نامور
مهاراجه از مال گنجینه داد

بنانکانه و ڈیره بابا نانک ... ری گوردوارے ... دیگر و جاے سادهوان ...

چو لکهه بست و پنج آمد اندر شمار ز خیرات شاهنشه نامدار
چنین خواست آن شاه اهل شعور که آن بی بها جوهر کوه نور
کند وقف از راه صدق و سپاس فرستد بخلوتگه رامداس
ولیکن ولی عهد والانژاد اجازت درین کار هرگز نداد
چو گردید زان هم بتر حالتش بشد طاق یکسر ز تن طاقتش
بدن تار بستر شد از لاغری ز هوش و خرد شد تهامشتن بری
مرض گشت غالب غشی غلبه کرد بدان اهل هُش بیهوشی غلبه کرد
نظر گشت از هر طرف ناشناس نفس کرد تنگی برون از قیاس
ره آمد و رفت دم گشت تنگ پریده ز رخسار گلرنگ رنگ
ببستی گهی دیده از روی خلق بدیدی بحسرت گهی سوی خلق
شد از دیده اشک تحیر روان که رخصت همی خواست از جسم جان
دمش در دم نزع تندی نمود بجان و جگر بیقراری فزود
ولیعهد چون حالت تنگ دید بشد از حیات پدر ناامید
بگستر در فرشی بروی زمین ز کمخاب هندی و دیبای چین
بریدش زر نقد ده لکهه نهاد پی صدقهٔ شاه والانژاد
غرض جمله سامان مهیا نمود بوقت سفر هرچه در کار بود
چو کرد استراحت بر آن شه نشین شهنشاه دوران دم آخرین

کوه نور
روپی بست و پنج لکهه
بوقت مرگ ۱۲

نهاد از زمانه بجنت قدم … برفت از جهان مثل دارا و جم
چو این صدمه عاید به پنجاب شد … ز چشم زمانه روان آب شد
بماتم رسانید خلق جهان … بگردون گردان نوائی فغان
چو آن ماه شد زیر ابر سیاه … جهان داغ غم خورد مانند ماه
نهان گشت چون نور خور از نظر … جهان شد بچشم جهان تیره تر
چو آن سرو بالا برفت از چمن … شدند از الم قمریان نعره زن
چو آن شمع از دیده مستور گشت … زمین و زمان جمله بی نور گشت
مشیران شاهی برنج و محن … دریدند پیراهن خویشتن
یکی نعره میزد دران سوز و درد … یکی را جگر گرم با آه سرد
یکی خاک بر فرق خود میفشاند … چو دریا یکی آب از دیده راند
یکی از غم شاه خون میگریست … بحسرت یکی سرنگون میگریست
یکی سینه کوبان دگر اشکبار … دران ماتم و رنج زار و نزار
یکی بیخود از هوش بیهوش بود … دران ماتم از خود فراموش بود
بکاشانهٔ شاه کشورکشا … دران رنج و غم گشت ماتم به پا
وزیر شهنشاه عالی وقار … دران غم چنان گشت بی اختیار
که شد مستعد اندران رنج و آه … که سوزد تنش با تن بادشاه
نگر دوستان ما نعش آمدند … نکردند این کار از وی پسند

یعنی راجه … وزیر مستعد
وبیان …
جران شد که بانعش مهاراجه
سوزانیده … وزارتش …

ز نیکو زنان شه نامور | بهمراهی شاه برخاستند
کنیزان دگر یازده در شمار | دلیرانه جستند از جای خویش
یکی تخت زرین چو تخت روان | ولیعهد در حالت رنج و درد
بران تخته لاش مهاراجه را | چو برداشتندش ببالای دوش
ز روی زمین شد فغان بر فلک | روان شد سوار الـمی آن شهسوار
هجوم رعیت بیکسوی شاه | همه نامداران با عز و شان
بیفشاند بر شاه عالم گهر | بدین عز و شان تخت آن شاه بهر
با نبار صندل نهادند تخت | همان رانیان وفادار را
چو شد ساخته ساز آن جمله ساز

یکی هردوئی راجه‌ئی دگر | لباس سفر بر خود آراستند
که بودند بر شاه خود جان نثار | که سوزند با جسم آقای خویش
نه تخته یکی تخت شاهنشهان | بزودی در آن وقت تیار کرده
نهادند با درد و رنج و بکا | دوباره بماتم جهان کرد جوش
جهان تیره شد چون فلک یکبیک | ملوکانه با عزت و افتخار
بدیگر طرف جمله حاضر سپاه | یکی گوهرافشان دگر زرفشان
یک از دست خود دیگر از چشم تر | ببردند از قلعه بیرون شهر
بران تخت نعش شه نیکبخت | به پیراهن تخت داد ند جا
بیامد ولی عهد گردن فراز

راجه‌ئی هردوئی ... دختران راجه سنسار چند ... مهاراجه رنجیت سنگه ... بودند با یازده ... [illegible] ... مهاراجه شیر سنگه [illegible]

بسوز دل آتشین داغ داد — بافسوس آتش دران باغ داد

چو شد مشتعل آتش پر شرار — بنالید بروی فلک زار زار

چنان ابر رحمت نمودار شد — که بر نعش پاکش گهربار شد

بخاک شهنشاه بارید آب — برحمت خداوند روز حساب

چو از کار شه جمله پرداختند — همه رسم مذهب ادا ساختند

سپردند در خاک آنشاه را — نشاندند در ابر آن ماه را

جهان پهلوان از جهان رخت برد — باهل جهان مال و دولت سپرد

دریغا که آن شاه گیتی پناه — ز دنیا بملک بقا جست راه

دریغا که آن خسرو نامدار — شد از تخت فرماندهی بر کنار

دریغا که آن سرو باغ جهان — بحسرت برون رفت از بوستان

دریغا که آن شیر مرد دلیر — ز دست اجل ناتوان گشت و زیر

دریغا که آن صاحب مال و گنج — برفت از جهان با همه درد و رنج

دریغا که آن شاه والا حشم — سفر کرد تنها بملک عدم

دریغا که آن صاحب تاج و تخت — ز منزلگه این جهان بست رخت

دریغا که آن رستم شیرگیر — بدست اجل گشت آخر اسیر

دریغا که شاهنشه دادگر — ز دار فنا بست رخت سفر

دریغا که آن شاه روی زمین — بچرخ برین گشت منزل گزین

دریغا که آن معدن عدل و جود
سکندر حشم شاه والامکان
بتاج و به تختش دگر قبضه یافت
نه باخویش برد آن همه مال و گنج
سن مرگ آنشاه عالی وقار
مهاراجه شاهی چهل سال کرد
چو از جسم آن جان جسم جهان
فرستاد آن استخوان بیدرنگ
بجائیکه نعش شه ارجمند
بفرمان پورش عمارت گران
مکانیکه باشد بروی زمین
مکانی منقش بنقش و نگار
چو بام فلک در بلندی بلند
نمایندگی قبهٔ آفتاب
نمادهی زرنجیت عالی وقار
بحکم ملکزادهٔ حق پرست
بعمر ملکزاده هم بعد از ان

زدنیا به افسوس رحلت نمود
بحسرت تهیدست رفت از جهان
بملک پمالش پسر قبضه یافت
که در حاصلش سالها برد رنج
بود بود و شش هشتصد بر هزار
حکومت باقبال و اجلال کرد
فقط سوخته ماند چندی استخوان
ملکزاده باغوشان سوی گنگ
برنج و الم درد و غم سوختند
نهادند سنگین بنائے مکان
تر و تازه مانند خلد برین
چو گلزار مطبوع خرد و کبار
منور از و دیدهٔ هوشمند
بر خشندگی غیرت ماهتاب
بروی زمین دائما پایدار
همه اهل صنعت کشادند دست
بکردا کتفا بهر تعمیر آن

سنه ۱۲۹۶ … [illegible]
… شهزاده … [illegible]
… مهاراجه … [illegible]
… گنگ [illegible]
… ۱۲۱۴ [illegible]
… [illegible]

مهاراجهٔ شیر شیر نبرد
ولیکن نشد این عمارت تمام
وزان پس چو پنجاب شد آشکار
نماند اهتمام عمارت درست
بوقتیکه انگریز عالی مکان
بفرمان آن شاه عالی وقار
ازان بعد تا عرصهٔ چند سال
چو پائین آن گنبذ استوار
گرانباری گنبذ سنگ بست
چو حال مکان شد عیان آنچنان
چنین داد فرمان بعز و وقار
که مصروف گردد به تدبیر آن
بتعمیل فرمان حکام خویش
ستون بر فزودم بران هشت هشت
نهادم بتدبیر بر هر ستون
بضبوطیش آهنی حلقه ها
غرض بهر آینده هم زان مقام

بتجتم عمارت بسی جهد کرد
که رفت از جهان شاه والامقام
تزلزل بحکم خداوندگار
شد آن جمله سررشتهٔ کار سست
باقلیم پنجاب شد حکمران
بخوبی شد انجام این یادگار
بخوبی بماند آن عمارت بحال
ستون هشت بودند اندر شمار
درآورد در هر ستونش شکست
بسرکار انگریز عالی مکان
بدین پر خطا هندی خاکسار
مبادا که مسمار گردد مکان
توجه نمودم درین کار بیش
که اندر عدد شانزده جمله گشت
که شق گشته بود اندرون و برون
که گردید محکم ز سر تا بپا
بشد رفع اندیشهٔ انهدام

الهی توئی شاه مشکل‌گشا / خبرگیر آغاز انجام ما
بهندی بکن مرحمت نام نیک / بنام نکو بخش انجام نیک

مسند نشین شدن مهاراجه کهرک سنگه و اختیار یافتن کنور نونهال سنگه و کشتن سردار چیت سنگه را و وفات یافتن مهاراجه کهرک سنگه در غم و غصه و مسند نشین شدن رانی چند کنور بعد وفات نونهال سنگه و قابض شدن مهاراجه شیر سنگه بر لاهور بعد جنگ و جدل

جناب خداوند ایزد تعال / توانا و زور آور و باکمال
خدائی جهان احکم الحاکمین / مطیعان حکمش شهان زمین
بفرمان پاکش نگون درجهان / سر و گردن جمله گردن کشان
باقلیم جان و جگر شاه اوست / ز احوال جان و دل آگاه اوست
بدو آمد و رفت اهل جهان / بذاتش همه بازگشت زمان
بهر شب کند تازه روشن چراغ / بهر فصل تازه گل آرد بباغ
بهر سال و هر ماه پروردگار / نماید ز گلزار تازه بهار
دهد جلوه هر روز نور دگر / نماید بهر دم ظهور دگر
گهی سایه را نور سازد خدا / گهی بیکسان را نوازد خدا
چو خورشید تابان بمغرب رود / ز مشرق عیان ماه رخشان شود

خدا مالک الملک هر عالم است | درین دهر مختار بیش و کم است
نداده ست در دست کس اختیار | خداوند ملک جهان کردگار
گزارندهٔ قصهٔ لاجواب | چنین کرد تشریح آن انقلاب
که چون شاه پنجاب رنجیت سنگه | ز روئی زمین بر فلک زد خدنگ
مکان کرد در لامکان آن نگین | چو گل رفت در باغ خلد برین
بر بست از جهان فنا رخت خویش | بعرش برین برد شه تخت خویش
بجایش ولیعهد فرزند او | چه فرزند فرزند دلبند او
کنور کهرک سنگه آن شه نامدار | بنام آوران صاحب اقتدار
بشد وارث تخت و تاج پدر | نهاد از حکومت بسر تاج زر
ز ماتم چو فارغ شد آن نیک بخت | بفیروزبختی برآمد به تخت
بوقت نکو شاه فرخ نهاد | قدم بر سر تخت زرین نهاد
بزیر نگین ملک پنجاب را | در آورد آن اهل تاج و لوا
ببازوی زور و بسیف و قلم | سر دولت آورد زیر قدم
رعیت ز اجلاس شه شاد شد | جهان شاد شد ملک آباد شد
باجلاس خود شاه با عدل و داد | کریمانه دست سخا بر کشاد
عطا کرد با دهیان سنگه اختیار | فزودش بنام آوران اقتدار
وزیر خردمند عالی مقام | بهر سمت پنجاب کرد انتظام

چو آن باخبر خیر خواه صمیم ‌‌ وزیر مهاراجه بود از قدیم

کنون هم بدو گشت خلعت عطا ‌‌ بحکم جهاندار کشورکشا

ولیکن گذشتند چون چند ماه ‌‌ دل شاه برگشت زان خیرخواه

بدربار شد نامور چیت سنگه ‌‌ بسرکار شد معتبر چیت سنگه

بقرب جهاندار با اقتدار ‌‌ بهر کار شد چیت سنگه اهلکار

چو او مرد عیار و مکار بود ‌‌ شرانگیز و بدخوی و طرار بود

لیاقت بکار وزارت نداشت ‌‌ خبر ز انتظام امارت نداشت

چنین کار شاهنشه ارجمند ‌‌ نکردند ارباب دانش پسند

سراپا امیران دربار شاه ‌‌ همه اهلکاران سرکار شاه

برفتند با اضطراب کمال ‌‌ بدرگاه شهزادهٔ نونهال

که بود آن ملکزادهٔ نوجوان ‌‌ خردمند و دانا و شیرین زبان

به نزد پدر رفت و احوال گفت ‌‌ دُر پند در سلک تقریر سفت

کلامش نیاورد لیکن بگوش ‌‌ جهاندار با آن چنان عقل و هوش

چو بود آن شه نیک خو نامور ‌‌ بسیرت فرشته بصورت بشر

نبودش بکار جهان دسترس ‌‌ نه از حکم و دولت بخاطر هوس

علاجی درین کار هرگز نکرد ‌‌ نشد آگه از حالت گرم و سرد

در آنوقت فرزند شه نونهال ‌‌ بکار شهی یافت دخل کمال

پور مهاراجه کهرک سنگه اول او کنور نونهال سنگه

بخود خواند مردان دربار را ‌ ‌ ‌ بخود بست سررشتهٔ کار را

چو بودش بهر کار حامی وزیر ‌ ‌ ‌ بفرمان او شد صغیر و کبیر

همه فوج لشکر بدو بست دل ‌ ‌ ‌ جهاندار از رنج و الم رست دل

شهنشه کشید از همه کار دست ‌ ‌ ‌ دران حال در کنج عزلت نشست

چو در مملکت یافت دخل کمال ‌ ‌ ‌ بلوکانه شهزادهٔ نونهال

بفرق مشیر پدر راند تیغ ‌ ‌ ‌ نکرد از دلیری بقتلش دریغ

بشمشیر بران نمودش هلاک ‌ ‌ ‌ تنش کرد آلوده در خون و خاک

چو با چیت سنگه الفتی شاه داشت ‌ ‌ ‌ ز راه محبت بدو راه داشت

برنجید زین کار از نونهال ‌ ‌ ‌ بیفزود بر خاطر خود ملال

شب و روز میماند در اضطراب ‌ ‌ ‌ بخوردی بقهر و غضب پیچ و تاب

ازین غصه و اضطراب و الم ‌ ‌ ‌ وزین درد و اندیشه و رنج و غم

مهاراجه از راج برداشت دست ‌ ‌ ‌ ز سنگ غمش شیشهٔ دل شکست

گرفتار رنج و الم گشت شاه ‌ ‌ ‌ مقید بزندان غم گشت شاه

ز بی اختیاری و قتل مشیر ‌ ‌ ‌ نماندش محبت بنچورد و گیر

برون برد رخت خود از تختگاه ‌ ‌ ‌ بغمخانهٔ خویشتن جست راه

بجائیکه میداشت سابق قیام ‌ ‌ ‌ مکان کرد آن شاه والا مقام

نه بستان چو آن سرو شد بر کنار ‌ ‌ ‌ سپردند با نونهال اختیار

[illegible]

امیران درباره دُربار شاه ‌ ‌ همه نامداران با عز و جاه
نهادند سر بر خط نونهال ‌ ‌ بفرمان او شد همه ملک و مال
ازین غصه شاهنشهٔ ارجمند ‌ ‌ به بیماری صعب شد پای بند
درین درد و اندیشهٔ و اضطراب ‌ ‌ همیشه دلش بود در پیچ و تاب
ز رنجی که از پور دلبند داشت ‌ ‌ همیشه نظر از رخش بند داشت
نه در نزع او را طلب کرد پیش ‌ ‌ کز و بود رنجیدهٔ و سینه ریش
سفر کرد آخر ز ملک زمین ‌ ‌ مکان کرد در باغ خلد برین
ز مرگ شهنشاه نیکو سیر ‌ ‌ جهان گشت اندوهگین سر بسر
دگر باره ماتم در آمد بجوش ‌ ‌ جهان کرد در رنج و محنت خروش
رسید این خبر چون برنج و ملال ‌ ‌ بگوش ملکزادهٔ نونهال
دوان آمد از بهر تکفین شاه ‌ ‌ گهربار مانند ابر سیاه
به تجهیز و تکفین او گنج زر ‌ ‌ تهی کرد شهزادهٔ نامور
چو سامان تجهیز و تکفین تمام ‌ ‌ بطرز شهان یافته انتظام
به تخته بر آمد خداوند تخت ‌ ‌ ز اقلیم دنیای دون بست رخت
ملکزاده برداشت تختش بدوش ‌ ‌ بدیده ز خون دل آورده جوش
بدریا[ـه] ببردش برسم شهان ‌ ‌ ز چشم گهربار گوهر افشان
به نعشش نمودند گوهر نثار ‌ ‌ همه بندگان عقیدت شعار

ـه یعنی بموجب رسم هنود برای سوختن نعش را بدریا بردند ۱۲

چو خاک وجودش بآتش بسوخت ز نورش چراغ ابد بر فروخت

دو رانی هنگوچه و نه کنیز بدان شاه دادند جان عزیز

چو پروانه با شمع خود سوختند بنور بقا چهره افروختند

دم آخرین با هزاران ملال بگفتند کای قادر ذوالجلال

ستم هر که کردست بر حال ما زیا برد اقبال و اجلال ما

زنا حق شناسی و جور و ستم فزودست بر حال ما رنج و غم

رود همچو ما نامراد از جهان نیابد ز قهر تو یکدم امان

شنیدند چون حاضرین این سخن شدند از تاسف همه نعره زن

غرض سوخت نعش شه دردمند بدان زنده یاران الفت پسند

با بر سیه رفت رخشنده ماه شد آن یوسف وقت در قعر چاه

نبرودی به نزد پدر رفت پور شد آن پرتو نور در عین نور

فراغت چو زین کار شهزاده یافت ازان جایگه سوی دریا شتافت

تن خویش با آب دریا بشست غبار غم از دل سراپا بشست

ازانجا سوی قلعه آورد رو هجوم امیران بهر چار سو

مگر اندران راه رنج و خلل قدم بر قدم بود با وی اجل

ز دریا همی آمد آن نامدار سوی قلعه با عزت و افتخار

بوقتیکه در باب اول رسید اجل ناگهان شد بفرقش پدید

له یعنی جسم ... همراه مهاراجه زنده ... سوختند یعنی ستی شدند ۱۲

له یعنی مهاراجه ... نبرودی ... پدر خود ... رفت ۱۲

ز دیوار آن قلعهٔ پایدار که بد چون فلک محکم و استوار
یکی سنگ سنگین بحکم قضا چو پیوند سنگین دلان شد جدا
بفرق ملکزادهٔ اهل تخت چنان سخت تر آمد آن سنگ سخت
که صد پاره شد استخوان دماغ بیکدم ازان خانه گل شد چراغ
بیالود در خاک و خون پیکرش بیفتاد تاج سری از سرش
ز بستان شاهنشهی نونهال بدر رفت با درد و رنج و ملال
چو آن صدمهٔ سنگ بر فرق خورد بجان آفرین جان شیرین سپرد
دران ماتم سخت اهل جهان که رفت از جهان خسرو نوجوان
گرستند در ماتمش زار و مور برنج و الم نوحه کردند و شور
چو آن نونهال از چمن شد بدر نماند از نهال وجودش ثمر
وزیر خردمند عالی همم که بد صاحب سیف و اهل قلم
بتجویز خود داد در دل قرار که بر تخت رنجیت اهل وقار
کند همچو خور نور چشمش قیام که آن شیر را شیر سنگه است نام
برین عزم دستور والاجناب بخواندش ز شهر وٹاله شتاب
اگر چند کنور آن زن خوش خصال که بد در حرم مادر نونهال
نفرمود رغبت برای وزیر بدون کرد زین کار پای وزیر
نهاد از سری بر سر خود کلاه شهنشاه گردید با عز و جاه

بجای شهنشاه اهل ظفر — به تخت فریدون فرخنده فر
زنی را خدا امر زبانی سپرد — به رانی[له] قضا حکمرانی سپرد
درین کار با آن زن خوشخصال — چو بُد متفق زمرهٔ سندوال
اجیت[مله] و عطر سنگه و لهنا تمام — گرفتند در دست خود انتظام
وزیر خردمند خاموش ماند — بکلی ازین کار دامن فشاند
رخ خود بدربار شاهی نگرد — ببدخواه خود کینه خواهی نکرد
بجموان که بُد مسکنش از قدیم — ز دربار لاهور رفت آن ندیم
چو او رفت در غیبتش چند ماه — بماند آن زن بادشه بادشاه
نگر جمله مردان شمشیر زن — نبودند راضی ز فرمان زن
که در ماده چون نر دلیری کجاست — شجاعت کجا هست و شیری کجاست
کجا علم و فضل و کجا عقل و هوش — زبانش کجا و کجا چشم و گوش
برآرد کجا کار تدبیر زن — بمیدان کجا هست توقیر زن
کجا نور دارد چراغ دلش — کجا هست روشن دماغ دلش
ز اجلاس زن مسند سروری — درین دهر یابد کجا برتری
بزیر قدم تخت زیبد کجا — بسر سایهٔ بخت زیبد کجا
بزن کی سزد تاج و تخت و لوا — بجز شاه انگلند وکٹوریا
که او در جهان کار مردانه کرد — برآورد از خاک بدخواه گرد

له رانی زوجهٔ راجه بمعنی بیگم پادشاه لفظ هندی است

مله ای سرداران اجیت سنگه و عطر سنگه و لهنا سنگه سندهانوالیه

باخلاص گیشان عنایت نمود ‌‌‌‌ ‌ باهل محبت محبت فزود
زمردان عالم بیک دستبرد ‌ ‌ ز مردافگنی گوی مردی ببرد
سران جهان پای بوسش مدام ‌ ‌ ثناگوی اخلاق او خاص و عام
بفرقش خدا چتر اقبال داد ‌ ‌ کلید خزانه بدستش نهاد
زعدلش جهان جمله آباد گشت ‌ ‌ زمانه ز انصاف او شاد گشت
بانگلنڈ فرمانروای از وست ‌ ‌ بهندوستان باد ثنائی از وست
غرض اندر اندم چه خاص و چه عام ‌ ‌ سوی شیر سنگه کرد رغبت تمام
جهان بود راضی بفرمان او ‌ ‌ همه لشکر و فوج خواهان او
چو گردید لشکر همه یکزبان ‌ ‌ بفرمان آن شیر مرد جوان
در آندم مهاراجه خوشخصال ‌ ‌ بپایی دستور اهل کمال
رسید از وٹاله بجمله سپاه ‌ ‌ کلاه سعادت بسر همچو ماه
زلاهور هم فوج جنگ آزما ‌ ‌ همه شیر مردان کشورکشا
بفرمان بری پیش او تاختند ‌ ‌ بگردش همه مجمعی ساختند
چو گفتند با چندکنور این خبر ‌ ‌ که آمد به پیکار تو شیر نر
در قلعه بر روی بدخواه بست ‌ ‌ گرفت از غضب تیغ بران بدست
چو مردان بشد مستعد بهر جنگ ‌ ‌ نکرد اندرین کار لختی درنگ
بهر جا و هر برج و بام حصار ‌ ‌ چو مردافگنان کرد فوج استوار

همه حامیان زن جنگجو — درآمد سوی قلعه گردند رو

چو آن شیر یافت زین آگهی — که مضبوط شد قلعه شاهنشهی

بشد داخل شهر آن شهریار — شتابان با انبوه مردان کار

گرفت آهن همه قلعه را درمیان — بدیوارها گشت آتش فشان

بهر چار سو توپخانه نهاد — به پیکار زن داد مردی بداد

چنان وقت پیکار غرید توپ — که گوش فلک هم بدرّید توپ

چنان گولهٔ آمد از اندرون — که شد خون ز جسم دلیران برون

چو ۳ روز ماند آن دلیرانه جنگ — شه شیر دل کرد شیرانه جنگ

ز هر چار سو قلعه مسمار شد — همه منهدم چار دیوار شد

دران قلعه محصور[1] تنگ آمدند — همه سیر از کار جنگ آمدند

امان خواستند از شه سرفراز — در قلعه بر شاه کردند باز

شتابان ز جمون سید آن زمان — وزیر هنرمند عالی مکان

بیکدم فرو آتش فتنه کرد — ز اهل جهان برد جوش نبرد

چو از هر دو سو صلح آمد عیان — بشد داخل قلعه شاه جهان

مسند نشین شدن مهاراجه شیر سنگه بر ریاست لاهور و کشته شدن از دست سرداران سندهانوالیه معه راجه دهیان سنگه وزیر و کشته شدن

[1] ای مردمان که در قلعه محصور بودند از جنگ تنگ آمدند ۱۲

سرداران سندهانوالیه از دست فوج بالتجائے راجه هیرا سنگه

دگر بار شد عندلیب سخن — بباغ سخن این چنین نغمه زن
که چون شیر سنگه از عطائی اله — به پنجاب شد شاه با عز و جاه
چو شاهان به تخت حکومت نشست — متعالید گنجینهٔ زر بدست
کلاه حکومت بسر بر نهاد — بشکرانه دست سخا بر کشاد
همه دشمنان شه اهل زور — بمالید زیر قدم همچو مور
مخالف همه مردم سندهوال — ز لاهور رفتند آشفته حال
بانگریز بردند جمله پناه — سوئی دامن هند جستند راه
چو گردید مسند نشین شهریار — سپرد اختیار همه کار و بار
درآمد بدست وزیر دلیر — که بُد مرد دانا امیر دلیر
بتدبیر دستور اهل خرد — بشد نیک تدبیر هر نیک و بد
دران عیش و عشرت جهان شاد شد — غرض مملکت جمله آباد شد
فلک مهربان شد بران سرزمین — باقبال آن شاه مسند نشین
بهار نشاط آمد اندر بهار — ز گلزار عالم بدر رفت خار
چو بلبل به بستان سرائی زبان — دران عیش نغمه سرا شد جهان
گل تازه آورد باغ طرب — چو گل گشت روشن چراغ طرب

خزان گشت رخصت ز گلزار دل — بعیش و خوشی شد سرور کار دل

بشد گرم هنگامهٔ عیش باز — چو ایام رنجیت گردن فراز

عدالت بملک جهان کرد زور — بهر جا سخاوت درافکند شور

زمین رشک جنت شد از آب و تاب — منور جهان چون رخ آفتاب

رعیت ثنا گو جهان مدح خوان — بشکرانه پیر و جوان مدح خوان

ز فیض شهنشاه عالی وقار — ز هر خار شد جلوه گر لاله زار

دران عهد شد جوش باران بوقت — گهربار شد ابر نیسان بوقت

خدا در جهان غله ارزان نمود — بمخلوق خود لطف و احسان نمود

بنادار شه گنج گوهر بداد — بسی بینوا را بزر کرد شاد

بانصاف شه کشور آباد شد — زمانه ز بند غم آزاد شد

بهر سو که چون ابر گشتی سوار — مهاراجه شیر سنگه شهریار

دو دسته فشاندی گهر بر زمین — فگندی چو خ[illegible] زر بر زمین

غرض وقت شه وقت آرام بود — شهنشاه شیر سنگهش نام بود

بعهدش جهان بود خالی ز رنج — که می یافت هر سائل از شاه گنج

گذشت اندرین حال آخر دو سال — که خلق جهان گشته بود آسوده حال

مگر بعد ازان دور گردون دون — چنین تازه آورد بازی برون

که اندر دل بادشاه و وزیر — پدیدار آمد نزاع کبیر

بگفت حسودان اهل فساد — ز هر دو طرف دور شد اتحاد
چو بود آن زمان عمرۀ شدوال — گرفتار زندان رنج و ملال
ز خانه برون از وطن بی‌وطن — شب و روز پابند رنج و محن
دوباره چهارا چه آن جمله را — طلب کرد از راه صدق و صفا
بملک و بدولت سرفراز کرد — در خلق لطف و کرم باز کرد
همه را بقرب کرم جائے داد — بلوح جگر نقش الفت نهاد
بجاگیر و منصب فزود اختیار — به خلعت بخشید عز و وقار
چو میداشت آن فرقۀ جنگجو — عداوت بشاهنشه نیک خو
از ان دشمنی بر جگر خار داشت — ز فرمانبری سر بسر عار داشت
بظاهر بشه دوستی داشتے — بباطن زکین مجلس آراستے
برین کار بد مستعد صبح و شام — که کار شهنشاه سازد تمام
بجوش عداوت بسوز جگر — به بست اندران کار محکم کمر
یکی روز کان شاه با عدل و جود — چو دربار درشه بلاول نمود
در آنجا بجیتا از ره دشمنی — در آمد بکبر و غرور و منی
سوی بادشه کرد بندوق سر — بدانسان که بر شاه زد بی‌خبر
چو گولی شد اندر جگر جائے گیر — بخون غرق گردید اهل سریر
شد آن شیر میدان شیرے بلاک — بغلطید زان زخم در خون و خاک

۱ه یعنی [illegible]
۲ه نام خانقاه [illegible]
۳ه یعنی سردار [illegible]
۴ه یعنی [illegible] بندوق ۱۲

گل تازه از دستبرد خزان　　جدا ناشگفته شد از بوستان
ز دنیای فانی شهنشاه رفت　　بیکدم به ابر سیه ماه رفت
دریغا که آن شیر میدان جنگ　　ز دست عدو کشته شد بیدرنگ
دریغا که آن شاه فیروز بخت　　ببرد وی سوی تخته آندر سخت
دریغا که شیر دلیر نبرد　　شد از دهر سوی عدم رهنورد
دریغا که شد کشته آن نوجوان　　بافسوس و درد و الم داد جان
همان دم ملکزاده خورد سال　　که پرتاب[له] بُد نام آن نونهال
شد از دست سردار لهنا[عه] هلاک　　برفت از جهان با دل دردناک
چو این کار بد کرد دشمن تمام　　سوی قلعه آورد رو شادکام
شتابان برفت اندرون حصار　　با انبوه فوج شرارت شعار
چو در قلعه موجود بود آن زمان　　وزیر[له] هنرمند والا مکان
بقهر و غضب جیت سنگه راند خنگ　　در آندم سوی راجه دهیان سنگه
بزد گولی از دور بر پیکرش　　که آمد بحکم قضا بر سرش
شد کشته و از اسپ زیر او فتاد　　ازان صدمه آن مرد نیکو نهاد
وزیر خردمند مرد دلیر　　که میکرد در معرکه کار شیر
ز دست عدو کشته شد ناگهان　　برنج و بافسوس رفت از جهان
چو اعدا ازین کار فارغ شدند　　بعشرت گه خویشتن آمدند

له ای کنور پرتاب سنگه
عه یعنی سردار لهنا سنگه سندهانوالیه
له ای راجه دهیان سنگه وزیر

طلب کرده از شهر اهل نشاط
چو آن می موثر شد اندر دماغ
نکردند باز انتظام دگر
رعیت دران روز بی تاب بود
چو هیرا خردمند پور وزیر
خبر یافت زین کار حیران بماند
ز قتل پدر اشکباری نمود
شد آن روز روشن بچشمش سیاه
سه ماندم کمر بست بهر انتقام
که بنمود با فوج این جمله حال
طلب کرد از خالصه داد خویش
بگفتا که گر خالصه جی تمام
عوض گیر از قاتل بادشاه
همه قاتلان را کشد زیر تیغ
نشیند به تخت ریاست دلیپ
که او پور رنجیت کشور کشاست
وزارت بمن باشد و اختیار

بجستند با جام و می ارتباط
ز هوش و خرد گشت حاصل فراغ
بماندند از کار خود بی‌خبر
درآندم جهان بی‌خور و خواب بود
که در فوج بد آنزمان جای گیر
با فسوس از دیده گوهر فشاند
درین رنج فریاد و زاری نمود
ز قتل وزیر و هم از قتل شاه
چنین کرد با زور و شور انتظام
مدد خواست زایشان برنج و ملال
بیان کرد مضمون فریاد خویش
کشد زان همه دشمنان انتقام
بسنجد شود از عدو کینه خواه
نسازد درین کار هرگز دریغ
شود اهل ملک و حکومت دلیپ
نشیند به تخت حکومت رواست
بدستم بود رشتهٔ کار و بار

کنم من ازین خدمت ارجمند — در آنوقت تنخواه سکهان دو چند
بهر اهل احسان مروت کنم — با اهل محبت محبت کنم
شنیدند سکهان چو این التجا — بمیدان مردی فشردند پا
بچستی همانند کمر بست فوج — گرفت از غضب تیغ در دست فوج
سوار و پیاده چه خاص و چه عام — همه مستعد گشت بر انتقام
چو شد مجمع جمله فوج دلیر — روان شد سوی قلعه مانند شیر
ببارید از توپها هر سو شرر — که گردید همسار دیوار و در
بهر سمت بندوق شد شعله بار — بگردون برفت از غباره غبار
چو زد مثل زنبور زنبوره نیش — سر و سینهٔ دشمنان گشت ریش
دلیران لشکر بتوپ و تفنگ — همه روز بر قلعه کردند جنگ
چو دشمن دران قلعه سامان نداشت — دران جنگ آسایش جان نداشت
بدر جست از راه تاریک و تنگ — نورزید در قلعه هرگز درنگ
چو زینگونه آمد بدیشان شکست — ز پیکار مردان کشیدند دست
همه دشمنان چون برون آمدند — ز راه بدر رو برون آمدند
بگه بود چون فوج مردان کار — چو پرکار بر چار سوی حصار
سه کس را ازان زمرهٔ کینه خواه — گرفتند و بستند در عین راه
یکی جیت سنگ آن عداوت شعار — که شد قتل از دست او شهریار

دگر لهنا آن قاتل جنگجو | که شهزاده شد قتل از دست او
سیوم از شریران ناشاد کام | شر انگیز مردی گهسیٹا بنام
چو این هر سه دشمن به بند آمدند | چو نخچیر اندر کمند آمدند
بریدند مردان شمشیر زن | بیک تیغ سرهای آن هر سه تن
فگندند در خاک و خون جسم شان | شد از جسم شان چشمهٔ خون روان
وزان بعد در پای آن هر سه تن | ببستند مردان لشکر رسن
کشیدند در شهر و بازار و کو | نمودند تشهیر و بی آبرو
وزان پس جسدهای اهل حسد | فگندند اندر ره دام و دد
به لاهور خوردند زاغ و زغن | ببازارها نعش آن هر سه تن
ز دنیا بپاداش اعمال خویش | برفتند خسته دل و سینه ریش
سزای بد افعال خود یافتند | سیه رو ازین دار بشتافتند

مسند نشین شدن مهاراجه دلیپ سنگه بوزارت راجه هیرا سنگه و مختاری پنڈت جلا و کشته شدن راجه سوچیت سنگه و بهائی بیر سنگه و برگشته شدن فوج از راجه هیرا سنگه وزیر و قتل نمودن او

ز حال جلوس شه خورد سال | چنین گفت دانای شیرین مقال
که چون راجه هیرا سنگه نیکنام | گرفت از همه دشمنان انتقام

بخنجر سزا قاتلان یافتند ‌‌ ‌ رهائی نه از جسم و جان یافتند

ملکزاده داشت تاج و تخت ‌ ‌ دلیپ هنرمند فرخنده بخت

به تخت شهی گشت مسندنشین ‌ ‌ چو گو آمدش زیر چوگان زمین

بتدبیر مردان روشن ضمیر ‌ ‌ بدربار شد راجه هیرا وزیر

تعلق بنامش وزارت گرفت ‌ ‌ امارت از و تازه زینت گرفت

دگر برهمن بود جلا بنام ‌ ‌ خردمند و هشیار و با انتظام

لئیق و نهایت کفایت شعار ‌ ‌ ز هر دست اهل خرد مرد کار

گرفت از همه کارداران حساب ‌ ‌ بسوز غضب کرد دلها کباب

بسختی ز هر اهل زر زر گرفت ‌ ‌ ز اهل گهر گنج گوهر گرفت

بهر صاحب کار شد سخت گیر ‌ ‌ زر آورد در دست از هر امیر

همه اهلکاران بجان آمدند ‌ ‌ امیران بشور و فغان آمدند

جواهر که او ماموی شاه بود ‌ ‌ یکی از امیران درگاه بود

بدان رشتهٔ خود که باشاه داشت ‌ ‌ سر کبر بر حلقهٔ ماه داشت

قدم در مقام بغاوت نهاد ‌ ‌ بدل نقش بغض و عداوت نهاد

ولیکن در آمد بقید و زبیر ‌ ‌ بزندان رنج و الم شد اسیر

بر آشفت زان مادر بادشاه ‌ ‌ که چندان بدش نام با عز و جاه

بعالم نکرد این ندامت پسند ‌ ‌ که باشد بعهدش برادر به بند

باخر نهان از همه آن گروه — که آمد ز بیداد جلا ستوه

فرستاد نزد سوچیت این پیام — که ای مرد دانشور و نیک نام

فساد است در سلطنت این زمان — که شاه است طفل و وزیرش جوان

امیر است جلا بهر نیک و بد — غرض هرچه میخواهد او میکند

شمارد فقط خویش را بادشاه — نشیند بمسندگه عز و جاه

ستاند ز هر کس زر بی بها — بزور و بظلم و بجور و جفا

درین وقت از راه لطف و کرم — کنی گر بدین سمت رنجه قدم

وزارت بتو گر بنامت شود — همه دور گردون بکامت شود

شوی نائب شاه عالی وقار — وزیر هنرمند با اختیار

ز قاصد چو بشنید این التجا — سوچیت آن امیر ولایت کشا

ز جمون بلاهور شد گرم خیز — بهمراهی فوج اهل ستیز

دران دم ز افراط حرص و هوا — بهشد بلاگشت خود مبتلا

شتابان چو بر آب راوی رسید — قضا گردنش را بدینسو کشید

بفوج و بالشکر خاص و عام — که ورزد بدآن نزد راوی قیام

فرودگش چو شد لشکر او بدشت — بصد کس ز دریای راوی گذشت

دلیرانه آن مرد لشکر شکن — ز لاهور سه میل شد خیمه زن

بمدفن گه پاک شیخ کلان — که بد جای مطبوع و زیبا مکان

مکان خانقاه شیخ اسمعیل المشهور میان کلان

بگفتند آن مرد پیکار رخت / بامید امداد اقبال و بخت

یقین داشت آن سادهٔ دل انگیز / ازان دوستان محبت گزین

که آیند آن جمله اخلاص کیش / درین وقت نازک بامداد پیش

بسویش بزودی جوج آورند / بعزت بدرگاه شاهش برند

بامداد او جمله آید سپاه / به هیرا اوحیلا شود کینه خواه

چو بیرا بدید اینکه شد عم او / بحرص و طمع دشمن جنگجو

زجمون به لاهور آمد چو باد / نیاورد حق قرابت بیاد

زجان و جگر تار الفت گسیخت / همه انتظام محبت گسیخت

طلب کرد نزدیک خود آنزمان / زهر فوج مردان جنگ آوران

چو کردند نزدش هجوم کثیر / ز افواج سکهان صغیر و کبیر

چنین از ره عجز تقریر کرد / پی قتل بدخواه تدبیر کرد

که ای خالصه فوج مردان کار / منم شاه را بندهٔ حق گزار

بخدمت شب و روز بسته کمر / که از جسم خود هم ندارم خبر

ز جور و ستم چه گشته است صادر گناه / که با من شده عم من کینه خواه

ز جمون بد نیو نهاده است رو / اگر در میدان بمن جنگجو

دهد آب از خون من تیغ را / کند نازل از ظلم بر من بلا

مرا و را شما اگر طلب کرده اید / برین بنده نازل غضب کرده اید

سرم را ببرید از دست خویش
برآرید از جسم من جان ریش

وگرنه بران دشمن کینه خواه
همین دم کنند کوچ جمله سپاه

بزودی بگیرید ازو انتقام
که گردد بیک حمله کارش تمام

چو دشمن شود کشته با تیغ کین
ز خون عدو سرخ گردد زمین

بانعام آن خدمت ارجمند
بشکرانه کار خاطر پسند

بهر کس یکی تنکی زر دهیم
بدوش خود این بار احسان نهیم

چو سگهان شنودند این عجز گوش
بگفتند کای مرد با رای و هوش

زجون نخواندیم عجم ترا
نه ادرا شدیم اینطرف رهنما

کنون او که بی حکم ما آمدست
بحکمت تقبلش کشائیم دست

برین کار بندیم یکسر کمر
کنیمش بیک حمله زیر و زبر

بگیریم سر از سر دوش او
بریم از سر مغز او هوش او

غرض ماند یکشب دران خانقاه
به تکلیف آن مرد گم کرده راه

دگر روز مردان اهل ظفر
ببستند یکسر بقتلش کمر

همه فوج شه با سران سپاه
بشد جمع بر گرد آن خانقاه

نهادند توپ آتش فشان
بقهر و غضب چارسوی مکان

بیک حمله آن جای رشک بهشت
ز دیوار و دروازه شد خشت خشت

فقیران مقیمان آن خانقاه
کجا در گرده ریاضت پناه

زگوله فشانی بدادند جان | که آمد برایشان قضا ناگهان
چو در جای ما من پناهی نماند | برای عدو تکیه گاهی نماند
مکان گشت مسمار از چار سو | اجل آمد از هر طرف رو برو
دلیران بیکاره مردان جنگ | ز آتش فشانی توپ تفنگ
بدادند جان در مکان مزار | برفتند زین دهر ناپایدار
در آندم سوچیت آن یل ارجمند | بهمراهی جان نثاران چند
پریشان دران جای پر خوف ماند | ز ملک جهان دست همت فشاند
جهاندار دران دم دم چند دید | ز هر سوره عافیت بند دید
درآمد بمیدان چو غرنده شیر | ندا کرد کای جمله فوج دلیر
من این وقت تنها بجنگ شما | فشردم بمیدان ناورد پا
همه همرهان من ناتوان | بدادند از صدمه گوله جان
زمردان چنین بستم امیدوار | که آیند یک یک پی کارزار
نه بر من همه فوج حمله کنند | نه در توپ و بندوق آتش زنند
بمیدان بهر یک کنم کارزار | که هست این چنین رسم مردان کار
چو ما اندرین موقع و وقت تنگ | نداریم با خویش توپ تفنگ
بشمشیر بیکاره باما کنید | بمردانگیتان داد مردی دهید
بدانید گر راجپوتان کوه | منم رستم وقت گردون شکوه

شنیدند سکهان چو این التجا — ازان بنده پای بند بلا
ز جهل و تکبر نکردند گوش — همه لشکر آمد دوباره بجوش
بیکبار سکهان بران شیر نر — نمودند بندوق واتواپ سر
چو گردید بر جسم آن پهلوان — ز هر چار سو گوله آتش فشان
بناچاری آن شیر نر کشته شد — به تنهائی آن نامور کشته شد
ز صد کس بهادر یکی هم نماند — که بر وی قضا نوک خنجر نراند
چو هیر اظغر یافت بر عم خویش — بباطن دلش گشت زان دوده ریش
وفا کرد عهدی که پذرفته بود — بدان ماند قایم که خود گفته بود
وزان پس یکے تنگئ زر بداد — بهر یک سپاهی بانصاف وداد
درین کار شد صرف گنج عظیم — ز گنجینهٔ بادشاه کریم
چو یک ماه بگذشت زین سرگذشت — ز دوران عیان گردش تازه گشت
که از مردم زمرهٔ سندهوال — وزان تلحکانان برگشته حال
وزان قاتلان خصومت شعار — که مقتول گشتند انجام کار
یکی زنده بد عطرسنگه آن زمان — مکان کرده در ملک هندوستان
بروزیکه مقتول شد شهریار — دل خلق زان صدمه شد بیقرار
بران مستعد گشت لشکر تمام — که گیرد ازان قاتلان انتقام
ز لاهور راه هزیمت گرفت — مکان در مقام سلامت گرفت

بهندوستان برد آخر پناه | بانگریز از خوف جان جست راه

درین فکر خندی بماند آن دلیر | که آرد چگونه عدو را بزیر

چگونه بیازد بسکهان فوج | شود دوست با نامداران فوج

زهیرا بگیرد همه اختیار | برد از سر او کلاه و وقار

چو هیدا نشست این روهی تلج قیام | یکی زاهد و عابد نیک نام

خدا دوست اهل صفا بیر سنگه | وفا کیش مرد خدا بیر سنگه

بهر صبح و هر شام ذکر خدا | بنوک زبان داشت آن مقتدا

بحق وصل و تارک ز دنیای دون | براه خدا خلق را رهنمون

همه قوم سکهان بد و بود رام | جهان حلقه در گوش و عالم غلام

همی عبث در دهر لیل و نهار | زمانه زپا بوسش افتخار

بتحصیل این مطلب و مدعا | بدو عطر سنگه کرد این التجا

که او اندرین کار یارش بود | درین مدعا دوستدارش بود

فقیر یکه واقف ز دنیا نبود | طلب عطر را نزد خود کرد زود

بلشکر فرستاد تحریر خویش | رقم کرد در نامه تاکید بیش

که لشکر شود یار با عطر سنگه | چو یاران مددگار با عطر سنگه

وزیرش با وج وزارت کنند | امیرش بملک امارت کنند

چو سکهه هست شاهنشه نامور | بجز سکهه نباید وزیر دگر

چو هیرا شنید این خبر ناگهان | در آندم ز جاسوس صادق بیان
که عطر آمد اینر دوی ستلج شتاب | گذشتست چون باد از سطح آب
بخواهد که با حسن تدبیر بیر | بدربار لاهور گردد وزیر
کنون هست آن مفسد گرم کین | بمنزلگه بیر منزل گزین
بدل دارد امید آن جنگجو | که سکهان بدو جمله آرند رو
نتابند سکهان سر از حکم بیر | که او را همه قوم دانند پیر
توانش ز تن رفت و جان از بدن | ز هیبت بلرزید بر خویشتن
دران حالت امید از جان گسیخت | دران غم چو گل رنگ از روی ریخت
طلب کرد پنچان افواج را | بیان کرد تشریح این ماجرا
بیان کرد اظهار رنج و ملال | بدلسوزی و اضطراب کمال
به پیش همه فوج زاری نمود | بیان آن همه بیقراری نمود
زر افشاند بر روی آن مفلسان | گهر داد در دست آن ناکسان
بداد و دهش صاحب گنج کرد | ز دلهای شان دور تر رنج کرد
بهر کمپنی چون یکی پنچ بود | حکومت بران خیل خود مینمود
نبودش گه از افسر خویش غم | نه از حاکم وقت در دل الم
نمودی همان کار کو خواستی | بفرمانش هی مجلس آراستی
بفرمان آن فرقهٔ ابلهان | همه لشکر شاه بد جانفشان

وزیر آن همه را الهی داد زر — که بندند بر قتل دشمن کمر

چو پنجان افواج زر یافتند — ز حکم گورو جمله سر تافتند

بقتل گورو مستعد شد سپاه — شد از اهلی باگورو کینه خواه

سوار و پیاده صغیر و کبیر — کمر چست بستند بر قتل پیر

بمردی نهادند پا در رکاب — نمودند جولان براه شتاب

رسیدند چون بر سر آن فقیر — به بندوق و توپ و بشمشیر و تیر

ببستند بر مسکن او حصار — بمیدان نمودند پا استوار

بران بی طمع مرد ایزد پرست — بقهر و تعدی کشادند دست

بتوپ شرربار آتش زدند — متاع دل و دین خود سوختند

چو میداشت دیوار خام آن مکان — نماندش بیک لحظه نام و نشان

دران وقت آن زاهد اهل دم — نجنبید از جای خود یک قدم

بدرگاه حق صبر و تسلیم کرد — دران حالت غم نیامد بدرد

نه از دیده خویش شد اشکبار — نه دل کرد زین رنج و غم بیقرار

ز ظلم ستمگر شکایت نکرد — وزان جور با کس حکایت نکرد

سر افگنده در پیش بنشسته ماند — بجز ذکر دادار بر لب نراند

که از دور یک گوله جانستان — رسید از قضا بر سرش ناگهان

ازان صدمه شد پاره پاره سرش — بغلطید در خاک و خون پیکرش

گورو لفظ هندی است بمعنی پیر و مرشد [illegible]

خدادوست در باغ جنت شتافت ⁂ مراد دل از خالق خویش یافت

در آنجا چو بودند چندین فقیر ⁂ بیاد خدا مشتغل همچو پیر

ز باریدن گوله دادند جان ⁂ برفتند در لامکان از مکان

چو اول بمردند مردان حق ⁂ بحق جان سپردند مردان حق

برون عطر سنگه آمد از جای خویش ⁂ بیفشرد در معرکه پای خویش

بیاران خود گردن افراخته ⁂ بمیدان جنگ آوری تاخته

بیکدم بکُش لشکر جنگجو ⁂ بمیدان ز خونش روان کرد جو

سر همرهانش به تیغ دودم ⁂ بُریدند جنگ آوران یک قلم

چو سکهان ظفر از خدا یافتند ⁂ دران معرکه مدعا یافتند

به لاهور کردند رو همگنان ⁂ بفتح و ظفر کوس دولت زنان

وزیر از چنین خدمت فوج شاه ⁂ بخندید چون غنچه در صبحگاه

با نعام و اکرام خورسند ساخت ⁂ بمال و گهر بندگان را نواخت

وزان پس گذشتند چو چندماه ⁂ دگر باره در جوش آمد سپاه

جواهر که باموی سرکار بود ⁂ بزندان رنج و بلا خوار بود

بسکهان لشکر نمود اتفاق ⁂ به بخشیدن زر فزود اتفاق

بهر یک بقول و قسم وعده داد ⁂ بران وعده مهر صداقت نهاد

که گر فوج مردان اهل نبرد ⁂ برارندش از بند زندان و درد

بمسند گه عزتش جا دهند | بدربار شاهی وزیرش کنند
دهندش به سرکار شه اختیار | بعالم ببخشند عز و وقار
سر تیغ بر فرق هیرا نهند | سزای سیاست بجلاد دهند
بپیاده ببخشم گلوبند زر | بهر افسر فوج سلک گهر
گلوبند با نام هر سوار | ببخشم باکرام عز و وقار
چو این کلمه در گوش سکهان رسید | طمع در دل هر یک آمد پدید
فرستاد لشکر به هیرا پیام | به تخویف و تهدید و رعب تمام
که جلّا که مختار دربار تست | همیشه بهر کار مختار تست
بفوج و رعیت ستم میکند | مقید بزندان غم میکند
زتاراج او خلق آمد بجان | کند جمله عالم ز دستش فغان
فرستی اگر آن ستمگار را | به نزدیک لشکر بصدق و صفا
بمسند بدستور باشی وزیر | بمنزلگه قرب شه جای گیر
گر انکار سازی ز فرمان ما | شوی کشته با تیغ برّان ما
شود گردنت خم به تیغ دودم | شود سر ز گردن جدا یک قلم
در آندم که آید مددگار تو | که باشد دران بیکسی یار تو
چو هیرا شنید این پیام درشت | ز بار تفکر دوتا کرد پشت
بگفتا که هرگز ندارم روا | که باشم بیاران خود بیوفا

گر سر رود گو رود در جهان
گرفتم چو بازوی جلا بدست
کجا این چنین راجپوتان کنند
چو آمد به نزدیک فوج این جواب
شدند آن همه دشمنان وزیر
بجهن کشتی کرده عزم درست
ز احسان فراموشی و ابلهی
سوار و پیاده صغیر و کبیر
بقتل وزیر خداوند هوش
چو از عزم افواج اهل ستم
بران شد که تابد بجمون عنان
بدین عزم محکم بهودج نشست
ز لاهور با چند مردان کار
سواری چو نزدیک راوی رسید
که هیر از لاهور معذور شد
ز حالش چو سکهان خبر یافتند
سواران بر اسپان ببستند زین

نگردم رخ نگردانم از دوستان
نخواهم که یابد ز دشمن شکست
که از دستانود وست یاران اد شد
دل فوج شد سوخته چون کباب
دران غصه خواهان جان وزیر
که اندرین کار بستند چیست
سراپا شدند از مروت تهی
چه خاص و چه عام و چه برنا و پیر
چو ابر سیه حمله کردند جوش
خبر یافت هیرا برنج و الم
سلامت بر و جان ازان دشمنان
ز مال و زر خویش برداشت دست
دران محنت و رنج و غم شد سوار
باهل جهان این خبر شد پدید
گل تازه از بوستان دور شد
چو شیران پی صید بشتافتند
نمودند طے بر سراغش زمین

له نام یکی از قوم شریف اهل هنود ۱۲

ز افواج سکهی هزاران هزار / سوار و پیاده فزون از شمار

برفتند بر کشتن آن جوان / چو شیران درنده نعره زنان

چو مقدار شش میل طی کرد راه / بقهر و غضب لشکر کینه خواه

گرفتار بند بلا شد وزیر / که در حلقهٔ دشمن آمد اسیر

در آندم بدید آن جوان دلیر / که آمد اجل بر سرش همچو شیر

نترسید از فوج اهل نبرد / ز انبوه دشمن نه اندیشه کرد

فرود آمد از پیل شیر جوان / گرفته بکف خنجر جانستان

دلیران کوهی که همراه داشت / بهر یک ز لطف و کرم راه داشت

در آنوقت از وی عنان تافتند / چو او را به بند بلا یافتند

در آن جنگ داد شجاعت بداد / به تنها وزیر مبارک نهاد

بانبوه دشمن بسی حمله کرد / چو شیران درنده وقت نبرد

بآخر بشد کشته با حال ریش / وزیر خردمند فرخنده کیش

وزان پس چو نوبت بجلا رسید / قیامت دران سرزمین شد پدید

دران معرکه کرد مرد دلیر / ببازوی زورآوری کار شیر

بمیدان جنگ آوران گرد جنگ / ته تیغ جان داد با نام و ننگ

دگر سوهن لعل فرزند راجه گلاب / چه فرزند دلبند راجه گلاب

چو مردان بمردانگی داد جان / دلیرانه رفت از جهان آن جوان

چو سکهان بیرحم شمشیر زن — براندند خنجر بران چند تن
بریدند سرهائی هر یک به تیغ — فگندند در خاک و خون بیدریغ
وزان بعد سکهان جنگ آوران — بفتح و ظفر کوس شادی زنان
سوئی شهر لاهور ره تافتند — بدنیا مراد از خدا یافتند

نشستن سردار جواهر سنگه بر مسند وزارت و کشته شدن شهزاده پشورا سنگه بایماوی از دست فتح خان توانه و قتل کردن فوج سردار جواهر سنگه را بالعوض وی و برانگیخته شدن فوج بر جنگ صاحبان انگریز

دبیر سخن سنج نیکو سرشت — چنین نامه با خامه زر نوشت
که چون راجه هیرا دلیر جوان — ز دنیا سفر کرد سوئی جنان
جواهر سنگه برآمد ز زندان غم — برست از همه درد و رنج والم
ازو تازه زینت وزارت گرفت — ز ذاتش ترقی امارت گرفت
بسکهان عطا کرد آن نامور — بایفائی وعده گلوبند زر
چو یک لکهه گلوبند آمد بکار — تهی گشت گنجینهٔ شهریار
دران کار شد صرف گنج عظیم — نشد سیر لیکن سپاه لئیم
بغارت گرفتند سکهان تمام — همه گنج و مال شه نیکنام
جواهر فرستاد لشکر شتاب — بجمون به تنبیه راجه گلاب

سردار جواهر سنگه ماموی مهاراجه دلیپ سنگه

[illegible] نونهال سنگه [illegible] رنجیت سنگه

نیامد به قابو مگر آن دلیر ... که بُد صاحب داعیه مثل شیر
بدر یافت از دست سکهاان ... نگهداشت از دست بدخواه جان
ز غارتگران مال محفوظ داشت ... همه ملک را نیز محفوظ داشت
بسکهان لشکر شد جنگجو ... که بُد صاحب دانش و نیکخو
بجز حملهٔ اول آن نیکمرد ... دلیری به یکباره سکهان نکرد
که شد کشته و روی فتح نگهبان ... ز افواج سکهان جنگ آوران
وزان پس بدشمن مدارا نمود ... ره آشتی آشکارا نمود
دلیرانه با لشکر دشمنان ... بلاهور شد داخل آن پهلوان
ادا کرد نقدی که شان خواستند ... بداد آنچه آن دشمنان خواستند
زر و مال وافر ز گنجینه داد ... بدست همه طامعان زر نهاد
به لقمه دهان سگان کرد بند ... همه دشمنان را زبان کرد بند
پشور را که بُد مرد با اقتدار ... ز اولاد رنجیت عالی وقار
سوی قلعهٔ اتک بر پا فتاد ... نمود از ره دشمنی و عناد
برین کار شد مستعد آن پسر ... که حاصل کند تخت و تاج پدر
بیاراست لشکر ز مردان کار ... سوی اتک گردید اول سوار
بزور آوری یافت بر قلعه دست ... سر پنجهٔ پاسبانان شکست
جواهر چو زانسو شنید این خبر ... درین فکر شد آن یل ناموس

که آن مدعی را کند خوار و زار برآرد ز مغز وجودش دمار
بفرمود تا فوج اهل ظفر به پیکار دشمن ببندد کمر
چتر سنگه سردار عالی تبار شود افسر فوج اهل وقار
دگر فوج هم از سماعیل خان بزودی سوی اٹک گردد روان
بتعمیل ارشاد آن هر دو فوج چو دریا روان گشت در عین موج
پشور را دران قلعه محصور گشت به هیبت غور و غوغا دور گشت
رقم کرد نامه دران حال تنگ بنام دلیران میدان جنگ
که من پور رنجیت نام آورم ز اولاد آن شاه نیک اخترم
منم وارث تخت و تاج پدر منم مالک کشور و گنج و زر
مرا زیبد این پایه خسروی بسر پنجه زور و دست قوی
مرا تاج فرماندهی میسزد مرا تخت شاهنشهی میسزد
بجمهور ملت روا کی بود که حقدار محروم از حق شود
شما را چو حق قوت و زور داد ببازوی اقبال طاقت نهاد
بانصاف من حق رسانی کنید بعدل و کرم زندگانی کنید
شد این نامه از اٹک هر سو روان بهر فوج و هر لشکر و هر مکان
چو از حال شهزاده ناهور خبردار شد فوج اهل ظفر
نکرد اندران وقت نازک پسند خصومت بشهزاده ارجمند

برین یافت رائی دلیران قرار — که سرکار لاهور عالی وقار

نه بندد بجنگ پشورا کمر — ببخشد بدو ملک هم سیم و زر

بدان گرسنه شاه بخشد طعام — کند مرد نادار را شادکام

چو او نیز فرزند رنجیت هست — بدستش دهد از ره لطف دست

کرم با برادر کند آن کریم — بخویشان کند لطف و فضل عمیم

پشورا هم از راه صدق و صفا — قدم بر ندارد ز راه وفا

نه پیچد سر از بندگی زینهار — بود در مقام ادب اُستوار

بدین حسن تدبیر سکهان تمام — درین کار کردند نیک اهتمام

نمودند اظهار تجویز خویش — به پیش شهنشاه فرخنده کیش

در آندم جواهر نه پیچید سر — ز فرمان افواج اهل ظفر

بنام ملکزاده نامدار — عطا کرد جاگیر یکصد هزار

باجرای این حکم فرمان نوشت — بمهر شهنشاه نیکو سرشت

بدل لیک زین کار ناراض بود — به تجویز لشکر عمل مے نمود

پشورا خبر چون ازین حال یافت — بشهراه صدق و اطاعت شتافت

در قلعه بر روی لشکر گشاد — بلوح جگر نقش الفت نهاد

ز پیکار باز آمد آن مرد کار — با قرار جاگیر یکصد هزار

چو نزد جواهر رسید این پیام — که آن مرغ وحشی در آمد بدام

چو گلزار شد تازه باغ دلش | چو گل رنگ و بو یافت آب و گلش
فتح خان که در اٹک سردار بود | بیکدسته فوج سالار بود
بهر کار بُد دوستدار وزیر | چو یاران غمخوار یار وزیر
بنامش یکی نامه تحریر کرد | پئے قتل شهزاده تدبیر کرد
نوشتش که ای پهلوان دلیر | زبون گردد از تیغ تو نره شیر
پشورا که بدخواه جان من است | یکی دشمن از دشمنان من است
دربندم بدام تو شد پای بند | سر و گردنش آمد اندر کمند
اگرچه بجا گیر یکصد هزار | نشاندم من این فتنه از روزگار
مگر با وجود چنین انتظام | نیم ایمن از خصم ناشادکام
مبادا که آینده باز آن شریر | شود مدعی بهر تاج و سریر
چو او وارث ملک شهزاده است | پئے حق رسی سخت آماده است
مبادا که سکهان اهل نفاق | ببدخواه دولت کنند اتفاق
مبادا که حالت دگرگون شود | بپرخاش آماده گردون شود
مناسب چنین است ای نیکنام | که کارش بشمشیر سازی تمام
بخنجر کنی گردنش را قلم | سر از دوش گیری به تیغ دودم
که گردد دل من ز اندیشه پاک | رود خوف از جان اندیشناک
چو این نامه نزد فتح خان رسید | بتعمیل آن کرد جهد مزید

بتدبیر قتل ملکزاده شد ... بزودی بخونریزی آماده شد
بکشت آن جوانرا به تیغ ستم ... برآورد اند شمشیر رنج و الم
چو شهزاده مقتول شد از قضا ... سراسیمه شد لشکرش جابجا
فتح خان چو بر کام دل دست یافت ... که تیغ بدخواه رایت یافت
حقیقت بسوی جواهر نوشت ... زحالی که شد واقع از سرنوشت
جواهر ازین تهنیت شاد گشت ... زبند غم و غصه آزاد گشت
می عشرت اندر دلش جوش کرد ... بحال طرب غم فراموش کرد
شد از کشتن دشمن جنگجو ... بگلزار عیش و طرب سرخرد
عنایت بحال فتح خان نمود ... بنام آوران اقتدارش فزود
نمودش بملک هزاره امیر ... به تحویل او داد مال کشیر
بگه مشتهر گشت چون این خبر ... شنیدند اهل جهان سربسر
ز قتل ملکزادهٔ ارجمند ... همه خصم جان جواهر شدند
بقتلش ببستند یکسر کمر ... گرفتند در دست تیغ و تبر
ازین غصه سکهان برافروختند ... بسوز غضب جسم و جان سوختند
چو آگاه شد مادر پادشاه ... ازان غصه پرپیچ و تاب سپاه
به لشکر فرستاد کس عذر خواست ... که آید بگه فوج بر راه راست
بگه داد لشکر جواب درشت ... عتاب درشت و خطاب درشت

بگفتند کاین ظالم پر جفا ❊ که کشتست پور مهاراجه را
بهر حال مستوجب کشتن است ❊ برادر رحم کردن جفا کردن است
غرض فوج شد یکدل و یکزبان ❊ پی قتل سردار عالی مکان
ز سکهان لشکر بجوش تمام ❊ به نزد مهارانی آمد پیام
که آید جواهر به لشکر شتاب ❊ ز قتل پشورا بگوید جواب
در آندم امیران شاهنشهی ❊ ز هیبت نمودند قالب تهی
که کس هم نمیداشت یارای جنگ ❊ بدان خیل شیران و فوج نهنگ
بآخر چنین یافت باهم قرار ❊ به تجویز مردان اهل وقار
که از خود جواهر به لشکر رود ❊ پی تعمیل ارشاد حاضر شود
رود مادر شاه و هم بادشاه ❊ دران راه همراه آن اهل جاه
کند جهد شاهنشه نیک کیش ❊ بآزادی جان ماموی خویش
مهارانی از راه عجز و نیاز ❊ کند دست خواهش به لشکر دراز
بشیرین زبانی شهنشاه دهر ❊ برد از دل فوج خود جوش قهر
بآخر دران درد و رنج و محن ❊ بلشکر رسیدند آن هر سه تن
چو دیدند سکهان شهنشاه را ❊ سلامی نمودند کیفر ادا
دران پس رسیدند نزدیک پیل ❊ بهیباکی آن مردمان رذیل
گرفتند از آسمان ماه را ❊ نشاندند در خیمه آن شاه را

له یعنی رانی کلان ۱۲

له یعنی مهاراجه دلیپ سنگه ۱۲ بلندی نسبت پیل قد در خیمه بود ۱۲

جواهر بهو وج چو تنها بماند — بدان بیکسی اشک حسرت فشاند
رسیدند بر پیل سکهان فوج — چو شعله که سر میکشد سوی اوج
همانجا کشیدند تیغ هلاک — فگندند جسم جواهر بخاک
بیالود با خون سر و پشت پیل — بخون سرخ شد چشمه رود نیل
مهاراجه در گریه آمد از ان — که ماموی او شد ز دیده نهان
مهارانی هم از الم نوحه کرد — دران ماتم و رنج و غم نوحه کرد
پریشان دل از فوج خونخوار شد — به نعش برادر گهربار شد
بافسوس بر یاد آن نوجوان — رسانید بر چرخ شور و فغان
بیاورد نعشش درون حصار — براو کرد از دیده گوهر نثار
رساندش بمنزلگه آخرین — بچشم گهربار و قلب حزین
چو شد فوج سکهی همه چیره دست — سر جمله گردن کشان گشت پست
کشیدند دست از همه کار و بار — امیران سرکار عالی وقار
بدست کسی اختیاری نماند — باهل حکومت وقاری نماند
بشد گرم هنگامهٔ کشت و خون — جهان گشت از دست سکهان زبون
در آنوقت پنجابی افواج شاه — بسر داشتند از حکومت کلاه
نه خوف شهنشاه میداشتند — نه سوی وفا راه میداشتند
ز تاراج شان ملک برباد شد — دل اهل اخلاص ناشاد شد

[illegible]

همه اهلکاران بجان آمدند ‌ ‌ ‌ رعایا بشور و فغان آمدند

همه لشکر خود سر از خودسری ‌ ‌ ‌ همی زد دم شاهی و افسری

همه فوج گردن ز فرمان بتافت ‌ ‌ ‌ دلیرانه در راه عصیان شتافت

امیران شاهنشهٔ ارجمند ‌ ‌ ‌ ز افواج خودسر بجان آمدند

مشیران دران حالت تنگحال ‌ ‌ ‌ که بودند در اضطراب و ملال

پی کشتن فوج محسن کشان ‌ ‌ ‌ پی قتل آن لشکر باغیان

نمودند تدبیر با هم چنین ‌ ‌ ‌ که این لشکر پر غضب اهل کین

بانگریز زور آزمائی کند ‌ ‌ ‌ سوی هند کشور کشائی کند

که جز شاه انگریز مرد دگر ‌ ‌ ‌ نمی آید اندر زمانه نظر

که بیخوف سرکوبی شان کند ‌ ‌ ‌ تن شان بشمشیر بیجان کند

به پیکار آن شاه جنگ آزما ‌ ‌ ‌ سزا یابد این لشکر ناسزا

بدین عزم مردان دانش پسند ‌ ‌ ‌ همه سرکشان را طلب داشتند

چو گشتند حاضر بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ گروهی ز پنجاب سینه سیاه

به پیش همه راجه لال سنگه ‌ ‌ ‌ بجولانگه گفتگو راند خنگ

که ای خالصه[1] شیر مردان جنگ ‌ ‌ ‌ شدیم از تعدی انگریز تنگ

که آنروی ستلج باقلیم ما ‌ ‌ ‌ دخیل است آنشاه کشورکشا

بیک قصبه کان هست مودکی[3] بنام ‌ ‌ ‌ شد قابض آن شاه والا مقام

[1] خالصه خطاب قوم سکه بود که بر راه افتخار خود [illegible]

[2] خالصه سکهان گفتند ۱۲

[3] مودکی نام قصبه ایست که آنروی دریای ستلج واقع است ۱۲

کنون گر بشمشیر یابد جواب | بنارد بدبینو دوباره شتاب
وگر سست باشیم در کار خویش | نهد پای خود شاه انگریز پیش
رباید بسختی ز ما هر چه هست | کشاید بتاراج این خطه دست
چو از جمله شاهان جنگ آزما | ندارد کسی همسری با شما
دلیرانه زور آزمائی کنید | بملک جهان پادشاهی کنید
چو آن جمله سکهان بی رای و هوش | چنین قصه از غصه کردند گوش
ز جهل و تکبر بجوش آمدند | ز کبر و منی در خروش آمدند
ز قهر و غضب چهره افروختند | متاع دل و دین خود سوختند
بگفتند کاندر جهان چارسو | که باشد که با ما شود جنگجو
که باشد کس ز سروران زمین | که با فوج سکهان شود گرم کین
که باشد کس از جمله اهل ستیز | که گردد به پیکار ما گرم خیز
کجا دارد انگریز طاقت چنان | که با ما بمیدان شود همعنان
نه انگریز بل گر سکندر بود | به پیکار ما کی برابر شود
چه یارا که با ما کند سام زور | چه طاقت کند جنگ بهرام گور
بما گر چه رستم کند کارزار | شود کشته مانند اسفندیار
کدام است انگریز اهل فرنگ | که با خالصه جی درآید بجنگ
گر آید بمیدان زبونش کنیم | به تیغ دودم سرنگونش کنیم

ستانیم زو ملک هندوستان / نه بخشیم از تیغ یکدم امان
بدینگونه پنجاب خالی ز هوش / نمودند ها ر جوش و خروش
غرض جمله سکهان بی رائی و هوش / به پیکار انگریز کردند جوش
همه فوج بر جنگ اهل فرنگ / به تیزی و تندی کمر بسته تنگ
شد آماده روباه بر جنگ شیر / شغالی بشیر افگنی شد دلیر
بزودی نمودند سامان درست / کمر بسته بر جنگ چالاک و چست

مصاف کردن فوج خود سر سکهان بصاحبان انگریز بآنروی دریای ستلج و شکست خوردن و دخل یافتن سرکار انگریز در پنجاب و ذکر دیگر واقعات تا انقراض سلطنت

چنین گفت دانای نیکو نهاد / بانجام سکهان اهل فساد
که چون فوج سکهان کمر بسته تنگ / به پیکار شیران اهل فرنگ
پیاده و همه افسران سپاه / همه فوج اهل غضب کینه خواه
بیکسو پیاده بیکسو سوار / نشستند بر مرکب راهوار
گرفتند از گوله انبارها / ز باروت بستند خروارها
غرض آن همه فوج اهل فساد / رخ خود سوی آب ستلج نهاد
برون از شمار و فزون از حساب / زیاده ز حد حساب و کتاب

غرض جمله سکهان اهل ستم
ز ستلج گذشتند ناشاد و
وز آنسو دلیران اهل فرنگ
به یکباره سکهان دوان آمدند
همه یورپی فوج و گوره تمام
دلیران انگریز اهل ستیز
چو دیدند کان جمله اهل ستم
رخ اندر ره غدر روی کرده اند
ز راه محبت کشیدند
چو شیران سر راه شان آمدند
به یکباره سکهان بربستند زین
گورنر شهنشاه هندوستان
چو مردان بربستند محکم کمر
نخستین بنام همه افسران
که سرکار انگریز عالی وقار
وفا را بجان سخت پیوند بود
خلاف محبت نشد هیچ کار

فشردند در راه هیجا قدم
نهاده قدم در مقام فساد
هژبران یکاو شیران جنگ
به تیغ دو دم خون فشان آمدند
گرفتند نزدیک ستلج قیام
به یکباره شمشیر کردند تیز
کشیدند ز اندازهٔ خود قدم
بجنگ آوری دل قوی کرده اند
بدار خصومت گرفتند جا
بسر کوبی دشمنان آمدند
کشادند سرپنجهٔ آهنین
کمانڈر سپهدار عالی مکان
بسر کوبی دشمن خیره سر
رقم کرد خط شاه هندوستان
همیشه برنجیت بُد دوستدار
بزنجیر اخلاص دل بند بود
بدینها چرا آمده است این غبار

۱ ای فوج هندوستانی
۲ ای فوج ولایت انگلستان ۱۲

خلاف محبت چرا دشمنی نمودند سکهان ز کبر و منی
چرا دشمن دوستان گشته اند ز یاران چرا بدگمان گشته اند
چرا سینه از کینه کردند تنگ نهادند بر روی آئینه زنگ
کنون بهتر است آنکه ز پیکار بد همه فوج سکهی پشیمان شود
پس پا سوی خانه خود رود بعزت بکاشانهٔ خود رود
بباغ محبت نیارند خار نسازند دلهای یاران فگار
چو سکهان چنین نامه کردند گوش قدم باز بردند از راه هوش
رخ خود کسے سوی الفت نکرد توجه بسوی محبت نکرد
نه با گوش رغبت شنیدند پند نه بر راه صدق و صفا آمدند
چو دید اینچنین حال آن ابلهان سپهدار انگریز عالی مکان
به جنگی کمر بهر پیکار بست بقتل بد اندیش بگشاد دست
بمدکی شد آغاز هیجا نخست سپه از دو سو بود چالاک و چست
ز سکهان دران معرکه سی هزار بمیدان نمودند پا استوار
ز اتواب هم سی و دو ضرب بود کزان گرم هنگامهٔ حرب بود
چو بد اندران لشکر نامدار فقط لعل سنگه افسر با وقار
بظاهر بد او یار دمساز شان بباطن مگر بدتر از دشمنان
چو سکهان نمودند آغاز جنگ نکردند در جنگ هرگز درنگ

مدکی نام موضع

بجنگ آوری روبرو آمدند ‌ — ‌ دران معرکه جنگجو آمدند

نکردند در جان نثاری دریغ ‌ — ‌ بمردان لشکر نهادند تیغ

فشاندند آتش زهر چارسو ‌ — ‌ که خون بر زمین شد روان همچو جو

درآمدم دلیران انگریز هم ‌ — ‌ نبردند بیرون زمیدان قدم

بشیر افگنی جمله فوج دلیر ‌ — ‌ بسی حمله ها کرد مانند شیر

درآنوقت ایجنٹ [له] عالی مقام ‌ — ‌ بجنگ وجدل بود تا وقت شام

دران کار جان کرد آخر نثار ‌ — ‌ بمیدان بکار آمد آن مرد کار

چو آن سرور سروران کشته شد ‌ — ‌ بمیدان جنگ آوران کشته شد

ازان کار گشتند سکهان دلیر ‌ — ‌ که شد کشته از دست شان نره شیر

مگر لال سنگه افسر آن گروه ‌ — ‌ که بود از تعدی سکهان ستوه

زیک سمت راه هزیمت گرفت ‌ — ‌ مکان در مقام سلامت گرفت

چو دیدند سکهان جنگ آزما ‌ — ‌ که افسر زمیدان برون برد پا

بزودی گرفتند راه فرار ‌ — ‌ نکردند بار دگر کار زار

بشیران جنگی نمودند پشت ‌ — ‌ برفتند زانجا بحال درشت

چو انگریز این حال سکهان بدید ‌ — ‌ بزودی براه تعاقب دوید

بسی دشمنانرا ته تیغ کرد ‌ — ‌ برآورد از خاک بدخواه گرد

گرفتند اتواپ و سامان جنگ ‌ — ‌ زسکهان معند دلیران جنگ

له یعنی ایجنٹ براڈفٹ صاحب بہادر کا

خدا فتح و نصرت بانگریز داد — بشد نقش بر لوح نقش مراد

دگر بار با فوج اهل گذاف — به پیروز گردند مردان مصاف

بده رجمنٹ و ده پلاٹن تمام — به پیکار کردند سکهان قیام

چو آن فوج صد توپ همراه داشت — ز کبر و منی خیمه بر ماه داشت

ببارید گوله چو ابر سیاه — بهر چار سوی زمین آن سیاه

قدم سوی میدان ببردند پیش — نهادند سر بر کف دست خویش

همه فوج جانباز گردن فراز — در جنگ بر دشمنان کرد باز

چو در فوج انگریز عالی مکان — دو سردار بودند با عز و شان

یکی هارڈنگ آن امیر دلیر — گورنر بجنگ آوری نره شیر

کمانڈر دگر آنکه گف نام داشت — بمردافگنی هر طرف نام داشت

نمودند آن هر دو اهل هنر — چنین حکم با فوج اهل ظفر

که جنبد بیکبار لشکر ز جا — کز ان فوج دشمن در افتد ز پا

بیکسوی میدان کند گرم جنگ — ببارد ز اتواپ باران سنگ

بدیگر طرف فوج هندوستان — بدشمن کشی چست بندو میان

چو شد گرم هنگامهٔ کارزار — زمین سر بسر شد ز خون لاله زار

سپهدار سکهان یل جنگجو — که بد راجه تیج سنگه نام او

ز میدان در آندم قدم بر کشید — توقف در انجا مناسب ندید

چو او رفت افواج سکهان تمام — براه هزیمت بشد تیز گام
خزانه همه نیز سامان جنگ — بیفتاد در دست اهل فرنگ
ز اتواب هفتاد و دو توپ بود — که انگریز از دست سکهان ربود
سیوم جنگ اندر علی وال شد — کزان فوج پنجاب پامال شد
دران معرکه گرچه سکهان نخست — همی داشتند استقامت درست
ز میدان بآخر چو رو تافتند — سوی نهر زخار بشتافتند
پس پشت شمشیر در پیش آب — نه در تن توان و نه در جسم تاب
چو از دهشت خنجر آبدار — سوی آب جستند راه فرار
در آن آب گردند کشتی غریق — بماندند در زیر آب عمیق
هزاران بماندند در قعر آب — نشستند در آب مثل حباب
در آن آب اجسام مردان جنگ — شده طعمهٔ ماهیان و نهنگ
بساحل همه ساز و سامان خویش — نهادند و رفتند با جان ریش
دلیران گرفتند آن مال را — همه گنج و سامان اجلال را
سبهرائو چون چارمین جنگ شد — بنظم عدو قافیه تنگ شد
چو بد شام سنگه آن یل نامدار — دران معرکه صاحب اقتدار
بمیدان نام آوران گرد جنگ — دلیرانه آن صاحب نام و ننگ
نمودی بهر چار سو آن دلیر — بجنگ آوری حمله مانند شیر

باخر چو مردان جنگ آوران ❊ زخون سر خود گشت و رفت از جهان
چو شد کشته آن شیر مرد دلیر ❊ همه لشکرش گشت از جنگ سیر
بنامردی آن لشکر اهل کین ❊ هراسان برون رفت زان سرزمین
گورنر بهادر یل نامور ❊ چنین گفت با فوج اهل ظفر
که لشکر کند ز آب دریا عبور ❊ زند خیمه اندر مقام قصور
چو آمد ز احوال سکهان خبر ❊ به لاهور نزد شه نامور
روان شد ز لاهور راجه گلاب ❊ به پیش گورنر دران اضطراب
گورنر بدو مرحمت ها نمود ❊ بنام آوران پایهٔ او فزود
چو آن راجه از شاه گیتی پناه ❊ بدرگاه انگریز شد عذرخواه
ز افواج خود سر همه حال گفت ❊ گهرها بسلک فصاحت بسفت
گورنر پذیرفت زان نیک مرد ❊ ز صدق و صفا هرچه اظهار کرد
بآینده تجویز شد اینچنین ❊ میان دو شاهان روئی زمین
که از آب ستلج زمین تا بیاس ❊ بود ملک انگریز نیکو اساس
شود بی تعلق ازان سرزمین ❊ شهنشاه پنجاب مسند نشین
زر نقد صد لکهه نماید ادا ❊ بسرکار انگریز کشور کشا
نباشد اگر نقد در گنج زر ❊ تهی کیسه باشد ز لعل و گهر
کند پا ز کشمیر و هم کوهسار ❊ ندارد غرض در جهان ان دیار

دگر مملکت سر بسر آن او — ز پنجاب باشد بفرمان او

بشرطیکه باشد بانگریز دوست — بالفت یکی مغز اندر دو پوست

وزان پس گورنر بفوج دلیر — سوی شهر لاهور شد مثل شیر

شهنشاه پنجاب عالیجناب — روان گشت سوی گورنر شتاب

چو در موضع کانهه کاچهه رسید — گورنر بدید و کرد لطف مزید

در آنجا دو شاهان والا مکان — نشستند یکجا باعزاز و شان

وزان پس به لاهور شد خیمه زن — گورنر بهادر امیر زمن

دوباره به تخفیف کرد انتظام — که شد انصرام ریاست تمام

همه فوج کو فتنه انگیز بود — بمحسن کشی خنجرش تیز بود

بحکم گورنر یل نامدار — ز خدمات شاهی بشد بر کنار

همه لشکر سرکش و بد دماغ — ز کبر و منی کرد حاصل فراغ

همه خالصه گشت بیدست و پا — بزور شهنشاه کشور گشا

برفت از سر شان هوای غرور — بلغزید از جای پای غرور

چو قدر چنین نعمت ارجمند — ز نادانی خویش نشناختند

بدادند از دست جاه و جلال — بماندند محروم از ملک و مال

چو در گنج شاهنشه اهل جود — زر نقد صد لکه نه موجود بود

حوالی بانگریز شد ملک کوه — ز دربار سرکار گردون شکوه

ز اقلیم کشمیر و تبت تمام — بر افشاند دست آن شه نیکنام
ریاسی و جمون زمین فراخ — بدر رفت از دست شه تا لداخ
غرض سر بسر ملک کوه بلند — برون شد ز دست شه ارجمند
همان ملک انگریز والا جناب — ببخشید آندم به راجه گلاب
همه زر که بر ذمهٔ شاه بود — گورنر ز راجه طلب کرد زود
مهاراجه کردش میان جهان — نشاندش به تخت شهی چون شهان
چو دادش گورنر گرامی خطاب — مهاراجه گردید راجه گلاب
دران کوه کشمیر جنت نظیر — مهاراجه شد اهل تاج و سریر
وزان پس گورنر بعز و وقار — ز لاهور شد سوی ستلج سوار
بفرمود تا فوج عالیمقام — به لاهور نه ماه دارد قیام
همه انتظام ریاست درست — چو سازند مردان چالاک و چست
ز لاهور آن جمله لشکر رود — شود دست بردار از نیک و بد
چو نه ماه با خیر و خوبی گذشت — کس از دشمنان هارج شه نگشت
اجازت ز شه فوج انگریز خواست — قدم جانب راه سفر کرد راست
چو از فتنه ایمن نبود آن زمان — شهنشاه پنجاب عالی مکان
امیران شاهنشه نیک رای — بانگریز کردند این التجای
که ماند همان فوج تا چند سال — بلاهور با انتظام کمال

چو گردد جوان شاه گیتی پناه / بحد بلوغت رسد اهل جاه

کند خود شهه نامور کار خویش / نهد بر سر خویشتن بار خویش

شود رخصت آن فوج اهل مدد / سپارد بشه کار هر نیک و بد

گورنر پذیرفت این التجا / به تجویز مردان کار آزما

درآمد هم بدربار دُربار شاه / ز جمله امیران با عز و جاه

وزیر ملک راجهٔ لال شد / بفرقش عیان چتر اقبال شد

بعهدش چو شد فوج راجه گلاب / روان سوی کشمیر با آب و تاب

ز فرمان او ناظم آن مقام / که بد صاحب نام شیخ امام

بپیچید سر مستعد شد بجنگ / نکرد اندرین کار لختی درنگ

باقلیم کشمیر دخلش نداد / بجنگ و جدل کرد برپا فساد

چو زین فتنهٔ تازهٔ شور و شر / بدربار لاهور آمد خبر

ز لاهور شد فوج جنگ آوران / روان سوی کشمیر با عز و شان

شتابان بکشمیر لشکر رسید / قیامت دران سرزمین شد پدید

مگر وقت پیکار شیخ امام / نهاد از ادب تیغ خود در نیام

غبار کدورت ز دل کرد دور / بتعظیم شد حاضر اندر حضور

بپرسید زو باعث این فساد / رزیڈنٹ لاهور نیکو نهاد

بگفتا که از حکم دربار شاه / شدم اندران سرزمین کینه خواه

وزان پس بتصدیق گفتار خویش
خطی کرد حاضر بمهر وزیر
چو ثابت شد از راه انصاف و داد
بری گشت زین جرم شیخ امام
وزیر اندرین جرم شد لاجواب
خجل شد زبان از بیان لال ماند
باثبات آن جرم آخر وزیر
نماندش بدربار شه اختیار
دران جرم گشت از وطن بیوطن
چو مهاراجه لال سنگه فرخنده خال
پشیمان شد از رفتن آن لئیق
دران غصه میکرد چون جمله کار
شد او نیز آخر جدا از پسر
بشیخوپوره یافت جائی قیام
بشد رانی از حکمرانی جدا
طوالت چو کار خصومت کشید
که شخصی ز مردان با احترام

به پیش رزیڈنٹ فرخنده کیش
پی ضبط کشمیر جنت نظیر
که پیدا شدست از وزیر این فساد
بر او آفرین خواند هر خاص و عام
به تحریر خود ماند در پیچ و تاب
دران حالت تنگ بیحال ماند
بزندان رنج و الم شد اسیر
باهل جهان گشت بی اعتبار
بحکم گورنر اهیر زمین
همیداشت رانی عنایت کمال
که بد شاه را دوستدار شفیق
خلاف مشیران اهل وقار
گرفتار زندان رنج و ضرر
دران قلعه شد مسکنش صبح و شام
نماندش قدم در حکومت بجا
دگر فتنهٔ تازه آمد پدید
بشیخوپوره بود گنگا بنام

همیداشت رانی بر او اعتبار ‏ بهر نیک و بد صاحب اختیار

چو کار زنان سر بسر هست خام ‏ به تجویز او کرد این انتظام

که گیرد عوض از سران فرنگ ‏ دهد زهر با صاحبان فرنگ

کند مستعد اهل سکوت را ‏ برین کار آن مرد اهل جفا

که سازند با زهر ایشان تمام ‏ بیک روز کار همه خاص و عام

برین کار شد رائی رانی درست ‏ بانجام کارش کمر بست چست

بنا دادی انبار زر خرچ کرد ‏ درین کار لعل و گهر خرچ کرد

بهر خانسامان منود اتفاق ‏ که ورزند جمله بمالک نفاق

مگر فاش شد آخرش راز او ‏ زیاران همراز و دمساز او

بدین جرم رانی برفت از وطن ‏ بدر رو با فسوس رنج و محن

شهنشاه اقلیم هندوستان ‏ بدو داد اندر بنارس مکان

دو مختار او صاحب اعتبار ‏ که بودند در فکر انجام کار

یکی بود گنگا نهایت شریر ‏ دگر کانهه سنگه آن بغایت شریر

بشمشیر بران سزا یافتند ‏ سزا هر دو آن ناسزا یافتند

بخوبی چو کرد این همه انتظام ‏ کرهی صاحب انگریز عالی مقام

بران شد که گیرد ز هر کاردار ‏ زر و مال واجب ز روی شمار

بلتان زمین ناظمش سولراج ‏ ندادی چو باشاه سالم خراج

حساب از رومال شد زر و طلب
نکرد ناظم از راه جهل مزید
رقم کرد در خط خود صاف صاف
چو شد مولراج از نظامت بری
بجایش سه[۱] مردان اہل هنر
سویم اندرسن صاحب شیر مرد
روان سوی اقلیم ملتان شدند
رسیدند چون هر سه[۲] از راه دور
به پیچید از حکم سر مولراج
به تیغ غضب ناظمان را بکشت
به پیکار شه بست محکم کمر
ز دربار شه لشکر جنگجو
زانگریز هم لشکر بیشمار
بران شهر چون فوج شد خیمه زن
در قلعه بر روی مردان ببست
بگردش ببستند مردان حصار
نمودند آنجا سران سپاه
چو از افسران سپاه دلیر

بحکم رزیڈنٹ عالی نسب
سر از جمله کار نظامت کشید
که آینده باشم ز خدمت معاف
قدم باز بر دار از ره سروری
یکی کاہنه[۱] سردار و اکنون دگر
که بد مرد پیکار وقت نبرد
بفرمان شاهنشه ارجمند
بدیوان ملتان بحکم حضور
شد از عقل و دین بیخبر مولراج
به بیرحمی آن صاحبان[۳] را بکشت
بنادانی آن ناظم بیخبر
روان شد به تنبیه و تادیب او
بملتان روان شد پی کارزار
عدو شد بزندان رنج و محن
به پرده چو پرده نشینان نشست
قدم کرده در مردمی استوار
به بدخواه پیکار شام و پگاه
یکی بود سردار همنام شیر[۴]

[۱] یعنی رای سردار کاهن سنگه
[۲] یعنی ونس اگنیو صاحب بهادر و مستر اندرسن صاحب بهادر
[۳] یعنی مستر اگنیو صاحب بهادر و لفتنت اندرسن بهادر و ایکنیت ... صاحب بهادر
[۴] یعنی شیر سنگه اتاریواله

بسالار ملتان نموده اتفاق — که میداشت با مالک خود نفاق
بافواج خود نزد باغی رسید — زانگریز پیوند الفت برید
نگه مولراج از کمال غرور — در آندم ز قرب خودش کرد دور
بقرب محبت مکانش نداد — دران خطه یکدم امانش نداد
دران شهر چون شیر مسکن ندید — بزودی ازان جایگه پا کشید
رخ خود بسوی پشاور نهاد — به نزد پدر رفت مانند باد
نگه شیر مردان پیکاره جو — در آندم نکردند پروای او
ببستند بر شهر ملتان حصار — فشاندند آتش بران بار بار
بهر وقت و هر حال و شام و سحر — ببستند بر قتل دشمن کمر
چو فوج از کراچی بملتان رسید — هم از بهر پیکار سامان رسید
دگر بار شد حمله بر دشمنان — ببازوی پرزور زورآوران
بدشمن چنان بر گرفتند تنگ — که شد نادم از جنگ مردان جنگ
بپیچید گردن ز جنگ آوری — نماندش بدل خواهش سروری
بناچاره خود را بشیران سپرد — همه مملکت با دلیران سپرد
چو شمشیر کین بر عدو تیز شد — بملتان ظفریاب انگریز شد
جهان شاد شد ملک آباد شد — دل خلق ز اندیشه آزاد شد
همانوقت سوی هزاره فساد — شد از شورش قوم اهل عناد

که گردد آنزمان چترسنگه از غرور | دران سرزمین تازه برپا فتور
درآن خطه باغی شد آن جنگجو | بگرداند از مالک خویش رو
طلب کرد از دور ونزدیک مال | بظلم وتعدی وجور کمال
چو شد رام حکمش هزاره تمام | بسوی پشاور شد تیز گام
طلب کرد سکهان معزول را | زهر خطه آن باغی کج ادا
بتاراج مخلوق بکشاد دست | همه مال در دامن خویش بست
زر و مال از صاحب زر گرفت | ز گنجینه ها گنج گوهر گرفت
ز دست رعیت ستد هرچه یافت | بهر چار سوی علاقه شتافت
چو گردید اندر پشاور دخیل | با نبوه سکهان قوم رذیل
همه فوج سکهان آن سرزمین | که بد در مقام پشاور مکین
ز بیم غضب خود بدو ساختند | بجنگ وجدل کوس نواختند
بشد لارنس ناظم آن زمین | نظربند در بند آن اهل کین
دگر چند مردان انگریز را | مقید نمود او بدام بلا
ز کابل بدو دوستی دوست کرد | که شد بهر امداد او رهنورد
با نبوه مردان جنگ آوران | به پنجاب آمد ز کابل دوان
چو اندر پشاور هجوم کشید | شد از لشکر مفسدان جای گیر
گذر کرد از سند مانند باد | چترسنگه سردار اهل فساد

والی کابل

در آنجا ز ملتان دگر باغیان — که بودند با شیر سنگه همعنان

به نزدش رسیدند از راه دور — دو چندان شد اندر دماغش غرور

به پیکار جنگ آوران شد دلیر — بمیدان بیفشرد پا مثل شیر

نخست از همه قلعهٔ اٹک را — گرفت از دلیران جنگ آزما

کمر بهر پیکار انگریز بست — بیکبار عهد محبت شکست

وزانسو دلیران انگریز را — نهنگان و شیران انگریز را

خبر شد چو زین لشکر باغیان — ببستند بر قتل دشمن میان

همه فوج انگریز اهل ستیز — چو برق شرربار شد گرم خیز

دلیران چو در رام نگر آمدند — پی قتل فوج بغاوت پسند

سر راه دیدند بدخواه را — ببستند بر روی او راه را

نمودند سر توپ آتش فشان — گرفتند از جسم بدخواه جان

چنان گرم شد آتش کارزار — که چون برق از تیغ جستی شرار

برآمد ز بندوق سوزنده دود — که روی فلک هم سیه مینمود

دلیران انگریز مانند شیر — شدند از شجاعت بمیدان دلیر

هزاران ز سکهان اهل فساد — وزان مفسدان سراپا عناد

بکشتند با خنجر خون چکان — بدانسان که شد چشمهٔ خون روان

سپهدار انگریز شیر زمن — که بد نام نامی او کیورٹن[ـله]

ـله جنرل کیورٹن صاحب بهادر ۱۲

دران معرکه داد جان عزیز ‌‌ ز دست یکی مفسد بی تمیز

دگر معرکه شد بسعدالله پور ‌‌ بتدبیر معقول سعی وفور

دلیرانه مردان جنگ آزما ‌‌ به پیکار دشمن فشردند پا

چو برق شرر بار راندند تیغ ‌‌ چو باران فشاندند خون بیدریغ

بشمشیر برّان و توپ تفنگ ‌‌ بمیدان پیکار کردند جنگ

غرض گشت ناچار فوج عدو ‌‌ ز سرکوبی لشکر جنگجو

همه دشمنان شقاوت شعار ‌‌ گرفتند در پیش راه فرار

سیوم گشت در چیلیانواله جنگ ‌‌ بدانسان که شد خلق زان جنگ تنگ

همه فوج داد شجاعت بداد ‌‌ به پیکار مردان اهل عناد

دلیران لشکر بتوپ و تفنگ ‌‌ بدشمن دلیرانه کردند جنگ

ته تیغ کردند بدخواه را ‌‌ بکشتند آن خیل گمراه را

بگجرات شد چون چهارم ستیز ‌‌ بقتل عدو فوج شد گرم خیز

هزاران ز سکهان جنگ آوران ‌‌ بمیدان پیکار دادند جان

شد از خون سکهان مین لاله گون ‌‌ بهر چار سو شد روان جوی خون

چو دشمن چنین کارزاری دید ‌‌ چو روبه براه هزیمت دوید

بدر جست از حلقهٔ کارزار ‌‌ نکرد اندران کارگه هیچ کار

کس از جمله سکهان بمیدان نماند ‌‌ برایشان فلک گرد نکبت فشاند

دران بیقراری و وقت شکست | کشیدند از جملہ اسباب دست
ز انواپ آتش فشان شصت و پنج | بانگریز دادند بیدست رنج
بنادیق خود جملہ وقت فرار | بمیدان نہادند بے اختیار
چہ توپ و تفنگ و چہ تیغ و چہ تیر | سپردند بالشکر شیر گیر
ہزاران بدادند جان در ستیز | ہزاران گرفتند راہ گریز
بانگریز حق داد فتح و ظفر | ہجوم عدو گشت زیر و زبر
ز سکہان پیکار جو نیک و بد | دویدند در دشت چون دام و دد
دران سرزمین بہر آن مفسدان | کہ بودند خیلی ز غارتگران
بجز بے مکانی مکانے نماند | بجز بے نشانی نشانی نماند
درآن حالت بد چو بدخواہ را | نماندہ بروئی زمین ہیچ جا
درین دہر جائی پناہے نماند | بدیر و حرم قبلہ گاہی نماند
دران عاجزی دشمن جنگجو | بسرکار انگریز آوردہ رو
ہمان کابلی فوج اہل مدد | کہ بُد حامیٔ قوم اہل حسد
رخ آورد سوئی وطن شرمسار | ز نادانیٔ خویشتن اشکبار
چو گشتند سکہان اہل ستم | گرفتار زندان رنج و الم
شہنشاہ انگریز اہل نبرد | بران فرقہ ناسزا رحم کرد
کہ آن جملہ از جان امان یافتند | سکونت بہندوستان یافتند

کشیدند از ملک پنجاب پا
[illegible] گشت چون فتنه آن عشا[illegible]
فرو [illegible]
[illegible]بیر انگریز والامقام
[illegible]رت شاه انگریز با عدل و داد
چنان آمد آن[illegible]م مناسب نظر
که معزول [illegible] از دم مهاراجه را
[illegible]گیرد ز دست [illegible] همه ملک و مال
بسالی که [illegible] بود آن بوقت شمار
مهاراج[illegible] [illegible] ال حشمت دلیپ سنگه
[illegible] در کنج عزلت نشست
[illegible] حکومت [illegible]ش نماند
[illegible] تاج پدر گشت عریان سرش
عوض تاج زان صاحب تاج رفت
[illegible] شهنشه خورد سال
[illegible] فرو ماند بخت
[illegible] زیاران غمخوار بود
آن شاه فرخنده کیش

از آن خطه بیرون گرفتند جا
بتدبیر [illegible]وام اهال[illegible]
دوباره به پنجاب شد انتظام
نمی داشت بر قوم سکهه اعتماد
بچشم شهنشاه الی ظفر
زمین گیر تخت و تاج [illegible] لو[illegible]
ازین غم رساند بجانش ملال
فزون نه صد و پنج بر یک هز[illegible]
شهنشاه اقلیم دولت دلی[illegible]
برافشاند از دولت و مال دست
نه عیش و عشرت بجا ماندش
نه آن خلعت سروری در[illegible]
مهاراجگی از مهاراج[illegible]
که در باغ اجلال بد نو[illegible]
که رفت از سرش چتر اقبال
نه بنگیسی کس مددگار
[illegible]ستند ز عقد پیوند[illegible]

دران [illegible]

زبانش کند قول وحدت ادا — شود بنده از بندگان خدا

[illegible] بر سخن شد مدار جهان — بیان منحصر گشت کار جهان

[illegible] اقتدار سخن یافتم — ز [illegible] جهان رو بدو تافتم

[illegible] دل و جان [illegible] — ببستم بدو عهد صدق و صفا

[illegible] دروی کمال — بدم زین سبب پای بند ملال

دران [illegible] شوق دل — گرفتم از و لذت از ذوق دل

کنون [illegible] این داستان — که گردد پسند دل راستان

خدا اگر [illegible] نامدار — که رنجیت بد نام آن شهریار

شد اندر [illegible] این نامه را — شهریار گردم از و خامه را

بدو کرده [illegible] نامه را گفته ام — گهرهای معنی در و سفته ام

شهنشاه [illegible] والا مکان — ز کلک زبان [illegible] باغ جنان

رخش منظر [illegible] آب حیات — که نامش بود زنده در کائنات

بتاج [illegible] دلپذیر — که باشد در وجاه دان جای گیر

بخلق و [illegible] — شد [illegible] اعزاز [illegible]

ز احسان [illegible] محسن حق پرست — گرفته جهان نقد دولت بدست

پدر [illegible] وار نام آوری یافته — بنام آوران برتر [illegible] بود

[illegible] ندایانه هندی شنو این دعا — که مانند مهاراجه خوشتران [illegible]